

به نام او

باید عاشق شد

نویسنده: صدای بی صدا (unvoiced-voice)

کانال تلگرام : @sokootepor3eda



## فصل اول

بوسه اش طولانی تر و عمیق تر از تمام بوسه هاش در این یکسال بود، وقتی ازم جدا شد پیشونیم رو بوسید.

\_ خیلی خوبی، من هیچ وقت لایق این همه خوبیت نبودم.

لبخند خجولی زدم.

\_ چیزی شده مبین؟

\_ نه خانومم، مراقب خودت باش.

\_ خونم، جایی نمیرم ناهار میای؟

دوباره نگام کرد، طولانی...

\_ نه نمیرسونم. خداحافظ.

و کیفش رو از روی جا کفشی برداشت و رفت... از دیشب که خونه اومده بود عجیب بود، نگاهاش، بوسه هاش، حتی رابطه ای که آخر شب با اصرار خواستارش بود. حتی در طول رابطه هم مبین همیشه نبود.

لب تاپ رو جلوم گذاشتم، ملیکا گفته بود مقالش منتشر شده و قول داده بودم بخونم و نظرم رو براش بفرستم. مبین که قرار نبود برای ناهار خونه بیاد، من هم بیخیال ناهار شدم و توی اتاق کارم مشغول کار شدم. نزدیک ۶ عصر بود، بلند شدم تا دوشی بگیرم و شامی بپزم.

هشت، نه، ده... خبری از مبین نبود، در دیرترین حالت ممکن نه خونه بود ولی امشب بعد از رفتارهای عجیب دیشب و امروز صبح، نبود، خبری ازش نبود.

و همه ی تماس هام بی پاسخ. دلشوره ام رفته رفته بیشتر میشد، حتی نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم و از کی خبر بگیرم.

ساعت یازده بود و گوشی مبین همچنان خاموش، به خودم جرات دادم تا با پدرش تمام بگیرم.

\_ به به عروس خانم، چطوری دخترم.

\_ ممنون، ببخشید بد موقع زنگ زدم... یعنی... میخواستم...

\_ پگاه چیزی شده؟

\_ شما میدونین مبین کجاست؟

\_ مبین؟ یازده شب کجا میخواد باشه خو... خونه نیست؟

\_ نه!

\_ دعوا کردین؟

به فرض که دعوا کرده بودیم چرا باید این فکر و میکرد که مبین بخاطر یه دعوا خونه نیاد.

\_ نه پدر جون، صبح رفت سرکار، گفت ناهار نمیاد، بعد از هشت شب دارم بهش زنگ میزنم اما جواب نمیده.

\_ تو از صبح از شوهرت بیخبری؟

وقتی رفته بود سرکار، چه خبری باید از شوهرم میگرفتم! یا او حرف من رو درک نمیکرد یا من از شدت استرش حرفهای اون رو. صدای مادر مبین بود که میپرسید کیه؟!

\_ الو پگاه چیشده مبین کجاست؟

\_ نمیدونم مادر جون، چند ساعته دارم زنگ میزنم خاموشه، بمن خبر هم نداده که دیر میاد.

\_ چند ساعته و تو الان خبر میدی؟

چه می کردم برای هر تاخیر یک دقیقه ای همسرم باید گزارش روزانه میدادم.

\_ من ...

\_ قطع کن ببینیم چه خاکی به سرمون شده.

برام سخت بود، همیشه گفتن فکر هام، ایده هام، بیانشون برام سخت بود و حالا من محکوم بودم به باعث و بانی شدن برای دیر اومدن همسرم. تلفن زنگ خورد بامید اینکه مبین باشه برشداشتم، اما ...

\_ الو پگاه خاله خونه ای؟

\_ سلام خاله جون بله، چیزی شده؟

\_ خاله این دختر ورپریده هنوز خونه ی شماست؟

ورپریده لقب بیتا بود از جانب خاله.

\_ بیتا؟

\_ اره عزیزم، صبح گفت بعد دانشگاه میاد خونه شما، از سرشب زنگ میزنم جواب نمیده یعنی خاموشه گوشیش. خاله اگر زحمتی نیست آقا مبین برسونتش خونه، چون ماشین نبرده.

چی میگفت، امروز کلاسی نبود، کدوم دانشگاه.

\_ خاله امروز دانشگاه، من کلاس نداشتم، چند روزیه از بیتا بیخبرم، خونه ما نیومده.

\_ پگاه چی میگی؟

من چه میگفتم؟ من فقط ساعتها بود که دلواپس شوهرم بودم و خبری نبود، اینکه بیتا کجا بود، الان در ردیف الویتهام قرار نداشتم.

\_ خاله گفتم که...

حتی فرصت نداد جمله ام رو تموم کنم، و قطع کرد. چند دقیقه نگذشته بود دوباره صدای تلفن و امید واهی من برای شنیدن صدای مبین.

\_ پگاه

\_ سلام بابا.

\_ سلام، بابا چی شده چرا همه زنگ زدن از تو شاکی ان، دنبال بچه اشون میگردن.

گوشی رو دادم دست چیم و با دست راستم پیشونیمو خاروندم.

\_ نمیدونم بابا!

\_ پگاه درست حرف بزن یعنی چی نمیدونم؟

\_ مبین تا این ساعت خونه نیومده، هرچی زنگ میزنم جواب نمیده، یعنی... یعنی... خاموشه. خاله هم زنگ زد سراغ بیتا رو از من میگرفت اما چند روزی میشه بیتا رو ندیدم، من فقط به پدرجون زنگ زدم ببینم خبر دارن مبین کجاست.

\_ حاضر شو دارم میام دنبالت.

گوشی رو قطع کرد، فرصت نداد بدونم کجا، یا چرا. دوباره شماره مبین رو گرفتم اما خاموش بود.

-----

تو اتاق قبلیم تو خونه ی پدریم روی تخت قدیمیم نشستته بودم، صداها از طبقه ی پایین به واضحی صدای نفس کشیدنم بود، اما نمیخواستم بشنوم.

اینکه همسرم با دختر خاله ام به من خیانت کردن و منو قال گذاشتن و از این شهر فرار کردن، شاید آخرین چیزی بود که میخواستم جزئیات و دلایلم رو از زبون تک تک اون آدمها بشنوم. همون ثانیه اول من از پدر مبین سیلی خورده بودم و من مقصر فرار دونفر دیگه شده بودم.

شاید دلایلم با هیچ منطقی قابل شرح نبود، اما...  
تقه ای به در خورد و فرح جون اومد داخل و بغلم کرد.

\_ دخترم، دخترکم، این چه بلایی بود...

اینکه آیا این یک بلا بود، نظری نداشتم.

\_ اگه به وقتش بچه دار میشد، این اتفاق نمیفتاد، پسر من اسیر نفس نمیشد بیرون از خونه.

صدای مادر مبین بود، آیا بچه نداشتن ما بستر ساز خیانت همسرم بود؟! اگر بچه ای بود، وضعیت بدتر میشد، بجای من یه بچه ی دیگه هم باید غصه میخورد، غصه ی خیانت یه نامرد و یه نارفیق.

\_ هرچند بیرون هم نبوده، خودش دست این دختره ی \*\*\*\* گرفته آورده تو خونه اش به شوهرش نشون داده.

این یکی پدر مبین بود، چرا قبل از همه ی این اتفاق ها من عروسشون که نه دخترشون بودم و حالا فقط و فقط باعث و بانی خیانت پسرشون. خاله نبود، در بیمارستان بستری شده بود مطمئنا اگر خاله هم اینجا بود اون هم منو مقصر بی وفایی دخترش میدونست.

\_ چیزی میخوری برات بیارم دورت بگردم؟

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم. در باز شد، و سپند اومد داخل و او هم سمت چپ نشست و دست انداخت دور شونم.

\_ پیداش کنم زندش نمیدارم.

نگاهی به سپند عزیزم کردم، فقط سه سال ازش بزرگتر بودم، هرچقدر هم که مادرمون یکی نبود اما فرح جون فرقی بین من و سپند نداشته بود که حس کنم که شاید یه رشته ی متفاوتی بین ما وجود داره.

\_ اون موقع تورم از دست میدم.

\_ چرا همون موقع که دلت باهاش نبود نگفتی نه؟

چی میگفتم، من اونقدر جرات نداشتم که به بابام بگم، خیلی هم دلم با این پسر نیست، اما سپند هم همون موقع نفهمید، دو هفته بعد عروسی که از ماه عسل برگشته بودیم، سپند تازه اون موقع فهمید. اما من خودم رو به این زندگی، به حضور مبین عادت داده بودم، من حقم این نبود که بهم خیانت بشه...

طلاق غیابی من در کوتاهترین زمان ممکن اتفاق افتاد، بابا بیخیال رفاقت چندین و چند سالش با حاج احمد شکارچی شد، و تا قرون آخر مهریه رو ازشون گرفت، حالا من بودم، دختری ۲۲ ساله، با یک مهر طلاق در شناسنامه ام تو این کشور، یه کارت پر پول، یه چمدون باز نشده گوشه ی اتاق خونه ی پدریم و یک روح شکسته، یک روح داغون.

بابا تمام این مدت تاجایی که میتونست از هم صحبتی باهام فرار میکرد، حس میکردم بابا هم منو مقصر این اتفاق ها میدونه.

\_ عزیزم شام حاضره نمیای؟

\_ میل ندارم فرح جون، شما بخورید.

درو کامل باز کرد و اومد داخل.

\_ قربونت برم دخترکم، با غذا نخوردن که چیزی حل نمیشه، بابات هم میخواد باهات صحبت کنه.

پس بالاخره میخواست باهام صحبت کنه.

حضورم سرمیز فایده ای نداشت، بشقابم همونطور که جلوم اومده بود، همونطور هم برداشته شد، حضورم خواه و ناخواه باعث ناراحتی بقیه بود.

تو کتابخونه ی پدرم نشسته بودم رو مبل چرمیش، و منتظر بودم بابام سر صحبت رو باز کنه.

\_ مادرت که رفت، تا مدتها تو حال خودم نبودم، همه چیز رو از اول مرور میکردم، از همون ثانیه ی اول تا لحظه ای که منو با یه دختر بچه چند ماهه گذاشت و رفت. فرح نبود شاید حتی فرصت اینکه بزرگ شدن رو ببینم پیدا نمی کردم، نمیدونم چرا سرنوشتت شبیه من شد، اما بابا اگر قراره بعد این اتفاق، یکی مثل فرح بیاد تو زندگیت باید بگم، خوشحال باش، نباید خودت رو بیازی، میدونم این ازدواج تصمیم من بود، من ته نگاهت خوندم که نمیخوای اما باز رو حرفم حرف نزدی، کاش میگفتی باباجان کاش به زبون میاوردی.

دستم روی زانوم بهم گره زده بودم، و فشار تک تک جملات بابا رو به دستهام وارد میکردم، جوابی نداشتم. برای داستانی که بارها و بارها شنیده بودم، مادری که ترکم کرده بود، فرحی که فقط پرستار من بود اما مادرم شده بود. چجوری این داستان رو وصل میکردم به مبین، نمیدونستم.



\_بابا گوشت با منه.

\_بله بابا

\_نگفتی؟

\_چیو؟

دستش رو به ریشش کشید و گفت

\_گوش نمیدی باباجان، گفتم تصمیمت چیه؟

انتظار داشت در عرض یک ماه که زندگی ام از این رو به آن رو شده بود، چه تصمیمی گرفته باشم؟! مگه من در طول زندگیم بجز رشته ی تحصیلم چه تصمیمی برای زندگیم گرفته بودم!؟

\_تصمیمی ندارم بابا.

\_چند هفته است نشستی تو اون اتاق به در و دیوار زل زدی، تصمیمی نگرفتی؟  
تو آینه نگاهی به خودت انداختی؟

جوابی نداشتم، من باید اول باید به خودم جواب میدادم، بعد بقیه، و برای این جواب باید میشنیدم باید مبین و بیتا رو میشنیدم.

بیتا اگر مبین رو دوست داشت، به حرمت رفاقتی که داشتیم باید بهم میگفت، حتی اگر سخت بود من به وقتش به بابام میگفت نمیخوام این ازدواج رو، یا مبین، اگر دلش با بیتا بود حتی اگر بعد ازدواجمون، باید میگفت من در آرامش از زندگیشون بیرون میرفتم، اما هر دوشون بدترین شیوه ی ممکن رو انتخاب کردن، برای گفتن حرف دلشون به من.

نمیدونم، شاید بابا دلش سوخت یا شاید خسته شد از حرف زدن اون هم درحالی که من به ظاهر همه رو میشنیدم اما نصف بیشتر رو هم نمیشنیدم.

\_برو استراحت کن باباجان بعدا صحبت میکنیم.

استراحت، مگه چه کاری کرده بودم که خسته باشم. آروم پاشدم و رفتم سمت اتاقم.

میدونستم نمیتونم روی چیزی تمرکز کنم وسط سال تحصیلی مرخصی گرفتم، این ترم میتونستم با شادی فارغ التحصیل بشم، با همه ی وجود داشتم برای دفاع آخر این چهارسال آماده میشدم، اما حالا...

تلاش روزانه ی سپند هم تاثیری روم نداشت، فرح جون نهایت تلاشش رو میکرد متقاعدم کنه بریم بیرون قدم بزنیم، بریم چندتا مزون و طرحهای جدیدشون رو ببینیم، همه ی کارهایی که دوست داشتم، اما من ذهنم خالی بود از انجام هر کاری.

من تا با بیتا و مبین صحبت نمیکردم، تا جواب سوالهام رو نمیگرفتم نمیتونستم دوباره پگاه بشم.

موبایلم رو بعد از نزدیک یک ماه روشن کردم، پیام هایی از ملیکا و تعدادی از هم کلاسی هام بود، اما خبری از بیتا و مبین نبود.

اما عکسی که در صفحه ی اینستاگرام بیتا بود...

بیتا تو آغوش مردی که یکسال اون آغوش رو به من هدیه داده بود. و جایی که بودن؛ فلورانس.

چرا؟ چرا دقیقا جایی که... باور کردنش سخت بود.

" بیتا دوست داشتم برای ماه عسل بریم ایتالیا، فلورانس رو ببینم ، اما نتونستم بگم به مبین، بلیط ها رو برای دبی گرفته بود."

چقدر احمقانه از خواسته های گفته بودم براش، و چقدر زیبا و دلبرانه اون الان داشت اونجا خوش میگذرند و من....

حداقل میتونست من رو انفالو کنه، میتونست بلاکم کنه، چرا زجرکش...

تب کردنم و هذیون گفتنم دست خودم نبود، فشار عصبی که به من وارد شده بود کنترلش دیگه دست خودم نبود، همه بالای سرم تو اتاقم بودن، دیدم که فرح جون داره پاشویه ام میکنه، و سپند حوله ی خیس رو روی پیشونیم میذاره.

\_\_ فرح ببریمش بیمارستان.

\_\_ تبش اومده پایین، الان یه مکس میزنم بهش.

چقدر خوب بود که فرح جون یه پرستار بود، چقدر خوب بود که میدونست از بیمارستان میترسم و اونجا حال رو مطمئنا بدتر میکنه تا بهتر. فرح جون تا خود صبح که تبم قطع بشه بالا سرم بود، صبح زار زار گریه کردم و بالاخره گفتم، گفتم از بی وفایی و نارفتی بی تا کسی که نه تنها برام دوست بود بلکه مثل خواهرم هم بود.

بابا معتقد بود بی تا به مامانم رفته، حتی بدتر از مادرم چرا که نهایتا از یه رگ و ریشه ان، و از نظرش پس اتفاقی که افتاده خیلی هم جای تعجب نداره.

فرح جون منو برد حموم مثل یه بچه ی ۵ ساله، بعد از یک ساعت روی تختم بودم و داشت موهامو سشوار میکشید، و بعدش برام بستنی آورد، من و جز به جز میشناخت، اما من پگاه همیشه نبودم، اونقدر زل زدم به بستنی توی ظرف که آب شد، و با نگاه غمگین فرح جون از اتاقم بیرون برده شد.

سپند پیشنهاد داده بود که برم پیش یک مشاور، گفته بود یکی از دوستهایش یک مشاور خوب میشناسه و مطمئنا میتونه کمک کنه. جواب من سکوت بود، فقط سکوت.

بعد از مدتها دلم چایی دارچینی میخواست، پله ها رو داشتم پایین میرفتم تا از فرح جون بخوام برام چایی دم کنه.

\_\_ من دیگه عظم قد نمیده، این دختر نصف شده تو این دو ماه.

\_ چیکار کنه بچه ام، مگه چه بدی کرده بود که همچین نامردی دید.

\_ دارن برمیگردن، تازه میخوان عقد کنن. پاشو نذاشته تو این شهر دنده هاشو خورد میکنم.

حس کردم نفسم رفت، اونها دارن عقد میکنن، ماه عسلشون رو رفتن و حالا دارن برمیگردن تا در آرامش عقد کنن و من محکوم شدم به یک اتاق ۱۲ متری.

برگشتم اتاقم، باید فکر میکردم باید تصمیم میگرفتم، اما تنها چیزی که از ذهنم میگذشت این بود که " دارن برمیگردن تا عقد کنن". شاید خیلی هم بد نمیشد، شاید میتونستم جواب سوالهامو بگیرم...

-----

خونه تکونی ها شروع شده بود، اعظم خانم مثل هر سال با کمک فرح جون دست به کار شده بودند، و امروز به بهونه تمیز کردن اتاق من، نذاشته بودن تو اتاق بمونم.

\_ به به، خان باجی خانم.

نزدیک شد و سرم رو بوسید.

جوابم فقط یک لبخند دل مرده بود مثل همه ی جواب های این چند وقت اخیر.

\_ آباجی خیاط باشی ما نمیخواه برای عید واسه داداش گل گلابش یه لباس خوب بدوزه.

اگر هر موقع دیگری بود، چون منو خیاط صدا کرده بود دلخور میشدم، و در مقابل شوخیش شوخی میکردم اما حالا.

" آقا سپند با خانم هنرمند من کاریت نباشه، از هر انگشتش یه هنره میباره، واسه شناختش یه درس چهار واحدی باید پاس کنی داداش"

بجای جواب خودم جواب مبین به سپند تو مغزم جولان داد. شاید داشت مسخره ام میکرد اما جوابش اون موقع برام چقدر دلنشین بود...

\_ آیا بنده لایق یک جواب نیستم؟

\_ یه کارت پر پول دارم میتونم بدم هرچی خواستی بخری.

فهمید به چی دارم اشاره میکنم، اما...

\_ اما کار دست آجی خانم نمیشه که، میشه؟

.....\_

\_ پگاه عطا پیشنهاد داد عید بریم شمال، مخ بابا رو بزن دوتایی بریم، عطا هم با آجیش میاد. نظرت چیه؟

این سفر برای من بود یا سفر دونفره ای بود که بخاطر من میخواست چهار نفره کند.

عطا و عطیه، پسر دایی و دختر دایی سپند بودند، عطیه رفتار دوستانه ای با من داشت، انگار که واقعا من هم دختر عمه ی اون باشم اما عطا نه! سرد بود و غیر قابل نفوذ.

مطمعنا مسیرشون انزلی بود و ویلای عطا. دلم نمیخواست برم، دلم اتاقمو میخواست، انگار صامت و ساکت نشستن تو اون اتاق به من آرامش میداد، من هنوز فکرامو کامل نکرده بودم، من هنوز داشتم روز به روز دوستیم با بیتا رو مرور میکردم، این مرور انگار داشت خیلی چیزها بهم یادآوری میکرد.

چیزهایی که به وقتش شاید کور بودم و ندیده بودم. سپند خوب میدونست دلم نمیخواد به این سفر برم، اما به جای من خودش دست بکار شده بود و به قول خودش مخ بابا و فرح جون رو زده بود.

توصیه های فرح جون به سپند اونقدر زیاد بود که سپند نهایتا به شوخی گفته بود  
یه بچه شیرخواره رو با خودم میبردم این همه مامانش بهم اوامر نمیداد.  
اما خب دلهره و ترس فرح جون از چشمه اش هم معلوم بود. در طول روز بارها  
و بارها میومد بهم سر میزد، اتفاقی شنیدم که به اعظم خانم میگفت میترسه  
خودکشی کنم، برای همین واهمه داره زیاد تنها باشم.

به کجا رسیده بودم که چنین فکری راجب من داشت...  
عطا و عطیه قبل از ما رفته بودن تا دستی به سر و روی ویلا بکشن، خوشحال  
شدم حوصله ی پرچونگی های عطیه و نگاه های برنده ی عطا رو نداشتم.

مبین و عطا تو یه صنف کاری بودن، هر دوشون شرکت تبلیغاتی داشتن و گه  
گذاری گذرشون بهم میخورد، مبین همیشه میگفت هر موقع عطا رو میبینه  
انگاری جلادشو میبینه.

و حالا داشتم میرفتم ویلای یک جلاد...  
من و سپند تنها مهمون هاشون نبودیم، یک خانم آقای دیگه ای هم بودن که دوست  
عطا معرفی شدن، خواهر برادر دوقلو.

انگار عطا و سپند تصمیم گرفته بودن یه پارتی به عنوان "خواهر برادرها"  
برگزار کنن.

ویلای سه تا اتاق بیشتر نداشت، سپند بخاطر توصیه های فرح جون اجازه نداد من  
با عطیه هم اتاق باشم و گفت پیش خودش باشم. و عطیه با خوشحالی اتاقش رو  
با دوست جدیدش رها تقسیم کرد. و عطا با دیگر دوستش که اسمش رضا بود.

رضا از لحاظ سنی به نظر هم سن و سال عطا بود، هر چند دقیقا نمیدونستم عطا  
چند سالشه فقط میدونستم چند سالی از من بزرگتره. تقریبا از لحظه ی ورود نوع  
نگاه ها رو دوست نداشتم، عطیه با دلسوزی بهم نگاه میکرد، عطا باشماتت، رها  
با تعجب اما رضا خیلی موشکافانه بهم نگاه میکرد. شاید از طریق عطا اونها  
هم از حال و اوضاع من خبر داشتند.

همه شاد بودند، پر از حس سال نو اما من... عکس سفره ی عقدشون خیلی خوشگل تر از سفره ی عقد من بود...

زل زده بودم به عکس بیتا و مبین که سپند مچم رو گرفت و گفت چرا بلاکش نکردم، در واقع نگفت داد زد. بلند شدم رفتم سمتش تا گوشیم رو ازش بگیرم اما تقلا میکرد و میخواست بیتا رو بلاک کنه، اما من نمیخواستم...

کشمکش ما باعث شد در اتاق باز بشه، و اول از همه عطا و پشت سرش، بقیه به صف بایستن تو آستانه در. با حرص گوشیم رو از دست سپند بیرون کشیدم، پانچو و شالم رو

برداشتم و رفتم بیرون. کنار اب نشسته بودم، صدای قدم شنیدم فکر کردم سپند یا عطیه باشه، اما در کمال تعجب دیدم رضاست.

\_ اجازه هست؟

چیزی نگفتم، سرم رو برگردوندم و خیره شدم به آب.

\_ دوست داری کمی باهم صحبت کنیم؟

دوست داشتم بگم به چه مناسبت اما من در حالت عادی جرات بیان این جمله رو ندارم، چه برسه به الان.

\_ راستش داداشت و عطا نمیخوان شما بدونی من کی ام، اما من از همون اول هم مخالف بودم، چون تا شما نخوای نمیتونیم چیزی رو جلو ببریم.

با نهایت تعجب برگشت سمتش و نگاهش کردم، انگار خوشحال بود که موفق شده بود توجهم رو به حرفه‌اش جلب کنه.

\_ من روانشناسم.

پس دلیل اینکه تونسته بود انقدر راحت مخ بابا و فرح جون رو بزنه همین بود.

\_\_ من حالم خوبه، یعنی در حال خوب شدم، نیازی به مشاور ندارم، لطفا شما هم اینو بهشون بگید.

\_\_ من شنیدم شما در حالت کلی آدم خجالتی و کم حرفی هستید اما این گوشه گیری از همون خجالت و کم حرفیه؟

چرا فهمیدن اینکه نیاز دارم مرور کنم تا به خودم پیام اینقدر سخت بود، من در عرض دو ماه زندگی و رابطه ی یک ساله ام و در کنارش رابطه ۲۲ سالم خراب شده بود، درک کار بیجا برام خیلی سختتر از مبین بود. چرا نمیتونستن اینو درک کنن.

\_\_ من فقط نیاز به زمان دارم همین.

\_\_ من میتونم کمک کنم این پروسه زمانی براتون سریع تر جلو بره.

\_\_ نه.

\_\_ نه؟

\_\_ بله.

لبخندی زد، قیافه اش رو دوست نداشتم، نگاه پدران اش رو هم.

\_\_ خب پگاه خانم من این نه و بله رو چی باید تعبیر کنم.

\_\_ شما روانشناسید!

رضا بلند خندید،

\_\_ فکر میکنم خانوادت در مورد کم حرف بودن و خجالتی بودنت دچار سوتفاهم شدن.

شاید خانواده ام راجب خیلی چیزها دچار سوتفاهم شده بودن، مثل خودم.



پاشو دختر خوب پاشو همین چندتا جمله هم برای امروزت کافیه، داداشت نگرانه.

چون نگرانه باید من زندانی بشم؟

این چه حرفیه، نگفتم بری تو اتاق بشینی بریم داخل ویلا کم کم میخوایم شام درست کنیم. راستش همه میگن دست پختت خیلی خوبه، شاید خواستی یه هنرنمایی بکنی.

نتیجه هنرنمایی میشه خیانت...

بعد از گفتن این جمله زبونم رو داخل دهانم گاز گرفتم، که چرا بلند گفتم فکرمو. باز عمیق نگاهم کرد اما چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد و کمک کرد بلند شم.

حس میکردم تعطیلات عید کل این جمع رو خراب کردم، و نمیتونستن حرفی بزنن.

سپند من فردا برمیگردم تهران.

سرها برگشت سمتم، اما من نمیخواستم عیدشون رو زهرمارشون کنم، مطمئنا ۵ تا آدم جوون میتونستن لحظات شادتری داشته باشن و بیشتر خوش بگذرونن، حضور من دست و بالشون رو بسته بود، بقیه قرار نبود جور من رو بکشن.

دلم برای بابا و فرح جون تنگ شده، چند روزی هم از عید رو پیش اونا باشم.

عطیه بود که گفت

خب عزیزم ماهم چند روز بیشتر اینجا نیستیم، عطا و آقا رضا هم کار دارن باید برگردیم.

جمله اش کلافه ام کرد. دنبال یه جمله ی مناسب بودم، نمیخواستم کسی رو ناراحت کنم، اصلا میخواستم برم تا ناراحت نباشن.

\_ پگاه من منظوری نداشتم فقط نگرانت بودم که گوشیتو...

نگاهی به برادر چشم سبزم انداختم که از مادرش این دوتا چشم خوش رنگ رو به ارث برده بود. دستم رو گذاشتم روی دستش و آروم زمزمه کردم که بخاطر اتفاق توی اتاق نیست. اما باورش نشد. باورشون نشد که بعد از شام عطا اومد سراغم تو اتاق.

\_ تصمیمت برای رفتن جدیه؟

سری تکون دادم.

\_ چرا

\_ گفتم که...

\_ تو خودتم حرفتو باور نکردی، توقع داشتی اونایی که سر میز بودن باور کنن؟

نگاش کردم، سرد و بی حس نگاهم میکرد.

\_ ببین به خاطر فرح جون هم که شده سعی میکنم به عنوان دختر عمه بهت نگاه کنم، و باید بگم دختر عمه ی عزیز خودتی...

وقتی دید جوابی نمیدم ادامه داد

\_ یکی دیگه غلطشو کرده، یکی دیگه بدی کرده پای بقیه ننویس، بقیه مجبور نیستن این قیافه مادر مرده ی تو رو تحمل کنن.

شاید حق داشت من دختری بودم که مادرم من رو نخواستته بود و ترک کرده بود، پس شاید مبین و بیتا هم... پس مشکل از من بود...

گریه نکردم، از حرفش دوباره شکستم اما اشکی نریختم. چیزی هم نگفتم وقتی داشت واقعیتی رو که جاری بود رو تکرار میکرد چه حرفی باید میگفتم.

اما اون تا جواب نمیگرفت قصد رفتن نداشت.

\_ من نمیخوام بقیه بخاطر من عیدشون خراب شه، میرم تهران تا همگی راحت باشید و... و... بهتون خوش بگذره.

انتظار این جواب رو نداشت که گاردش را پایین آورد.

\_ ماهم اومدیم به تو خوش بگذره، تعداد ما بیشتره، تو خودت رو با ما وفق بده تا ما علاف یه الف بچه نشده باشیم.

یکم با بی انصافی باهام برخورد نمیکرد؟! اما چیزی نداشتم که بگم.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون. مسواک زدم و رفتم رو تخت تا تلاش کنم شاید خوابم ببره، سپند اومد داخل و حس کرد خوابیدم، سرم رو بوسید و دوباره رفت بیرون.

خوب بود، این یعنی چند ساعتی تنهام...

-----

عطا نزدیک آب منقل ایستاده درست کرده بود و داشت کباب درست میکرد تا کنار آب بخوریم، بلند شدم قدم زنان کمی ازشون فاصله گرفتم، صدای پایی که شنیدم این بار دیگه آشنا بود، روسریم رو داد بهم و گفت سپند میخواستته برام بیاره اما اون بجاش آورده، روسری رو انداختم روی دوشم. چیزی نمیگفت فقط همراهیم میکرد.

\_ داداشت با اینکه ازت کوچیکتره خیلی هوات رو داره.

سکونم که طولانی شد

\_ به چی فکر میکنی؟

\_ اینکه شما کی برمیگردین پیش بقیه.

دوباره خندید، خیلی بلند، وقتی برگشتم به صورتش نگاه کنم، دیدم بقیه دارن مارو نگاه میکنن، قیافه و نگاهش رو دوست نداشتم، اما خوش خنده بود. ناخودآگاه به خنده اش لبخندی زدم و راهم رو ادامه دادم.

\_ بعد اینکه من برم پیش بقیه قراره به چی فکر کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_ تولد ۱۶ سالگیم.

تعجب کرد، شاید انتظار داشت بگم عروسیم یا شاید مبین.

\_ چه نکته ی جذابی داره؟

جوابش رو ندادم. دلیلی نداشتم، جوابش رو بدم. تا همین جاشم جواب دادم تا دست از سرم برداره.

خسته نشد، در سکوت همراه اومد، و نهایتا این من بودم که کلافه شدم از حضورش و برگشتم پیش بقیه، سپند دستش رو انداخت دور شونه ام و سرم رو بوسید.

همه ی مهر و محبت های فرح جون به سپند هم ارث رسیده بود. نگاهی به صورت نگرانیش انداختم، چقدر نگرانم بود خدا میدونست. در مقابل همه ی محبت و توجه هاش صورتش رو بوسیدم.

چمشهاش چراغونی شد، تا آخر شب خوشحالیش هرچند که چیز خاصی نمیگفت قابل کتمان نبود، یک لحظه از خودم بدم اومد با یه حرکت کوچیک اینقدر داداشم خوشحال میشد و من گیر کرده بودم در گذشته...

مطمعنا این بوسه رو از تاثیر هم صحبتی با رضا میدونستن، اما اینطور نبود، من دلم برای برادر ۱۹ ساله ی خودم که تلاش میکرد من برگردم به پگاه سابق، هرچقدر هم که آرام و کم حرف بودم سوخت همین!

سپند با خوشحالی کلی کباب گذاشت جلوم و توقع داشت همش رو بخورم، یعنی یه بوسه ی کوچیک میتونست این معنی رو داشته باشه که من اندازه ی رضا زاده بتونم غذا بخورم!

خوشمزه بود، کبابهای عطا همیشه مورد تعریف همه بود، مبین یکبار به شوخی بهش گفته بود، "فکر کنم انگشتتات خودشون ادویه خاصی دارن لامصبا رو خیلی خوشمزه میکنن".

حتی اون موقع هم جواب عطا فقط یک پوزخند بود و تمام. روز آخری که قرار بود برگردیم، توی تراس نشسته بودم رضا دوباره اومد سراغم.

\_ از داداشت پرسیدم تولد ۱۶ سالگیت چه نکته ی خاصی داشت که مرورش میکردی، گفت اون ۱۲ ۱۳ سالش بوده چیزی یادش نیست، اما طاها گفت هیچ نکته ی خاصی نبوده، یه تولد مثل همه ی تولدهای دیگه.

تعجب کردم از اینکه طاها خاطرش بود، یکساعتی آخر جشن اومده بود اون هم با بداخلاقی، اون موقع ها طاها دانشجو، در شان خودش نمیدونست که بیاد تولد یه دختر بچه ۱۶ ساله. سکوت من که غرق در افکارم بودم طولانی شد که خودش ادامه داد...

\_ و من این بار خودم به تنهایی فکر کردم و رسیدم به یک اسم "بیتا".

دوست نداشتم، دوست نداشتم راجب فکرهای من فکر کنه و تحلیلمشون کنه. بلند شدم برم اتاقم اما جلوم ایستاد و اجازه نداد.

\_ چرا فرار میکنی؟

\_ اونایی که فرار کردن مبین و بیتا بودن، نه من.

دوباره، و دوباره فکرم رو به زبون آورده بودم، انگار آهنربا داشت، افکارمو بیرون میکشید.

\_ الان تو چند سالگی هستی؟

با حالت گیجی نگاهش کردم

\_ الان چند سالگیت رو داری مرور میکنی؟

چرا باید جواب تمسخرش را میدادم.

\_ نظرت چیه باهم مرورش کنیم؟

سرم تیز برگشت سمتش، انتظار این پیشنهاد رو نداشتم. چرا میخواست خاطرات منو مرور کنه.

\_ یه ضرب المثل انگلیسی میگه دوتا عقل بهتر از یکیه. باهم مرورش کنیم زودتر تموم میشه، زودتر به نتیجه می رسی.

چرا باید به او اطمینان میکردم.

\_ شاید الان من رو تو یه قالب دوستانه میبینی، خیلی نمیتونی من رو به عنوان مشاور بپذیری، اما میتونی بیای دفترم و اونجا شاید بتونی بهم اطمینان کنی، به هر حال دکتر محرم آدمه.

و آخرش یک چشمکی زد. هنوز مردد بودم، دلیلی نمیدیدم برای اینکار.

\_ در وهله ی اول بخاطر خونوادت که اینقدر نگرانتن، هرچند خودت مهمتری اما انگار خیلی برای خودت ارزش قائل نیستی.

-----

همه خوشحال بودن، چرا که نتیجه ای که از این سفر میخواستن رو گرفته بودن، وقتی به فرح جون گفتم قراره برم مطب رضا، از خوشحالی، نمیدونست چطوری سر و صورت من رو پر ماچ و بوسه کنه. لحظه ای بود که فهمیدم رضا حق داشت، حتی اگر خودم مهم نبودم، خانوادم!

وقتی سپید من رو رسوند مطب رضا، اجازه ندادم او هم بیاد، میخواستم تنها برم، مطمئن نبود اما راضی شد، گفت همین اطرافه هر موقع کارم تموم شد زنگ بزنگم بیاد.

وقتی رسیدم جلوی دفتر اتیکتی که روی در بود رو دیدم، رضا محبی! دو نفر توی سالن بودن، منشی و یک خانم که روی صندلی روبه روی منشی نشسته بود.

\_ سلام معتمد هستم. و... \_

اجازه ندادم جمله ام رو تموم کنم، اسمم رو از قبل میدونست، ازم خواست بشینم تا شخصی که پیش آقای دکتر هستن بیرون بیان. طراحی داخل سالن رو دوست داشتم، حس آرامش القا میکرد نه استرس.

بعد از ۲۰ دقیقه انتظار بالاخره رفتم داخل.

رضا کت و شلوار خردلی پوشیده بود، و کراوات بسته بود. حق داشت که میگفت در محیط دفترش شاید حس دکتر بودنش بیشتر به من القا بشه.

\_ به به، پگاه خانم، خوش اومدین. دیگه داشتم ناامید میشدم از اومدن.

دوست داشتم بگم ۲۰ دقیقه پیش امیدوارت کردم، اما خوش وقت نیستی. اما بیان کردن همچین حرفی کار من نبود اگر بیتا بود....

ناخودآگاهم هم میرفت سمتش، لعنتی زیر لب گفتم.

\_ جان؟ \_

جان رضا کاملاً تعجبی بود.

\_ ببخشید، با شما نبودم.

\_ غیر من با کی صحبت میکردی؟ \_

جدی زل زد تو صورتم و منتظر جواب موند.

\_ ناخودآگاهم.

\_ و این نا خودآگاه بی ادب چی میگفت که بهش لعنت فرستادی.

کمی با خودم کلنجار رفتم و به هر جان کندنمی که بود گفتم.

\_ بیتا!

سرمو که بالا بردم دیدم داره نگاهم میکنه.

\_ جای یا قهوه؟

\_ آب.

\_ عطا میگفت عاشق بستنی هستی، اما متاسفانه من اینجا ندارم.

چرا باید عطا به او راجب علایق من میگفت؟ علاقه ی من به بستنی چه دردی از دردهام دوا میکرد، اصلا عطا از کجا میدونست من عاشق بستنی ام.

لیوان آبی رو گذاشت جلوم، و برگشت سر جاش نشست،

\_ خب، نمیدونم تا کجا پیش رفتی، تا همینجایی که خودت تنهایی مرورشون کردی، نتیجه ای که گرفتی رو بهم بگو، بقیه رو باهم جلو ببریم.

نتیجه ای که گرفته بودم این بود که من یک احمق به تمام معنایم.

\_ فکراتو بلند بگو پگاه جان، من همه ی حرفهات رو نمیتونم از چشمت بخونم.

\_ من سختمه با شما، یعنی به کسی گفتن...



\_ شروع کنی ادامه اش میاد، اگر نیومد قول میدم همینجا تمومش کنیم.

\_ نتیجه اش یک چیز بود، احمق بودن من.

\_ چرا این فکر رو میکنی؟

....\_

\_ پگاه خانم

\_ بیتا دختر خاله ام، دوستم، خواهرم بود، همه کارهامون باهم بود، حتی رشته تحصیلیمون، من... من همیشه فکر میکردم سلیقه هامون یکیه، اما...

\_ اما

\_ نمیدونم.

\_ اما

\_ حسادت، و من همه این سالها ندیده بودم یا گذاشته بودم پای محبت خواهرانه برای اینکه همیشه باهم باشیم.

\_ خب این نتیجه گیریت تا ۱۶ سالگیته؟

\_ ۱۸.

\_ و نتیجه ی مرور همه اون سالها این بوده که فهمیدی بیتا بهت حسادت میکرده؟

...\_

\_ من میدونم، تو و سپند از مادر یکی نیستین، و بیتا خانم دختر خاله ی واقعی توادرسته؟

\_بله!

\_ چرا همچنان باهاشون در ارتباط بودین وقتی مادر خودت...

\_ بابا و آقا انوش، پدر بی... شوهر خالم باهم دوست بودن، یعنی از این طریق هم با مامانم آشنا شده بودن، اما خب یعنی بعدش....

\_ بسیار خب، متوجه شدم، خب ۱۸ سالگی چی شد؟

\_ ۱۸ سالگی میخواستم دانشگاه هنر تهران قبول شم، و بیتا هم پایه پای من اومد، رتبه اش خوب نشد، نمیتونست بره هنر تهران، و من هم بخاطرش رفتم دکتر شریعتی، اما وقتی فکر کردم دیدم رای من رو زد برای هنر تهران رفتن.

\_ چجوری؟

همه چیز رو قرار بود با جزئیات بدونم؟

\_ بابای من حساسیت های زیادی داشت، قبل از اینکه ازدواج کنم و خب...

\_ متوجه نشدم، حساسیت پدرت چه ربطی به دانشگاه انتخابیت داره؟

\_ دانشگاه انتخابیم ویژه بانوانه، دانشجوی پسر نداره.

رضا آهانی گفت، حداقل خوب بود که زود میگرفت.

\_ و باهم رفتید دانشگاه؟

\_بله.

\_ خب؟

\_ خب همین.

\_ روزهای دانشگاه؟ روابطتون تو دانشگاه؟ هر چیزی که ذهنت رو به خودش مشغول کرده.

\_ گواهینامه گرفتم، بابا برام یه ماشین دست دوم خرید تا دستم راه بیفته و یک ماشین درست حسابی بخره برام.

مکث کردم و ادامه دادم

\_ شاید اتفاق بود، اما با اصرار نشست پشت ماشین، و کوبیدش به دیوار، و کلی خواهش کرد به کسی نگم کار اون بوده، وگرنه آقا انوش هیچ وقت برایش ماشین نمیخره، بعد اون تصادف بابا و فرح جون چشمشون ترسید فکر کردن کار خودمه و کلا پروژه ی ماشین داشتن من منحل شد.

به خودم اومدم و دیدم چقدر حرف زدم، رضا داشت گوش میکرد و چیزهایی یادداشت میکرد، من لیوان آب رو دستم گرفتم و یکم ازش خوردم.

\_ بعدش چی شد؟

\_ بعد چی؟

\_ تصادف، بی‌تا ماشین گرفت؟

\_ بله.

یک تای ابروش رو بالا داد و نگاهم کرد و خواست ادامه بدم.

\_ من نمیدونم دیگه چی باید بگم؟

\_ گفتم بهت از هر چیزی که حس میکنی اون حسادت کرده و بخاطر حسادتش انجام داده!

\_ اینا فقط حدسه، من مطمئن نیستم.

\_\_ حدسیاتت رو بگو، غیر من و تو اینجا کسی نیست، کسی هم قرار نیست چیزی بشنوه.

\_\_ من تا همینجا فکر کردم، بقیش رو فکر نکردم.

\_\_ من منتظر میمونم، تو فکر کن راحت باش، بعد تو مراجعه کننده ندارم.

\_\_ نه، همیشه.

\_\_ چرا نشه اولش گفتم صحبت هم سخته اما تا اینجا کلی حرف زدی، کلی حرف بدرد بخور.

ساکت شدم، و فکر کردم، به تک تک ژوژمان هایی که داشتیم و نصف بیشتر کارهاش که من انجام دادم، یا با دیدن کارهام چیزی شبیه اون ساخته بود و همیشه یه بهونه ای داشت....

یا حتی فکر کردم به ایده ای که مال من بود اما خجالت کشیده بودم تو جمع راحت بیان کنم و در گوشی به بیتا گفته بودم، و بیتا با جسارت بیان کرده بود و وقتی پرسیدن ایده ی خودته گفته بود آره.

و وقتی ازش پرسیدم چرا دروغ گفتم؟

\_\_ میگفتم مال تو، باز جرات نداشتی که بری برای مراحل بعدش، باز سرخ و سفید میشدی، پشت من قایم میشدی، اینجوری راحت تره، هرچند بخاطر تو باید کلی جورش رو بکشم.

اما وقتی جایزه ی کار رو گرفتم، در حالی که کل کارها رو من توخونه انجام داده بودم به جای اون، جورکشی محسوب نشده بود. این بزرگترین و اولین دلخوری من بود از بیتا. اما سر همون قضیه هم فکر میکردم شاید دلش خواسته بود کمی تو معرض توجه قرار بگیره و از روی بدجنسی نبوده کارش، در واقع خودمو متقاعد کرده بودم اولش بخاطر من بود و مجبور شده بود اونطور پیش بره تا آخر.

وقتی حرفهام تموم شد پرسید دلیل این همه خجالتی بودنم چیه، در حالی سپند خیلی فرد اجتماعی و خوش صحبتیه، و هر دو مون ماحصل تربیت بابا و فرح جون هستیم.

قبل از اینکه جوابش رو بدم، گوشیم زنگ خورد، سپند بود، وقتی چشمم به ساعت خورد تازه متوجه شدم دو ساعت رو گذشته از حضورم تو دفتر رضا. به سپند گفتم کارم تموم شده و پایین منتظرم باشه.

\_ ببخشید من نپرسیدم از شما یعنی...\_

\_ امروز رو استثنا میتونی بری اما از جلسات بعد، اول اینکه گوشیت روی سایننت باشه، دوما من تموم میکنم جلسمون رو، من عامدانه جلسات تو رو میذارم به عنوان آخرین مراجعه کننده که بدون هیچ ترسی از نظر تایمی بتونیم صحبت کنیم اوکی؟

\_ چرا؟\_

\_ چی چرا؟\_

\_ چرا اینقدر برامن میخوایید وقت بذارید؟

\_ دیگه فامیل بهترین دوستمی، یکم پارتنری بازی لازمه.

و دوباره چشمک زد.  
سپند تلاش کرد تا بفهمه جلسه ی اولم چطور گذشته اما وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم بیخیال شد.  
رضا گفته بود تا جلسه بعدیم هر موقع که فکر میکنم فکرهام یا حتی خاطراتم رو یادداشت کنم.

فکر خوبی بود، اما از همون روز داشتم به آخرین سوالش فکر میکردم، اینکه چرا من خجالتیم اما سپند نیست.

بابا همیشه اونقدری که رو رفتارهای من حساس بوده راجب سپند این حساسیت ها رو نداشت، آزادی که سپند داشت من نداشتم، تا مدتها فکر میکردم بخاطر دختر بودنمه، یجوری افکار فمینیستی برام ایجاد کرده بود، اما بعدها دلیل اصلیشو فهمیدم، و وقتی دلش رو فهمیدم خودم هم مثل بابا بالهامو قیچی کردم، تا نپریم تا آزاد نباشم.

همچنان جواب پیام های هیچ کس رو نمیدادم. همه کنجکاو اتفاقی که افتاده بود، بودن، دوستهای من و بیتا مشترک بودن، هر کسی که منو میشناخت بیتارو هم، و حالا بیتا داشت با شوهر من یا درواقع شوهر غصبیش عکسهاش رو به نمایش میذاشت. عکس جدیدش تو خونه شکارچی ها بود، سر میز شام در حالی که خاله و آقا انوش، خانم و آقای شکارچی هم حضور داشتن، و مبین که دست انداخته بود دور شونه بیتا.

خاله چه راحت بخشید چه زود حالش خوب شد، چه زود آبروی رفته اشون برگشت. همه چیز انگار برعکس بود، انگار اونی که خیانت کرده بود من بودم نه اونها. اختیار قطره های اشکی که از چشمهام پایین میفتاد دست من نبود.

چرا واقعا آنفالوش نمیکردم. تو صفحه ی مبین هیچ چیزی نبود، هیچ تصویری....

\_\_ خب، جلسه ی پیش جواب آخرین سوالم رو ندادی.

میدونستم کدوم سوال رو میگه. اما جواب دادن بهش آسون نبود. خجالت میکشیدم. با دست راستم پیشونیم رو خاروندم و گفتم

\_\_ میشه نگم؟

\_\_ به بیتا یا مبین ربط داره؟

\_ نه

\_ عطا میگفت تا یه سنی اینطور نبود یعنی به این شدت نبوده، و رفته رفته بیشتر شده.

از کی این عطا خان اینقدر پگاه شناس شده بود.

\_ ربطی به دونفری که اسم بردین نداره.

\_ بسیار خب، یادداشت هایی که قرار بود بنویسی؟

\_ نوشتم.

\_ ببینم.

\_ نیاوردم.

لبخندی زد

\_ دختر خوب مگه قرار نشد؟

\_ قرار شد بنویسم و نوشتم نمیدونستم قراره بیارم شما بخونید، آخه همیشه شما اون ها رو بخونید.

\_ چرا نشه؟

\_ چون دوست ندارم.

\_ اوکی، خب ادامه بدیم؟ تا جایزه ای که رسید به بیتا گفتی.

سرم رو تکون دادم، و او خواست ادامه بدم، اما...

\_ همین هاست، یعنی یه چیزهایی مثل همین.

رضا نگاهی بهم انداخت، شاید میدونست کنار او مدن بامن کمی سخته...

-----

جلساتم با رضا منظم پیش میرفت، گاهی روزها خودم داوطلبانه صحبت میکردم گاهی شاید نزدیک یکساعت وقت میذاشت تا من رو به حرف بیاره. یکی از روزها عطا اومد دنبالم، و در نهایت تعجب من که باعث خنده ی رضا شده بود گفت برای سپند کاری پیش اومده و خواسته عطا منو برسونه خونه.

\_ نیازی نبود، سپند به من میگفت، میگفتم که خودم میتونم با تاکسی برگردم.

\_ میخوای برگردم؟

خیلی دوست داشتم بگم هر جور راحتی اما نشد، نتونستم.

\_ نمیخوام زحمت بدم.

\_ زحمتی نیست .

رضا با حالت بانمکی به عطا نگاه کرد و دوباره بمن تذکر داد تا دست نوشته هام رو براش ببرم، هنوز نتونسته بود من رو متقاعد کنه تا چیزهایی که مینویسم رو ببرم و اون بخونه.

عطا تو ماشین با کنجکاوی پرسید کدوم دست نوشته ها؟

\_ چیز مهمی نیست.

\_ بهتری؟

یک شوک دیگه اینکه عطا حال من رو میپرسید؟! فرح جون معتقد بود خیلی بهترم، مدیون رضا میدونست، و من مدیون فاصله ی زمانی که از اون ماجرا ایجاد شده بود.



\_ ممنون.

جواب احوال پرسى ممنون نيست اما من جوابى در خور عطا نداشتم.

\_ باهات كار داشتم، فرصت خوبى هم شد.

با كنجكاو نگاهش كردم، لبخند گوشه لبش رو ديدم هرچند تلاش كرد ديده نشه.

\_ يه قرارداد جديد بستيم، ميخواستم كار لباسهاش رو به تو بسپرم؟

من يك آماتور بودم، و هنوز فارغ التحصيل هم نشده بودم، چرا ميخواست يك كارى كه صد درصد منفعتى ميليونى داره رو با لباسهاى كه من طراحى ميكنم خراب كنه؟!

\_ اگر لازمه راجبش فكر كن بعد جواب بده، اما بنظرم يه فرصت طلاييه برات.

مبين يكسال تمومى كه باهاش زندگى كردم، بارها ميتونست اين فرصت طلايى رو بهم بده، چرا كه از نزديك كارهام رو ميديد اما ريسك نكرد، حالا عطا رو چه حسابى ميخواست ريسك كنه. يه فكرى ميگفت شايد فرح جون ازش خواهش كرده، چون ميدونم چقدر فرح جون رو دوست داره.

\_ براى فكر كردن هم يه باشه نميخواى بگى.

\_ راستش... چرا؟

\_ چى چرا؟

\_ اين پيشنهاد؟ فرح جون ازتون خواسته؟

\_ چرا بايد عمه فرح بخواد؟

\_ خب، خب، يعنى....

\_ پیشنهاد خودمه، کسی نخواسته، توام فکرات رو بکن جوابم رو بده.

\_ ممنونم، اما من نمیتونم.

\_ چرا نمیتونی؟ میدونی چند نفر الان می خواستن جای تو باشن؟ و من هم چنین پیشنهادی بهشون بدم؟

\_ ممنونم، میدونم ولی خیلی وقته که دست به کار نزدم و... یعنی فاصله دادم و اینکه به عنوان یک آماتورم اونقدر اعتماد به نفس ندارم که بتونم همچین کاری رو قبول کنم.

\_ تا کی می خوای بری اون مرتیکه عزاداری کنی؟

چرا اینقدر تلخ حرف میزد، میتونست یکم مهربون تر هم باشه.

\_ باور کنید هیچ ربطی به مب... اون نداره.

\_ تو حتی جرات نمیکنی اسمش رو به زبون بیاری بعد میگی که به اون ربطی نداره؟ انتظار داری کسی حرفت رو باور کنه؟

...

\_ بارضا هم صحبت کردم، اونم موافقه میگه کار میتونه کمک کنه از این همه فکر و خیال بیرون بیای.

برگشتم و زل زدم بهش، چرا میخواست من از فکر و خیال بیرون بیام؟!!

\_ من در وهله ی اول به عمه فرح فکر میکنم، پس چیز دیگه ای برداشت نکن، از فکر تو خواب و خوراک نداره زن بیچاره، اسمش اینه که ازدواج کرده، کلا شده پرستار بچه پدر تو.

نفسم رفت، فرح جون مامان من بود، بهش مامان نگفتم تا اون رو با لعیما مقایسه نکنم، اما خودش مثل اسمش فرح بخش زندگی من، و من...

دم در که پیاده شدم، اصلا متوجه نشدم ازش خداحافظی کردم یا نه. فرح جون وقتی منو رنگ پریده دید نگران شد

\_ چیشده عزیزم؟

لبخندی زدم،

\_ چیزی نیست، میرم دوش بگیرم ببخشید.

-----

\_ بابا جان عطا گفت بهت پیشنهاد کار داده؟

فرح جون گفت چه کاری؟

\_ خب خانم یه کار مربوط به کار پگاه.

خواستم بگم مگه پگاه کار کرده تا حالا.

عطا از طریق بابام وارد شده بود، تا نتونم نه بیارم. میدونست نه گفتن به بابا کار من نیست.

\_ نظرت چیه؟

جای من فرح جون جواب داد.

\_ بذار خودش تصمیم بگیره.

\_ خانم منم دارم تصمیمیش رو میپرسم، میگم خوبه، عطا قابل اعتماد، حواسش بهش هست، پیش غریبه که نمیره، صبح تا شب تو اتاق میشینه که چی؟

\_ بابا من...

سرشون برگشت سمتم، چقدر حرف زدن با بابا برام سخته، انگار قابل تغییر نیست.

\_ میترسم کارشون رو خراب کنم.

فرح جون این حرف من رو به حساب قبول کردن گذاشت، قبولیتی که با رضایت خودمه.

\_ دورت بگردم، چرا خراب کنی، عطا کارات رو دیده، الکی پیشنهاد نداده مادر نترس.

پس توام خسته شدی از من فرح جون... عطا گفته بود برای یک جلسه توجیحی برم شرکتشون، تا بهم بگه چه جور کاریه و چه چیزی میخوان، نذاشتم سپند منو ببره، با اصرار زیاد خواستم که با مترو برم، تا لحظه آخر فرح جون میگفت حداقل با آژانس برو، اما نمیشد، باید کم کم یاد میگرفتم بدون وابسته بودن به خانوادم زندگی کنم.

هرچند این کار هم از سر خواستن خودم نبود.

شرکت عطا برعکس شرکت مبین یه جو خیلی رسمی داشت حتی دکوراسیون داخلیش، حسی به ادم نمیداد که به یک شرکت تبلیغاتی اومده.

\_ دیر کردی.

جمله ی خبری عطا بود خطاب به من بجای سلام و خوش آمد، جعبه ی شکلاتی که دستم بود رو بهش دادم، با تعجب نگاهش کرد.

\_ من قبلا نیومده بودم یعنی بار اولم بود میومدم شرکتتون گفتم دست خالی...

\_ لازم نبود، برو تو اتاق کنفرانس اونجاست الان بقیه رم خبر میکنم.

داشت به منشیش میگفت که به چند نفر زنگ بزنه تا بیان.

توی اتاق کنفرانشون سر پا ایستاده بودم، نمیدونستم کجا بشینم، یا حتی درک نمیکردم یه شرکت تبلیغاتی چرا باید یه همچین اتاق رسمی و شیکی داشته باشه.

\_ با نگاه کردن صندلی نیامد سمتت. باید قدم برداری بری بشینی روش.

چیزی نگفتم، حتی سرم رو هم بالا نبردم نگاهش کنم فقط یکی از صندلیها رو کشیدم و نشستم، صدای کشیده شدن صندلی دیگه رو شنیدم،

\_ چی میخوری؟

\_ میل ندارم ممنون.

\_ نگفتی چرا دیر کردی؟

نگاهش کردم، دوتا علت بیشتر نمیتونست داشته باشه یا خواب مونده باشم یا ترافیک، این همه اصرارش برای شنیدن جواب چی بود.

\_ ترافیک.

\_ که اینطور گفتم شاید رفتی به مبین سر بزنی.

سرم با شدت بالا اومد و با نهایت تعجب نگاهش کردم، چرا من باید میرفتم سراغ مبین؟!

خودش ادامه داد.

\_ تو همین مجتمع اجاره کرده دفتر جدیدش رو.

باورم نمیشد، نه حضور مبین تو این مجتمع که این شهر پره ساختمان های تجاری و اداریه \_ چرا اینجا در صورتی که میدونه عطا سالهاست همینجاست، و نه این دعوت به همکاری عطا وقتی میدونه که مبین اینجاست. چرا همه اینقدر سعی دارن خوردم کنن.

\_ گفتم شاید خبر داری، یادمه انزلی همه کارت چک کردن اینستاگرام اونها بود.

همه کارم؟ فقط یکبار.

بی انصافی بود من حتی با رضا در موردش صحبت کرده بودم و اون گفته بود من حق انتخاب دارم و اگر دلم نمیخواد انفالوشون کنم، هیچ ایرادی نداره پس چه ربطی به این آدم از خود متشکر داشت.

دستهام رو روی زانوم مشت کرده بودم، حرص فشاری که روم بود میتونستم به دستهام وارد کنم.

\_ عطیه جون خوبن؟ مامان بابا؟

اینکه موضوع صحبت رو تغییر داده بودم، برایش تعجب برانگیز بود. رضا گفته بود در مقابل کنجکاوی اطرافیان و سوالهاشون اگر دوست ندارم میتونم موضوع رو تغییر بدم، بیار در مقابل خودش هم اینکارو کردم، بلند خندید و گفت در مقابل معلمت نه، کسایی که با سوالهاشون ادیتت میکنن. عطا تا خواست چیزی بگه تقه ای به در زده شد و سه نفر اومدن داخل، دوتا آقا و یک خانم.

عطا معرفیوشون کرد.

نمیشنیدم چی می گفتن و چی می شنیدن، "مبین هم تو این ساختمونه" این چیزی بود که ذهنم رو درگیر کرده بود بیشتر از هر چیزی.

\_ خانم معتمد

سرم رو بلند کردم و دیدم عطا با عصبانیت منو خطاب میکنه، اما چرا به فامیلیم!

\_ حواستون هست؟

بعد از گفتن همچین چیزی چطور انتظار داشت که حواسم باشه؟!!

\_ بله، یعنی ببخشید یک لحظه... شما ادامه بدید.

اینکه عطا چقدر عصبانی بود، از قیافه اش هم مشخص بود، اما اون تنها فرد عصبانی نبود، من هم بودم، حق نداشت من رو تا اینجا بکشونه.

کارشون تبلیغ یک کلینیک تازه تاسیس بود، خیلی هم نیازی به اعمال طراحی برای لباس نبود. حالا به نظرم عطا شده بود یک معما.

بعد از بیرون اومدن از شرکت عطا رفتم مطب رضا، میدونستم تایم مناسبی نیست، حتی با منشیش هم هماهنگ نکرده بودم اما نیاز داشتم، به صحبت با رضا عادت کرده بودم.

منشی اش گفت الان نمیتونه، وقت ناهاره و آقای دکتر برای ناهار می ره. اما شاید خوش شانس بودم چون همون لحظه رضا از دفترش بیرون آمد و من رو دید.

نگران پرسید

\_ پگاه؟ خوبی؟ این موقع اینجا چیکار میکنی؟

\_ سلام، ببخشید میخوام باهاتون صحبت کنم، اما ایشون گفتن یعنی میرین ناهار.

مکثی کرد و در جوابم گفت

\_ آره، اما خب هیچ چیز به اندازه اینکه یک بانوی زیبا همراهیم کنه، خوشحالم نمیکنه.

\_ نه من مزاحم...\_

\_ نیستی، بدو دختر خوب که روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

کبابش رو به چنگال زد و گذاشت تو دهنش بعدش با دستمال دور لبش رو پاک کرد گفت

\_ حتی بهترین رستورانها هم کبابشون به خوشمزگیه کباب های عطا نیست.

ناخواسته حرف رو رسونده بود به موضوعی که من میخواستم.

\_ من یه سوال داشتم.

\_ پیشنهاد من بود، اما عطا بی گذار به آب نمیزنه خودش هم نیاز داشت براهمین قبول کرد.

\_ چرا بخوادم...\_

\_ باید تو عمل انجام شده قرار میگرفتی، من بعد این همه مدت فقط تونستم برای مطب او مدن از اتاقت بیرون بکشمت.

\_ اما...\_

\_ پگاه باید حرکت کنی تا راه بیفتی تا تغییر کنی.

\_ اما من تغییر کردم، من... من حتی چند وقته چشم نمیدوزم به صفحه ی بیتا تا عکسهای جدیدشون رو ببینم، دیگه چیزی رو مرور نمیکنم یعنی سعی میکنم که مرور نکنم...\_

\_ پگاه تو الان داری فرار میکنی از مواجهه شدن از...\_

\_ پس میدونستین؟\_



\_چی رو؟

\_که مبین دفتر کارش رو...

\_میدونستم.

میدونست و من رو فرستاده بود تو دل فاجعه.

\_مشکل روبروشدن با مبین؟ میدونی اونجا چند تا دفتر کاری هست؟ هرکدوم چندتا کارمند داره؟ احتمال اینکه با مبین روبه روشی چند درصد؟ تاجایی که میدونم کارت جوری نیست که هرروز رفت و آمد داشته باشی.

\_مشکل خیلی چیزهاست.

\_مثلاً؟

\_من با خود آقا عطا هم، یعنی...

\_باعطا مشکل داری؟

\_مشکل ندارم، ایشون از من خوششون نمیاد و کمی...

\_عطا از تو خوشش نمیاد؟

سرمو تکون دادم.

\_مهمه مگه؟

\_خوششون نمیاد این باعث میشه باهام تند برخورد کنند.

با تعجب گفت عطا؟! و حتی الف آخرش رو چند ثانیه کش داد.

\_ اما من وقتی به عطا پیشنهاد دادم، خیلی استقبال کرد، لزومی نداشت که به زور چیزی رو قبول کنه.

\_ به خاطر فرح جون قبول کرده نه من.

قاشق و چنگالش رو گذاشت توی بشقابش و چندثانیه تو فکر رفت .

\_ ببین دلیل و یا حس عطا الان آخرین نکته ی مهم میتونه باشه. پس به خودت فکر کن.

\_ من چطور به خودم فکر کنم وقتی از چند جا استرس دارم؟ مبین، بیتا، عطا، خراب نکردن کارشون چون هیچ سابقه ای ندارم. اینا فرصت میدن به خودم فکر کنم؟

لبخندی زد

\_ ببین پگاه، تو اگر کار رو هم خراب کنی بر فرض مثال که من مطمئناً این اتفاق نخواهد افتاد اما نهایتاً، فرصت میگیرن و با یه طراح دیگه کار میکنن، با یه مزونی، لباس فروشی جایی هماهنگ میکنن یچیزی میخرن.

\_ خب الان چرا همین کارو نمیکنن!

دیگه کلافه شد از دستم، و گفت

\_ دختر خوب تو با بقیه و چراهاشون چیکار داری تو کار خودت رو بکن.

چند لحظه سکوت کردم آخرش گفتم

\_ کاش یه چند سالی میگذشت بعد، من اگر مبین و بیتا رو ببینم چیکار کنم؟

\_ اگر چندسال بگذره و ببینی مشکلی نخواهی داشت؟ مشکلات فاصله زمانیه؟ فاصله زمانی برات چی میاره؟

\_جرات روبه رو شدن!

\_و چرا این جرات رو الان نداری؟

خب، باید هضم می‌کردم تا...

\_ببین پگاه، کار و خیانت هر دوی اونها کار غیر انسانیه این نه برای تو و نه دیگران پوشیده نیست، تو قرار نیست زمان بگذره و به اونها حق بدی یا با گذشت زمان خودت رو مقصر بدونی، و اونطوری باهاتشون روبه رو شی. تو قرار نیست حتی ازشون بدت نیاد، ما از بچگی یاد گرفتیم از آدم بدها بدمون بیاد و ازشون فاصله بگیریم. تو دقیقا چرا میای پیش من؟

چرا میرفتم؟ اولش بخاطر فرح جون و سپند شد، بعدش با گفتن حرفهام آرومتر میشدم، شاید جای بی‌تا رو برام گرفته بود، من همه ی حرفهام رو به بی‌تا میگفتم.

\_نمیدونم.

جوابم خنده ی بلندش را به همراه داشت.

\_تو یمدت نیاز داشتی با مبین و بی‌تا صحبت کنی، تا جواب سوالهای توی ذهنت رو بدی، الان چرا داری فرار میکنی؟

الان هم نیاز داشتم اما جرات مواجه شدن نداشتم.

\_تو ذهنت که جواب میدی، منو مجبور میکنی این غذایی که نصفه خوردم و هنوز به معدم نرسیده بسوزونمش تا انرژی بده بتونم ذهنتو بخونم.

باحرفش لبخندی زدم.

\_شما جوابش رو میدونید.

\_تکرار کن تا مطمئن بشم.

\_ الانم میخوام، اون علامت های توی ذهنم همچنان سر جاشه.

\_ خب؟

\_ اما جراتش رو ندارم، و اینکه نمیخوام...

\_ چی رو نمیخواهی؟

\_ نمیخوام بیشتر از این تحقیرشم و خودم رو کوچیک کنم.

\_ چرا فکر میکنی تحقیر میشی؟

\_ نمیشم؟

\_ من میخوام دلیل تو رو بدونم.

\_ ....

\_ باشه، غذا تو بخور پگاه سرد شد.

موبایلش زنگ زد و اون در جواب گفت، کاری پیش اومد نتونست بیاد، و بیرون غذا میخوره منتظرش نمون.

\_ وای، من... یعنی نمیدونستم...

\_ پگاه من اگر کارم واجب بود میگفتم پگاه الان نمیتونم برو یه روز دیگه بیا، پس لازم نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی، برای من سخت نبود که اومدم. بعدشم نجاتم دادی خدا میدونه رها چه غذای بد مزه ای پخته که منو دعوت کرده ناهار، تا رو دستش نمونه غذاش.

لبخندی زدم، یادم نمیومد آخرین برای سپند کی غذا درست کرده باشم، عاشق دست پخت من بود، همیشه یواشکی میگفت به فرح جون و اعظم خانم چیزی نگو اما دست پخت تو کجا و دست پخت اونها کجا.

گاهی نیاز به تلنگر داریم، شاید دعوت ناهار خواهر رضا برای من تلنگر شد، که وقتی برگشتم خونه به فرح جون گفتم شام رو من درست میکنم و در مقابل چشمهای متعجب و خوشحالش شروع کردم به غذا درست کردن. مطمئن بودم تو دلش داره قربون صدقه ی عطا میره، چرا که باعث شده کمی به خودم پیام و مستقیم نرم تو اتاقم. و بنده خدا خبر نداشت اونی که باید ارزش متشکر باشه، رها بود!

وقتی غذا آماده شد یه لحظه خواستم برم دوش بگیرم، اما مکث کردم، این عادت همیشگیم تو زندگی با مبین بود، دوست نداشتم وقتی برمیکرده بوی غذا بدم، اما الان، قرار نبود کسی اونقدر بهم نزدیک بشه که....

سپند با عطا اومد، هرچه تمایل من برای کمتر دیدن عطا بیشتر میشد، اون بیشتر جلوی من بود. حدسم از خوشحالی سپند بخاطر دست پختم کاملا درست بود، از خوشحالی بغلم کرد، بلندم کرد از روی زمین و چرخوند، باعث شد از ترس جیغ بکشم.

عطا بود که میانجی گری کرد

\_ سپند، بذارش زمین میندازیش.

سپند منو گذاشت زمین خیلی محکم گونم رو بوسید و رفت اتاقش تا لباس عوض کنه. مثل فرح جون قرار بود پرستار شه. دانشجوی پرستاری بود.

عطا نگاهی به من کرد و اروم گفت

\_ با اون وضع که از شرکت زدی بیرون گفتم برگشتی خونه، رفتی تو اتاق زل زدی به صفحه اینستاگرام اونا ته توی شرکتشون رو در بیاری.

اینبار خواستم جوابش رو بدم، زل زدم به چشم هاش و تا خواستم دهنم رو باز کنم، بابا اومد داخل.

\_سلام بابا

\_سلام دختر بابا، خوش اومدی عطاخان.

\_ممنون، مزاحم شدم، سپید اصرار کرد.

بابا جلوتر اومد روی سرم رو بوسید و با عطا دست داد.

\_این چه حرفیه، خونه ی عمته. حالا مارم غریبه حساب کنی.

\_اختیار دارین.

\_کجایی فرح خانم؟

فرح جون: خوش اومدی، داشتم سالاد درست میکردم، پگاه شام درست کرده، گفتم منم سالادش رو درست کنم.

بابا با تعجب برگشت سمتم

\_اره بابا؟

این سوال یعنی در این حد نا امید بودن از من.

شام با شوخی های تموم نشدنی سپید و تعریف و تمجیدهای فراوان فرح جون از غدام، خورده شد. بابا تو حال پذیرایی نشستته بود و داشت چایی میخورد و با عطا صحبت میکرد.

تو اتاقم نشستته بودم، که در زده بود با بفرمایید من عطا اومد داخل.

\_ اجازه هست؟

\_ بفرمایید.

\_ خب غیر غذا درست کردن، به کار هم فکر کردی؟ طرحی چیزی؟

\_ مگه یک هفته وقت ندارم؟

\_ این یک هفته شامل تایید طرحت و خرید پارچه و دوختش هم میشه.

\_ طرح هارو تایید کنید، دوختش وقتی نمیره.

\_ پس حساب کنم روت؟

مگه منو تا شرکتش نکشونده بود جلسه ی توجیحی بذاره، الان این سوال چی بود.

\_ گفتم شاید بعد شنیدن حضور مبین پشی....

نداشتم ادامه بده، در مقابل این بشر نباید کم میاورد.

\_ نه پشیمون نشدم. تردیدم بخاطر تایید طرحم بوده و هست. اگر تایید بشه مشکلی نیست.

\_ تو شرکت که واکنشت این نبود.

\_ فقط بیخبر بودم، از موضوع تعجب کردم. من هرروز به شرکت شما رفت و امد نخواهم داشت که نگران چیزی باشم.

\_ پس نگران روبه رو شدن هستی؟

چرا بیخیال نمیشد! اینم رضا ازش خواسته بود؟!!

جوابی ندادم، زل زد بهم، سنگینی نگاهش رو حس کردم، اما دلم نمیخواست نه جوابی بدم، نه نگاهش کنم.

\_اوکی، من میرم، اگر کاری داشتی راجب کار زنگ بزن بپرس.

سری تکون دادم و اون هم رفت...

دفترم رو باز کردم، و شروع کردم به نوشتن، کمکم میکردم، نزدیک ساعت ۲ بود، که متوجه شدم چند ساعت مشغول فکر کردن و نوشتن بودم. خواستم بخوابم اما خوابم نبرد، وسایلی که از خونه مبین برگشته بودن باز نکرده بودم هیچ کدوم رو، وسایلام جعبه، جعبه داخل کمد اتاق بود.

بلند شدم و جعبه ها رو گذاشتم کف اتاق بازشون کردم. چندتاشون وسایل کارم بود، اما یکیشون، لوازم آرایشم، جعبه ی جواهرم...

جعبه رو که باز کردم، چشمم خورد به گردنبندی که مبین برای تولدم گرفته بود.

" شب وقتی از مهمونی که مامانش برای تولدم گرفته بود برگشته بودیم خونه، یه کیک تو یخچال بود، بغلم کرده بود و گفته بود خواستم یه تولد دو نفره هم داشته باشیم، بوسیده بود من رو و گردنبنده رو انداخته بود به گردنم، و روی قفسه ی سینم کنار گردنبنده رو بوسیده بود. گفته بود چقدر بهم میاد، چقدر زیبا، چقدر...".

جعبه رو بستم، باید پس میفرستادم، من چیزی از اون دو نفر نمیخواستم، تو یه تصمیم هیستیریک، بلند شدم و تمام هدیه هایی که از بیتا داشتم، و هر چیزی که از مبین بود و برام آورده بودن رو ریختم داخل یه جعبه، و خیلی از چیزهایی که با بیتا و مبین خریده بودم، انداختم تو یه نایلون بندازمشون اشغالی.

این کار ارومم می کرد، باورم نمیشد که اینکار ارومم کنه.



صبح نایلون رو دادم به اعظم خانم، و جعبه رو بردم اتاق سپند، بدون بلوز روی شکم خوابیده بود، با دهن باز. خندم گرفت به طرز خوابیدنش، دلم خواست اذیتش کنم، برگشتم اتاقم و موبایلم رو برداشتم، توی لیوان اب ریختم و برگشتم اتاق سپند، دوربین گوشیم رو فعال کردم و اروم اروم رفتم سمتش و در یک لحظه اب رو ریختم روش.

با صدای هیین بلندی، نشست روی تخت و چشمهای شیطون من رو دید و تو یک دستم لیوان و دست دیگم موبایلم بود. وقتی به خودش اومد گفت خودت رو مرده فرض کن، و بلند شد حمله کنه سمتم، مغزم دستور داد، جیغ زدم دوییدم اتاقم و تا خواستم در رو ببندم اومد داخل و شروع کرد به قلقلک دادن من.

با سر و صدای ما اعظم خانم و فرح جون با ترس اومده بودن سمت اتاقم و وقتی دیدن از خنده دارم جیغ میزنم، نفسشون رو عمیق بیرون دادن.

\_سپند ولش کن بچمو

\_مامان خانم ببین چیکارم کرد، تو خواب ناز داشتی با یه حوری قدم میزدی، خانم آب ریختن روم بیدارم کرد.

بلند به خوابش خندیدم. که فرح جون چمشهاش خیس شد.

\_چقدر دلتنگ خنده ات بودم.

و اومد بغلم کرد. همه تحت تاثیر قرار گرفته بودن، و یه شوخی داشت تبدیل میشد به یه تراژدی.

\_الکی گریه نکنید، من باید گریه کنم که حوریم پرید.

اعظم خانم به شوخی یه پس گردنی به سپند زد و گفت بیاین پایین صبحونه بخورین. منظورش من و سپند بود.

\_اون جعبه چی بود گذاشتی تو اتاقم، دیوونم کردی؟

\_یه چیزی ازت بخوام نه نمیاری؟

اینبار جدی زل زد بهم.

\_اون جعبه رو میفرستی برای... برای مبین و بیتا.

چیزی نمیگفت همچنان زل زده بود منتظر توضیح بود.

\_وسایلاشونه که دستم بود، داشتنشون حس بدی بهم میده، نمیخوام من کسی باشم که بندازمش دور، ماله خودشونه.

سکوت کرد، داشت فکر میکرد، دستم رو روی بازوش گذاشتم

\_خواهش میکنم.

\_باشه.

\_به بابا و فرح جون چیزی نگو، باشه؟

\_باشه، خدا به خیر بگذرونه.

خواست بره سمت در اما دوباره برگشت سمتم بغلم کرد، و گفت کاش همه ی صبح هام با صدای خنده ی تو بیدارشم، خودت شاید ندونی، اما یه نعمت بزرگی برای هممون.

چیزی نمونده بود، گریه ام بگیره، اما مثل خودش شوخی کردم

\_حتی اگر حوری هات ولت کنن؟

خندید، و رفت بیرون.

روزمو خوب شروع کرده بودم، چون دیروز پیش رضا رفته بودم، زنگ زد و جلسه ی امروز رو کنسل کردم. نگاهی به فیلمی که از سپند گرفته بودم کردم، دلم خواست بذارمش تو صفحه ی اینستاگرامم، من اونقدر درگیر بودم، حتی عکسهام با مبین و بیتا رو پاک نکرده بودم، حتی به ذهنم نرسیده بود، اما بیتا با چه رویی....

عکسهاشون رو پاک کردم، و فیلم رو آپلود کردم، من هم انفالوشون نکردم، نه بیتا و نه مبین رو، اما نگاهی به عکسهاشون هم ننذاختم.

گوشی رو گذاشتم کنار و دفتر طراحی رو برداشتم تا شروع به کار کنم. عطا مطعنا شوخی نداشت که سر یه هفته به صورت کامل باید همه چیز رو تحویل بدم.

هر چیزی که میکشیدم مطمئن نبودم، به من توضیحات کار داده شده بود، اما محیط کار، ترکیبهای رنگی و دیزاینش رو ندیده بودم، یک روز معمولی توی کلینیک نبود، اگر جنبه ی تبلیغی داشت، باید لباسهاشون حتی از زیر مانتو سفیدکارشون تناسبی با محیط داشت.

شماره ی عطا را نداشتم، به سپند پیام دادم تا شماره اش رو برام بفرسته. نمیدونستم باید زنگ بزنم یا پیام بدم. اما حس کردم، تماس گرفتن بهتر باشه، داشتم از اینکه جوابش رو بشنوم ناامید میشدم که صداشو شنیدم.

\_بفرمایید

منتظر شنیدن الو بودم!

\_سلام، خوبین؟ پ...

\_شناختم، چیزی شده؟

\_شمارتون رو از سپند گرفتم، گفتین اگر در مورد کار، سوالی...

فکرکنم حوصله اش سر رفت

\_خب؟

\_من میخوام اون کلینیک رو ببینم، عکسهاشم باشه کافیه، اگر ندارید هماهنگ کنید و ادرس بدید برم از نزدیک ببینم.

\_حاضرشو تا یه ساعت دیگه میام دنبالت.

\_نه، نه شما به زحمت نیفتید، هماهنگ کنید کا...

\_پگاه کار دارم، گفتم حاضرشو، پس حاضرشو.

و قطع کرد.

و من باز ابلهانه یادم افتاد که بیار مبین عجله داشت بدون گفتن خداحافظی تلفن رو قطع کرده بود، و من دلخور شده بودم، بعدش که زنگ زده بود جواب نداده بودم، قرار نبود قهر کنم اما فقط جواب نداده بودم، فهمیده بود دلخور شدم شب با یه دست گل و یه گردنبند برگشته بود خونه تا عذرخواهی کنه.

به فرح جون خبر دادم و آماده شدم برای رفتن، لوازم ارایشیم رو دیشب دیده بودم، شاید راست بود، راکد بودن، درمان دردم نبود، حرکت رو هم امتحان کنم شاید نتیجه داد.

لباس یاسی و سفیدی انتخاب کردم از کارهای خودم بود، و آرایش کردم، اعظم خانم و فرح جون شوکه شدن از دیدنم، و اعظم خانم سریع رفت اسپند دود کنه برام با لبخند گفتم لازم نیست اعظم خانم.

عطا زنگ زد و گفت دم دره، وقتی بیرون رفتم عینک به چشم به ماشین تکیه داده بود و منتظر بود. وقتی بیرون رفتم عینکش رو بالا داد و چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و سر تا پامو نگاه کرد، و بعد گفت بشین و خودش رفت پشت فرمون نشست.

آروم بی هیچ حرفی نشسته بودیم و عطا مشغول رانندگی بود. نهایتا عطا بود که سکوت رو شکست.

\_ بااین تیپ و قیافه اصرار داشتنی تنها بری؟

باتعجب برگشتم سمتش.

\_ بله؟

\_ هیچی.

مطمعنا کمترین حقی در مورد اینکه راجب لباسم نظر بده نداشت. اما چیزی نگفتم، جلوی یک کلینیک زیبایی نگه داشت، وقتی داشتیم میرفتیم داخل، دستش رو گذاشت روی کمرم سریع برگشتم سمتش و عقب کشیدم، چند ثانیه مکث کرد و سرش رو تکون داد.

میتونستم بگم یک کلینیک واقعا مدرن و شیک بود، از خانم مسئول پذیرش که اونجا بود تا تک تک کارکنان همگی خیلی شیک و زیبا بودن. خوشحال شدم که پیشنهاد دادم از نزدیک ببینم محیط رو. به عطا گفتم حالا که تا اینجا اومدیم اندازه ی کسایی که قراره تو تیزرشون اجرا داشته باشن بگیرم.

گفت وسایل همراهته، اون نمیدونست که متر جزو وسائل لاینفک کیف منه. سری تکون دادم، بعد از چند دقیقه تو اتاق رست کارکنان در حال اندازه گیری بودم.

رنگ پوست و نوع موهاشون رو هم یادداشت میکردم، که وقتی همون خانم زیبای که متصدی پذیرش کلینیک بود، این یادداشت هارو دید و ازم پرسید به نظرم برای اون روز و مدلی که مد نظرمه، لازمه موهاشو رنگ کنه؟! باتوجه به رنگ پوستش و چیزی که بعد دیدن چهره اش به ذهنم اومده بود گفتم اگر براتون مقدوره، بلوند پلاتینه کنید، منم چیزهایی توی ذهنم دارم، به رنگ پوستتون هم میاد.

عطا با دقت داشت به کار و حرفهام گوش میداد، بعد این پیشنهاد، دیدم که ابروهای عطا جمع شد. کارم که تموم شد، سوار ماشین شدیم اما عطا خونه نرفت و جلوی یک کافی شاپ نگه داشت.

\_ نمیخوای پیاده شی؟

\_\_ نه، من خونه کار دارم اگر میپرسیدین میگفتم که تا اینجا زحمت نکشین.

باید یجوری میفهموندم که بدون اجازه کسی رو جایی بردن کار خوبی نیست. پوزخندی زد و گفت کارت دارم، و سر درد دارم باید یه قهوه بخورم تا بتونم رانندگی کنم.

\_\_ من مزاحمتون نمیشم خودم....

\_\_ با من اومدی با من هم برمیگردی اونم با این لباسها.

دوست نداشتم برم اما بحث کردن رو هم جایز ندیدم هرچند دومین بار بود که به لباس من گیر داده بود.

پشت میز نشسته بودیم برای خودش قهوه و بدون پرسیدن از من برای من بستنی سفارش داده بود.

\_\_ پروژه بهاران، دو سال پیش کار تو بود؟

کمی مکث کردم،

پروژه بهار دو سال پیش برای عطا بود، بیتا با چرب زبونی فرح جون رو راضی کرد تا به عطا بگه بیتا رو هم تو پروژه جا بدن. و عطا مثل همیشه نتونست به فرح جون نه بگه، بعد از اینکه کار شروع شد، بیتا اومد سراغم و گفت عین خر تو گل موندم، کمک کن.

هرچی بهش گفتم به عطا بگو و کنار بکش، اما اصرار کرد که آبروش پیش مامان باباش و کل فامیل میره، الان که عطا این رو گفت تازه یاده این قضیه افتادم، من هنوز تو مرورهام به دو سال پیش نرسیده بودم، یادمه به بهونه اینکه ازم کمک میخواست سه شبانه روز تو اتاقم موند و مجبورم کرد کارهارو طراحی کنم. هرچیزی که کشیدم گفت اره اتفاقا این تو ذهن خودمم بود. حالا که هم نظیرم پس فکرکنم عطا هم تایید کنه.

اما فقط این نبود، موقع اجرا بیتا گفته بود میتونه به عنوان استایلیست کارهای خودش بره کمک و تمام مدت پشت تلفن داشتم میگفتم چی رو با چی ست کنه.

پوزخندی به این خاطره ام زدم، و این بار فکر کردم چرا و چی باعث شد عطا به این موضوع فکر کنه.

\_\_ بستنیت آب شد، و صبر منم برای شنیدن جواب لبریز.

\_\_ چرا این فکر و کردین؟

\_\_ سوال رو با سوال جواب نمیدن.

\_\_ من فقط کمکش کردم.

\_\_ تمام مدت پشت تلفن بود، تو داشتی میگفتی چیکار کنه؟

این همه دقت، و این یادآوری بعد دوسال اون هم برای یه چیزی که خیلی هم مهم نبود.

\_\_ اون کار من جزو کارهای موفقم بود، میخوام بدونم کار تو بود، که اگر بود و بنظرم بوده، روی این کار هم حساب کنم و بدونم نتیجه ی خوبی قراره بگیرم.

\_\_ نتیجه ی خوب به ایده ها و کارگردانی فیلمتون بستگی داره نه لباسها.

\_\_ نه انگار حق با رضاست، به وقتش زبونت دراز هم هست. تو قراره بمن یاد بدی کار موفق به چی بستگی داره و نداره؟!

از رضا انتظار نداشتم که بشینه راجب من و حرفهام به عطا بگه. هرچند به من گفته بود... جوابی ندادم، بستنی رو هم زدم، اما حتی دلم نمیخواست بستنی ای که اون برام خریده رو بخورم.

\_\_ چرا کار بیتا رو به عهده گرفتی؟ پزیش و پولش و البته یه سی وی خوب برایش رقم خورد، اما کار تو بود.

فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد

پشت بقیه قایم شدن، نتیجه اش همیشه وضعیتی که داری، شاید تو برخورد با شوهرت هم به جای خودت بیتا رو جلو میدادی.

نفسم رفت، همونطور که شوکه بودم از چیزی که شنیده بودم زل زده بودم بهش و قطره اشکهام دونه دونه ریخت. باورم نمیشد، من کاری نکرده بودم که متهم بشم به همچین حرف زشتی، خجالتی و کم حرف بودن واقعا باعث همچین برداشت های زشتی میشه؟! وقتی شوک و گریه امو دید، جا خورد. شاید تازه متوجه شد چه حرف زشتی زده. عقم دستور داد بلندشم و برم بیرون.

کیفمو برداشتم و دوییدم سمت در صدام کرد و دنبالم اومد اما باید میرفت سمت صندوق و حساب میکرد. منتظر نمودم. دوییدم تا جایی که نفسم جا داشت دوییدم و دور شدم، تو یه کوچی خلوتی بودم نفس نداشتم، تمام تنم میلرزید نشستم روی زمین و سرم رو گذاشتم روی زانوم و گریه کردم. واکنش هام دست خودم نبود. صدای گوشیم رو میشنیدم اما تمایلی به جواب دادن نداشتم.

نمیدونم چند دقیقه تو اون حالت بودم که صدایی شنیدم.

خانم حالتون خوبه؟

همینکه صدای عطا نبود، و پیدام نکرده بودم کافی بود. سرم رو که بلند کردم صورت یک مرد خوش چهره ای رو دیدم، وقتی من سرم رو بلند کردم اون سرش رو کمی عقب برد. قد بلندی داشت و لباس بی نهایت شیکی تنش بود که متناسب یه حضور روزانه توی کوچی نبود.

دوباره پرسید "خوبین؟"

سری تکون دادم، و اینبار نگاهی به اطراف کردم تا ببینم کجام.

شبییه دخترهای خیابونی نیستی با دوست پسرت دعوا کردی؟

نگاهی به مرد روبه روم کردم از پختگی قیافه اش مشخص بود بالای سی سال سن داره و در این سی سال یاد نگرفته بود، وقتی برای کمک سمت کسی میره



نباید الزاما دنبال دلیل مشکل اون فرد باشد، و نباید قضاوت کنه؟! جوابی ندادم بلند شدم تا برم خیابون اصلی.

\_ دختر خانم میخوای برسونمت یا وایستم کسی بیاد دنبالت.

نمیخواستم جواب بدم، اما شاید حداقل برای ابراز نگرانی و کمکی که کرده بود باید تشکر میکردم هرچند...

\_ خیر، ممنون از سواتون.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

وقتی از تاکسی پیاده شدم، عطا و سپند دم در گوشی به دست بودن، یادم رفته بود کیف پولم رو بردارم سپند که با نگرانی اومد سمتم ازش خواستم پول تاکسی رو حساب کنه، اما به جای اون عطا کیف پولش رو بیرون آورد.

\_ تو که مارو کشتی ، مامان فشارش افتاده.

عطا بعد دادن پول با عصبانیت گفت

\_ معلومه خانم کجا تشریف بردن؟

چقدر میتونست اینقدر...

\_ ترافیک بود.

خطابم سپند بود نه عطا اما باز عطا بود که جواب داد.

\_ منم همون مسیر رو اومدم.

جوابی ندادم و رفتم داخل، فرح جون تا من رو دید به سمتم پرواز کرد، بغلم کرد.

\_ مادر کجا بودی؟ نمیگی من از ترس میمیرم.

\_ خدا نکنه.

رفتم به اتاقم اما دنبالم اومد، جویای علت بود، بنظر عطا نگفته بود، سر دلم حرفش سنگینی میکرد، شاید به فرح جون گفتنش آروم میکرد، و سرم رو گذاشتم روی پاهاش، خودم رو جمع کردم و با گریه حرفهای عطا رو تکرار کردم.

\_ فرح جون توام مثل بقیه منو مقصر خیانت مبین و بیتا میدونی؟

شاید اولین بار بود که فرح جون رو اینقدر عصبانی میدیدم. صداش رو میشنیدم که عطا رو شماتت میکرد، بااینکه مطمئنا عطا رو به اندازه سپند دوست داشت، اما بخاطر من ازش دلخور بود و شماتتش می کرد. شنیدم که عطا ازش خواست تا بیاد باهام صحبت کنه، و گفت فقط سوتفاهم پیش اومده، سریع بلند شدم و در اتاقم رو قفل کردم. دوست نداشتم ببینمش. چند باری در زد، جوابی ندادم، نهایتا گفت هر موقع آروم شدم بهش زنگ بزنم تا توضیح بده.

-----

یک هفته ای بود مطب رضا نمیرفتم، چند باری تماس گرفته بود اما جواب نداده بودم اون بدعهدی کرده بود و حرفهای من رو به عطا گفته بود، پس دیگه دلیلی نداشت چیزی رو بهش بگم.

دوست نداشتم کارم رو با عطا ادامه بدم، بخاطر بابا نه نگفته بودم پس نمیتونستم هم زیرش بزنم، طرحام رو از طریق سپند فرستادم برایش، تایید کرده بود، با فرح جون پارچه هاشو خریدم و دوختم، و دوباره از طریق سپند فرستادم، روزی که ضبط داشتن عطا دوبار تماس گرفت و یک بار پیام داد که جواب بدم تا برای استایلینق راهنماییشون کنم، اما من طرحام رو هم برایشون فرستاده بودم، کافی بود نگاه کنن و از روی همون و به همون شکل لباسها رو بپوشن، پس دلیلی

نمیدیدم که جواب بدم. چند روزی سرم گرم کارها بود، هرچند باز توی اتاقم، و حالا به لطف عطا دوباره عزلت نشین شده بودم.

با سپند هم سر سنگین داشتم، خیلی اتفاقی دیدم جعبه رو برای مبین نفرستاده و حتی بدون اجازه من بازش کرده بود. فقط تونستم بهش بگم کاش حداقل تو بمن اعتماد داشتی. حس میکردم از همه ادم های دوروبرم بریدم. و هیچ کاری ازم برنمیاد.

اینستاگرام رو بعد از آخرین باری که ویدیو سپند رو آپلود کرده بودم دیگه چک نکرده بودم. باورم نمیشد اطرافیانم اینقدر کنجکاو بوده باشن که حتی زیر پستم و در کامنتها همچنان داشتن از اتفاقی که افتاده بود و چرا مبین با بیتاست سوال میپرسیدن.

صمیمیت عمیقی با هیچ کدوم نداشتم، سوالهاشون از سر نگرانی نبود، مطمئنا فقط و فقط برای ارضای کنجکاوی، شاید فقط ملیکا میتونست به صورت تمام و کمال شامل این توصیف نباشه.

بعد از یه حمام طولانی مدت که فرح جون سه بار بهم سر زده بود، حوله به تن، روی تخت دراز کشیده بودم، صدای گوشیم من رو به خودم آورد، رضا بود. متعجب بودم چرا بیخیال نمیشه، یعنی پیگیر همه ی مریض هاش بود. حس کردم شاید کمی بی ادبی باشه، و بی میل جوابش رو دادم.

\_\_بله؟

\_\_به به پگاه خانم فراری، تحویل نمیگیری خانم خانما.

\_\_اختیار دارین، فرصت نشده بود تماس بگیرم ببخشید.

\_\_مطمئنی مشکل فقط فرصت بود؟

\_\_...

نیازی نبود بیشتر از این دروغ بگم.

\_ فکر نمیکنی حداقل باید بهم اجازه ی توضیح میدادی، بعد تصمیم میگرفتی.

چه توضیحی باید میشنیدم وقتی همه چیز واضح بود. سکوتم باعث شد کلمه ی  
الو رو تکرار کنه.

\_بله میشنوم.

\_پشت تلفن نمیشه، فردا ساعت همیشگی بیا مطبم.

\_اما....

\_پگاه قرار نیست برای چیزی مجبورت کنم، بیا صحبت کنیم اگر قانع نشدی،  
یک دیدار به صرف خداحافظی خواهد بود.

تمایلی نداشتم، اما حتی اگر بدعهدی کرده بود باز تو این مدت خیلی کمک حالم  
بود پس قبول کردم. برای لباس پوشیدن هم بی حوصله بودم، اما یاد اون اظهار  
فضل عطا خان راجب لباسم افتادم، رضا هم دوست اون بود پس سعی کردم مثل  
همون روز، با لباس مناسب و آرایش برم.

وقتی رسیدم حتی منشی هم از من و تیپ و قیافه تعجب کرده بود اینو از چهره  
اش میشد خوند، و باخودم فکر کردم در چه وضعیت ترحم برانگیزی بودم که  
کمی مرتب لباس پوشیدن این همه باعث تعجب میشه.

رضا به احترام من بلند شد و ایستاد و دستشو دراز کرد. باهانش دست دادم و  
نشستم روبه روش.

\_خب احوال پگاه خانم؟ چای یا قهوه؟

\_چای!

\_ خیلی هم عالی، راستش قهوه اصلا نداشتم به صرف تعارف و پرستیش گفتم.

قهوه چه پرستیژی میتونست داشته باشه؟!

\_ خب پگاه خانم شدی آهوی گریز پا!

اگر میخواستم جواب بدم باید به زعم تعارف دروغ میگفتم.

\_ شما سکوت کن من جوابت رو میدم، من از طریق عطا باهات اشناشدم، وقتی تو رو معرفی کرد راجبت گفتم دختر خجالتی، آروم و کم حرفی هستی. انزلی که بودیم به خودت هم گفتم اونقدری که خونوادت میگن کم حرف هم نیستی یادته؟

یادم بود.

\_ خلاصه، اونجا که قبول کردی. وقتی برگشتیم تهران میای مطبم برای ادامه صحبت ها، این خبر رو به عطا دادن، و اونم دوباره تکرار کرد که چون خجالتی و کم حرفی زیاد تو منگنه تو رو قرار ندم و من اونجا به صرف شوخی که با خودت هم داشتم بهش گفتم اونقدرها هم کن حرف نیستی. حالا این عطای بی فکر برای توجیح خودش از من مایه گذاشته، و خواسته با عرض معذرت گندی که زده رو جمع کنه، واقعا به منزله ی این نیست که من عهد و قسم رو فراموش کنم، و به عنوان یک مشاور که به نحوی محرم اسرار مراجعه کننده اش هست، برم و افشای راز کنم.

توضیحاتش قانع کننده بود، و این من بودم که واقعا قضاوتش کردم.

\_ راستش از اینکه تنهایی رفتی پیش قاضی و حکم دادی، واقعا ناراحتم کرد. به هر حال تو این مدت نه چندان کوتاه نون و نمک هم رو خوردیم.

این حرفش بیشتر حالت شوخی داشت.

\_ من .... یعنی وقتی آقا عطا .... یعنی ایشون یه جوری گفتن که ....

\_\_میدونم عطا بد گفته، نه تنها اون جمله اش بلکه تک تک جملاتش. هر چند اگر از من بشنوی اون حرفهایش رو هم از روی بدجنسی نگفته، فقط روش انتخابیش برای کمک به تو اشتباه بوده.

\_\_من از ایشون کمک نخواستم.

رضا لبخندی زد، یکم از چابیش خورد.

\_\_بخور سرد شد، اره تو کمک نخواستی، اون خودش داوطلبه به دختر عمه اش کمک کنه.

\_\_اون منو به عنوان دختر عمه اش قبول نداره، که...\_\_

\_\_به هر حال من برای اینکه کار عطا رو توجیح کنم یا از دلت در بیارم نخواستم بیای اینجا، نمیخواستم سوتفاهمی نسبت به من وجود داشته باشه. حالا هم چابیت رو بخور تا یخ نکرده.

\_\_یعنی برم؟

\_\_انتخاب با خودته، من بار اول هم به زور نیاوردمت، فقط با دلیل و برهان متقاعدت کردم، تو الان با این ذهنیت میتونی تصمیم بگیری صحبت هامون رو ادامه بدیم یا نه، فقط میخواستم تصمیمت بدون هیچ پیش زمینه و دلخوری باشه، وگرنه در انتخاب آزادی. این خوب بود که مجبور نبودم. چابیم رو خوردم و در حال بلند شدن ازش تشکر کردم.

پرسید که آیا قراره دوباره همو ببینیم،

\_\_من دوست ندارم آدمها با صفت های خاصی منو خطاب کنن، خجالتی، کم حرف، آروم، نه که چیز بدی باشن البته از نظر خودم، اما تو این یه هفته که پیش شما نیومدم، به نتیجه رسیدم شاید خیلی از ادیت هام از این جهت بوده.

با دقت داشت به حرفهایم گوش میکرد.

\_ تلخی اتفاق مبین و بیتا هیچ وقت از دلم نمیره، نه میتونم فراموش کنم نه میتونم ببخشم، حداقل الان نه، شما میتونید کمک کنید که دیگه...\_

\_ هیچ کدوم از اون صفت ها بد نیستن، حالا شاید یکم خجالتی بودن اذیت کننده باشه اما بد نه، من میتونم با کمک خودت سوق بدم به سمتی که اعتماد به نفست بیشتر بشه، مشکل تو کم حرف بودن نیست، اعتماد به نفس تو پایینه.

سری تکون دادم، اینبار به خاطر خودم نه به خاطر خانوادم یا هیچ کس دیگه ای بلکه فقط و فقط بخاطر خودم میخواستم از رضا کمک بگیرم، تا اگر باز یکی مثل عطا اونطور انگشت اتهام به سمتم گرفت بتونم جوابش رو بدم، باز هم فقط و فقط بخاطر خودم. وقتی در خونه رو باز کردم، صدای داد و بیداد می اومد کمی که دقت کردم صدای خاله لیلاست. چه کاری میتونست تو خونه ی ما داشته باشه، با باز شدن در اعظم خانم، فرح جون و خاله لیلا برگشتن سمتم.

\_ بفرما خانم تشریف آوردن.

جمله ی خاله لیلا بود،

\_ چی شده؟

\_ هیچی عزیزم برو تو اتاقت، چیز خاصی نیست.

\_ چی میگی فرح خانم، خودت اومدی زندگی خواهر منو خراب کردی، حالا دست پرورده ی تو داره زندگی دختر من رو بهم میریزه.

من زندگی دخترش رو بهم میریزم یا دختر اون زندگیه من رو؟! تو دنیای وارونه ها مگه زندگی میکریم.

\_ لیلا خانم مراقب حرفهایی که میگی باش، دختر من زندگی بیتا رو بهم ریخته یا بیتا زندگی دختر من رو از این رو به اون رو کرد؟

\_دخترت عرضه ی ننگه داشتن زندگیش رو نداشت، مبین کور نبود، خانمی بیتارو دید، خودش رو یه عمر اسیر اشتباه پدر مادرش نکرد، اما حالا این دست پروردت چیکار میکنه، برمیداره برای مبین نامه میفرسته، که زندگی دختر من رو بهم بزنه، اما کور خونده.

برگشت سمت

\_گفتم یادگار لعیایی فرقی نداشتی بین تو و بیتا اما اجازه نمیدم جگرگوشه من رو خون به دل کنی، گورت رو گم کن از زندگی دختر من.

من اونقدر شوکه شدم بودم، حتی به ذهنم نمیرسید که باید ناراحت شم. من همه ی این مدت به خودم میگفتم شاید خاله شرمنده بوده از کار بیتا که سراغی ازم نگرفته، و حالا داشتم میشنیدم اونی که زندگی بهم میزنه منم، اونیکه باعث میشه بقیه خیانت کنن منم.

داد و بیدادهای خاله تمومی نداشت و تا اومدن بابا و سپند ادامه داشت، انگار غده ی چرکی که همه ی این سالها سر دلش بود یهو ترکیده بود، رفتن لعیا نبودنش رو هم معتقد بود کار فرح جونه، فرح جونی که بعد از تنها گذاشته شدنم و فقط از طریق من با بابا آشنا شده بود، حالا متهم شده بود به چیزهایی که.... صدای پیشده ی بابا بالاخره خاله لیلا رو ساکت کرد. اما این سکوت هم برای لحظه ای بود، تا انرژی بیشتری پیدا کنه برای داد زدن.

\_چی میخواستی بشه آقا محمد، بفرما ببین دخترت چطور فتنه انداخته به زندگی جگرگوشه ام.

بابا با تعجب سرش چرخید سمت من. کاش قبل از اومدن بابا خاله میرفت، کاش باعث نمیشد بابا نگاهی که تهش تردید به من وجود داره رو...

فرح جون بود که باز جواب داد

\_لیلا خانم شما انگار حرمت و احترام سرتون نمیشه، لطفا از خونه ی من برید بیرون.



\_داری من و از خونه ی خواهرم بیرون میکنی؟

اینبار بابا بود که عصبانی شد.

\_چه خواهری، چه خونه ای، اگه انوش و رفاقتم باهش نبود من تفرم نمینداختم  
تو صورت فک و فامیل اون زنیک... لاله اله الله!

دستی به ریشش کشید و ادامه داد

\_دیگه بعد همه ی این اتفاق ها رفاقتی هم بین من و انوش نمونده، خوش اومدی.

\_میرم، اما بیار دیگه دخترت رو دورو بر زندگی دخترم و دامادم ببینم آتیشش  
میزنم.

بابا عصبانی پرید سمتش اما سپند جلوش رو گرفت، هرچند مطمئنا یه واکنش  
لحظه ای بود و قبل از رسیدن به خاله لیلا خودش رو کنترل میکرد و حرکتی  
نمیکرد. حالا همه گوشه ای با اعصابی متشنج نشسته بودن خواستم برم سمت  
اتاقم که بابا با تحکم گفت.

\_صبر کن

برگشتم سمتش فرح جون با نگرانی نگاهم میکرد.

\_چی میگفت لیلا تو با مبین و بیتا در ارتباطی؟

من چه ارتباطی میتونستم با ادمهایی داشته باشم که خیانتکار بودن و از پشت بهم  
خنجر زده بودن.

\_نه!

\_برای یه نه این همه جارو جنجال راه انداخته.

سپند: بابا من فرستادم.

بابا با عصبانیت برگشت سمت سپند و پرسید چی فرستادی؟

آت آشغالاشونو فرستاده بودن خواهر من و خون به جگر کنن به قول لیلا خانم منم پس فرستادم تا بدونن پگاه بی کس و کار نیست. اگر نزدیک جفتشونم نکشتیم چون لیاقت اینم نداشتن.

بابا با عصبانیت دستی به ریشش کشید.

نباید با من مشورت میکردی؟

برا پس دادن چندتا تیکه آشغال؟

اگه اشغال بود مینداختی تو سطل اشغال.

که فقط خواهر من عذاب بکشه، که اونا هر کاری خواستن بکنن واسه خودشون خوش و خرم بگردن؟ نه نمیتونستم.

از سپند ممنون بودم که نگفته بود به درخواست و قهر من اونهارو پس فرستاده. بابا عصبانی بود اما حرفهای سپند کمی آرومش کرد، حالا که من در تیرراس عصبانیتش نبودم آروم از کنارشون رد شدم و رفتم توی اتاقم.

کمی که گذشت فرح جون اومد ازش بابت اتفاقیایی که افتاد معذرت خواستم. بخاطر حرفهایی که به ناحق بخاطر من شنید. سپند رفته بود بیرون تا دیروقت منتظر موندم باهانش صحبت کنم اما ساعت یک بامداد بود اما هنوز برنگشته بود.

توی خواب و بیداری بودم که صدای در اتاقش رو شنیدم، بلند شدم و رفتم تا باهانش صحبت کنم، بلوزش رو در آورده بود و بدنه نیمه برهنه در حال در آوردن شلوارش بود که وقتی من درو باز کردم دست نگه داشت.

\_چی شده چرا نخوابیدی؟

\_کجا بودی سپند ساعت رو دیدی؟

\_پایین فرح خانم تنبیهم کرد، تو دیگه عفو کن.

و خودش رو پرت کرد روی تختش. یکم این پا و اون پا کردم، موهامو دادم پشت گوشم و نهایتا به چشمهای سپند که زل زده بود بهم، گفتم

\_بخشید!

\_بابت؟

\_میدونی!

\_نه نمیدونم، نمیدونم چون چیزی برای بخشیدن وجود نداره. اتفاقا بعد اومدن لیلیا خانم خوشحال هم شدم که به حرفت گوش کردم. همشون سر و ته یه کرباسه ان.

\_بخاطر من بابا...

بلند شد اومد سمتم با دستهای بازو هامو گرفت و گفت

\_منو ببین آجی بزرگه، وقتی با اون عوضی ازدواج کردی بچه بودم، ته نگاهت رو نخوندم توام منو قابل ندوستی بگی دلت پیشش نیست تا این اتفاق ها نیفته، الان، الانم بچه ام اما با همه بچگیم، هم کنارتم هم پشتتم هیچ کس حق نداره نه به کاری مجبورت کنه، نه شمانت کنه، چه بابا چه هیچ کس دیگه. روم حساب کن باشه؟

چقدر شنیدن این حرفها آرام بخشه، چقدر داشتن برادری که اینطور میخواد پشتت باشه به ادم قوت قلب میده. صورتش رو بوسیدم و گفتم باشه.

\_رژی نشد صورتم تو خواب با حوریا قرار دارم، بهشون بر میخوره.

مشت ارومی بهش زدم گفتم نصفه شب فقط حوری های شمان که آرایش میکنن نه من. شب بخیر گفتم که برگردم اتاقم گفت عطا شماره حسابم رو خواسته تا باهام تسویه حساب کنه.

نیازی به اون پول نداشتم اما خب...

\_ماله خودت رو بده، اینقدر با حوری ها میگردی به هر حال خرج داره، دستت خالی نباشه.

لبخندی زد اما جدی گفت

\_عطا هنوز دنباله فرصته توضیح بده، دقیق نمیدونم چپشده، ولی خب اون عصبانیت مامان نشون میده حرف جالبی نزده، اما من عطا رو میشناسم، مطمئنم از روی بدی نگفته.

یک لحظه خواستم حرفش رو تکرار کنم، تا بفهمه اونقدرها که فکر میکنه عطا شکارچی مهربون سفیدبرفی نیست اما...

\_بیخیال داداش کوچیکه، برو به حوری هات برس.

چشمکی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

---

جلساتم با رضا کمی سخت میگذشت شدیداً اصرار داشت تا بدون چیه باعث شده که من یهو تغییر کنم و مثل قبل نباشم، میگفت برای بدست آوردن اعتماد به نفسم نیازم که بگم تا باهم حلش کنیم. و من چون این موضوع مستقیم برمیکشتم به پدرم دوست نداشتم بگم. یکی از جلسات کم کم میخواستم خداحافظی کنم که سپید پیام داد میاد دنبالم.

\_\_ سپنده؟

\_\_ واقعا میتونین ذهن رو بخونین؟

خنده ای کرد و گفت

\_\_ نه، ولی تولد من و رهاست، تو و سپند هم دعوتین حدس زدم بیاد دنبالت.

\_\_ تولدتونه؟

\_\_ دکترا نمیتون تولد داشته باشن؟

\_\_ نه، ولی سپند به من نگفته بود.

\_\_ یادش رفته یا شایدم ترسیده نیایی خواسته تو عمل انجام شده قرارت بده.

حدس خودم اولی بود، و از دستش عصبانی بودم بااین لباسها چطور میرفتم تولد.

\_\_ نمیخوای بیای؟

\_\_ نه، یعنی میدونین اگر میدونستم لباس مناسب میپوشیدم.

رضا دوباره لبخندی زد و گفت

\_\_ تولد تولد هم نیست، تو یه رستورانه چند تا از دوستهای من و رها هستن ولی  
خب فعلا وقت هست میتونی بری و لباست رو عوض کنی، هرچند همین الانشم  
لباست قشنگ و مناسبه.

ازش تشکر کردم، وقتی نشستم تو ماشین سپند با مظلومیت تمام گفت تولد  
رضاست و یادش رفته بهم بگه و چی میتونستم به این همه مظلوم بازی که  
درآورد بگم فقط گفتم میدونم، و گفتم بریم خونه حداقل لباسمو عوض کنم.

گفت برای رضا چیزی خریده ولی برای خواهرش نه. مطمئنا از بین کارهایی که نوشیده بودم میتونستم چیزی برای رها انتخاب کنم. که یکهو یادم اومد رضا گفت تعدادی از دوستهایش پس صد درصد عطا هم بود.

\_سپند، عطا هم هست؟

\_اره، چطور؟

جوابش مشخص بود، نمیخواستم ببینمش،

\_پگاه بیخیال، به نیومدن فکر نکن. جون من، دلم میخواد باتو برم.

\_با حوری نمیتونی بری؟

خندید و گفت ادیتش نکنم. وقتی تو اتاق درحال حاضر شدن بودم، دلیل انتخاب لباسم با وسواس تمام و صد البته ارایشم کاملا به لجبازی از عطا بود. خاطرمد بود دفعه قبل دوبار به لباس من گیر داده بود.

یکی از پیرهن هایی که برای خودم دوخته بودم رو داخل جعبه گذاشتم تا برای رها ببرم، رها رو یکبار دیده بودم، و اون موقع حال چندان مساعد نبود تا قد و هیکلش رو درست به خاطر بیارم. سپند اومد تو اتاقم تا بین دستبندهایی که دستش بود یکیش رو انتخاب کنم، وقتی منو دید چیزی نمونده بود از تعجب شاخ دربیاره.

\_یاحضرت آدم، این حوا خانم چقدر خوشگله.

\_لوس نشو

دستبندش رو بستم و گفتم شلوارش به جلیقه اش نمیاد و بهتره بره یه شلوار مشکلی بپوشه.

نه نیاورد و رفت شلوارش رو عوض کنه، پشت در اتاقش ازش پرسیدم رها از من چاق تره، گفت نمیدونم دقت نکردم. با تعریف و تمجید های فرح جون و اسپند همیشه رو مشعل اعظم خانم راهی شدیم.

وقتی رسیدیم تقریباً همه ی مهمونهاشون اومده بودن، نگاه همه به من و لباسم بود.

این لباس قرار بود برای یکی از مزون های به نام تهران ارائه شه، ولی شرایط اجازه نداد....

ولی از طرز نگاه همگی مشخص بود که اگر به اون مزون میرسید جزو کارهای پرفروش محسوب میشد. رضا سریع مارو به دوستهایش معرفی کرد، با عطیه و رها روبوسی کردم و جعبه ها رو از طرف خودم و سپند دادم دست رها و تولدش رو تبریک گفتم.

نگاه عصبانی عطا رو من بود، از لحظه ی ورود متوجهش شده بودم اما از همون لحظه نگاهش نمیکردم، یکی از دوستهای رضا که روبروی من و کنار عطا نشسته بود، شدیداً تلاش میکرد سر حرف رو باهام باز کنه.

وقتی به رضا نگاه کردم چشمکی زد و خم شد در گوشم گفت پسر خوبیه، کیس فوق العاده ایه برای تور کردن.

با تعجب نگاهش کردم که باعث شد بلند بخنده.

\_ از شما بعیده آقای دکتر.

\_ فعلاً این جا یه بچه ی تازه متولد شدم نه آقای دکتر.

جمع صمیمی و خوبی بود، بد اخلاقی عطا رو که فاکتور میگرفتی بسیار خوش گذشت بعد مدت ها...

رضا به عطا متلکی بخاطر اخمش انداخت و گفت نمیومدی سنگین تر بود. اما عطا جوابش رو نداد. و من کمی با دوست رضا که به قول خودش کیس مناسبی بود و اسمش کسری بود هم کلام شدم. از رشته ی دانشگایم پرسید وقتی گفتم طراحی لباس در جواب گفت پس همینه اینقدر خوش پوشید و نهایتاً اضافه کرد که برای همچین صورت زیبایی غیر از این هم همیشه انتظار داشت. جمله اش

تموم شده بود یا نه یهو عطا از جاش بلند شد. صدایش افتاد و این باعث که همه به اون نگاه کنن.

وقتی نگاه همه رو به خودش دید گفت ببخشید از دستم در رفت، و رفت سمت دستشویی، رضا به دنبالش رفت، سپید که با دوتا دیگه از دوستهای رضا در حال صحبت بود برگشت نگاهم کرد و پرسید چیزی لازم ندارم سری تکون دادم و گفتم نه.

کیک رو رها و رضا باهم بریدند و کادوها رو باز کردن، رها وقتی پیراهن اهدایی من رو دید خیلی خوشحال شد، و رضا به شوخی گفت قبول نیست و من فرق گذاشتم بینشون چرا باید برای رها کادوی بهتری بدم. مطمئنا میدونست که وقتی نبود که بشینم بخاطر رها طراحی کنم و چیزی بدوزم و کاری بوده از قبل آماده شده. چندتا از دوستهای رها ازم خواستن که برایشون لباس یا مانتو طراحی کنم ولی گفتم فعلا مشغول کار نیستم.

هرچند فکر کنم حس کردن دارم کلاس میذارم ولی خب...

دم در بعد از خداحافظی منتظر سپید بودم لحظه ی آخری گفته بود بره دستشویی تا خونه نمیتونه صبر کنه، کسری داشت میومد سمت ولی قبل از اون عطا خودش رو بهم رسوند و گفت میشه چند لحظه صحبت کنیم. نگاه رضا به ما بود. مطمئنا جوابم نه بود اما اونجا جاش نبود، چند قدمی از بقیه فاصله گرفتیم.

\_ ببین من اون روز منظور بدی.... یعنی.... معذرت میخوام.

عطا ادم عذرخواهی کردن نبود به نظر من و این جمله اش باعث تعجبم شد. حدس زدم شاید رضا متقاعدش کرده برای عذرخواهی. به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم.

\_ حرفم بد بود، اما یعنی بد گفتمش، منظورم اونی نبود که تو برداشت کردی.

حرفی نداشتم سری تکون دادم و سعی کردم به زور لبخندی بزنم، خواستم برم سمت بقیه که دوباره گفت



\_ و ایستا سپند بیاد،

و زیر لب غرغر کنان گفت

\_ سوئیچ رو میداد بعد میرفت...

توجهی نکردم من عذرخواهیش رو قبول هم نکرده بودم اما انگار فقط گفتن حرفهای خودش مهم بود....

\_ میرم از بقیه خداحافظی کنم تا سپند بیاد با اجازه.

تا اومدم برگردم ساق دستم رو گرفت برگشتم تند نگاهش کردم، دوست نداشتم بی اجازه بهم دست میزد، در مقابل نگاهم گفت.

\_ بذار کسری بره بعد برو.

چرا باید به حرفش گوش میکردم.

\_ از ایشون هم باید خداحافظی کنم.

\_ آجی خوشگل ما بهش خوش گذشته؟

لبخندی زدم و گفتم

\_ به شما با حوریان بهشتی دور و برتون بیشتر خوش گذشت.

خندید

\_ اره اگه خدا قبول کنه، حیف یه چند سن از من بالاتر بودن افسوس...

\_ پررو!

در یک تصمیم آنی گفتم

\_ سپند

\_ جونم

\_ میشه من ماشین بخرم؟

به هر حال اون مهریه حق من بود، من اگر یک روزی به هر دلیلی طلاق می‌گرفتم مطمئناً قرار نبود مهریه ام رو بگیرم اما این خیانت باعث میشد که مطمئنم کنه اون مهریه حق منه.

\_ یهوایی؟

\_ یهوایی، یهوایی نیست همون موقع که گواهینامه گرفتم بابا قولش رو داد اما...

\_ تصادفی که کردی باعث ترسشون شد.

\_ من تصادف نکردم.

باتعجب برگشت سمت

\_ کار بی‌تا بود، التماس کرد نگم تا آقا انوش برایش ماشین بخره، فکر نمی‌کردم باعث بشه بابا و فرح جون اجازه ندن من ماشین داشته باشم.

اینقدر تعجب کرده بود که ماشین رو کشید کنار و نگام کرد.

\_ شوخی میکنی پگاه؟

سرم رو به چپ و راست به معنی نه تکون دادم.

دستی کشید به موهایش

\_ باورم نمیشه، پگاه دقیقا برای چی حاضر شدی همچین چیزی رو به عهده بگیری و.... پگاه من به تو چی بگم؟

\_ چیزی نگو فقط زحمت راضی کردن بابا و فرح جون باتو. به بابا بگو نگران پولش هم نباشه، خودم....

\_ پگاه بابا همون موقع هم بخاطر پول نبود که ن...

\_ میدونم، ولی خب الان یه بار اضافی ام، دختر خونه بابام نیستم شاید مثل قبل...

\_ چی میگی؟

خودمم نمیدونستم چی داشتم میگفتم.

\_ هیچی، راضیشون میکنی؟

\_ چرا خودت نمیگی؟

\_ سپند

\_ پگاه، بابا و مامان اندازه ای که من رو دوست دارن تورم دوست دارن بی انصاف نباش. بابا خطا کرد سر مبین اما قرار نیست که راجب همه چی اینطور باشه.

درسته، اما من دختر زنیم که بابا ازش بیزاره و هر بار من رو میبینه، لعیایی رو میبینه که من شبیهشم. این چیزی بود که شاید سپند ازش بیخبر بود.

\_ بحث این نیست. من سخته از بابا چیزی بخوام.

ماشین رو روشن کرد و گفت

\_ بنظرم شروع خوبیه برای تمرینش.

سپند در مهربونی مثل فرح جون بود اما در لجبازی نمونه ی کم سن و سال بابا. وقتی اینقدر محکم میگفت نه پس جای بحثی نداشت. باید با رضا در موردش صحبت میکردم.

شب قبل از خواب اینستاگرام رو باز کردم، مبین ویدیویی که از سپند گذاشته بودم رو لایک کرده بود. خواستم بلاکش کنم اما یه حس درونی گفت الان نه. چقدر کور بودم که این همه وقاحت رو در بیتا و مبین ندیده بودم.

مبین همیشه راجب بیتا میگفت

" خداییش پگاه این دختر خاله ات سکوت کردن هم بلده؟ خدارو هزار مرتبه شکر که تو مثل اون نیستی، بدبخت شوهرش چی قراره از دستش بکشه."

حالا آقا مبین چی داری از دستش میکشی!؟

مطمعنا بیتا اگر میدید یا می فهمید مبین این پستم رو لایک کرده قیامتی به پا میکرد، بیار با یکی از دخترای کلاس دعوا کرده بود، و به اجبار از من میخواست مثل خودش اون دختر رو بلاک کنم، و من میگفتم زشته بچه بازیه مگه، بخاطرش یک هفته با من قهر کرد.

و نهایتا برای اینکه دلش رو بدست بیارم دختره رو انفالو کردم، یک ماه بعد که با دختره اشتی کردن، دوباره شروع کردن به فالو کردن هم و اون وسط فقط من شدم آدم بی جنبه، که تو کار دیگران دخالت میکنه...

-----

یک هفته ای از تولد رضا میگذشت و درخواستم از سپند برای صحبت کردن در مورد ماشین با بابا. وقتی تصمیم رو راجب اینکه میخوام ماشین بخرم به رضا گفتم شدیداً استقبال کرد، و گفت سپند حق داره و باید خودم به بابا و فرح جون بگم. داشتم از رضا خداحافظی میکردم که تلفن روی میز به صدا در اومد، و رضا به فردی که پشت تلفن بود گفت بفرستینش داخل.

مطمعنا منشیش بود و حتما یکی از مراجعه کننده هاش اما وقتی در باز شد، قامت بلند عطا بود که در چهارچوب در ظاهر شد. اون هم از دیدن من جا خورد.

احتمالا خبر نداشت اینجا باشم.

سلامی دادم سری تکون داد و با رضا دست داد و من دوباره خداحافظی کردم که عطا گفت

\_دیر وقته صبر کن میرسونمت.\_

\_نه ممنون، با آژانس میرم.\_

\_کارم طول نمیکشه، یکم دیگه هوا تاریک میشه، تو سالن بشین تا پیام.\_

دوست نداشتم، آخرین بار خاطره ی خوبی برام به جا نذاشته بود که الان تمایل داشته باشم تا دوباره با عطا تنهایی جایی برم.

\_من پیشنهاد بهتری دارم، بریم شام، زنگ میزنم رها هم بیاد، عطا تو به عطیه خانم و سپند بگو، راستش من ناهار هم نخوردم. و بعد به شوخی گفت

\_بالین شکم گرسنه حوصله روده درازی های تو رو ندارم.\_

و نهایتا چشمکی به من زد.

\_ببخشید، سپند فردا امتحان داره، منم....\_

\_خب بدون سپند میریم.\_

اینکه کاملاً من رو تو عمل انجام شده قرار دادن چیز پنهانی برای هیچ کدوم نبود، چون سپند نمی اومد اون ها هم بیخیال خبر دادن به خواهرهاشون شدن و من با دوتا مرد جوان داشتم میرفتم تا شام بخورم. باماشین عطا رفتم، بخاطر

اون نیمچه نسبت فامیلی که داشتیم مجبور بودم که سوار ماشین عطا بشم. تا رستوران چیزی نگفت، و این سکوت خوشحال کننده بود برای من. جلوی رستوران مورد علاقه ی من ماشینش ایستاد، نمیدونم برحسب تصادف بود یا انتخاب آگاهانه.

سر میز که نشستیم من ما بین دوتاشون بودم، و هر دو مشغول انتخاب غذا، من حتی تمایلی به انتخاب نداشتم، نگاهی به اطراف انداختم یکم دکوراسیون رستوران تغییر کرده بود، چشمم به میز روبه افتاد و آقایی که رو بروم نشسته بود و از قضا اون هم داشت به من نگاه میکرد، چهره اش برام آشنا بود، که یکهو یادم افتاد همون آقای خوش چهره ای بود که تو کوچه دیده بودم.

چون اونم داشت نگاهم میکرد نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم، ابراز شنایی بکنم یا نه نهایتا به صورت ناخوداگاه سرم رو به معنی سلام یکم خم کردم که باعث تعجب و لبخندش شد و متقابلا حرکتی رو تکرار کرد. عطا که انگار حواسش به ما بود با کنجکاوی پرسید.

\_\_میشناسیش؟

سوالش باعث شد رضا سرش رو از منو بلند کنه و به مسیر نگاه عطا نگاه کنه. جواب عطا رو ندادم، به اون ربطی نداشتم. خوشبختانه حضور گارسون برای گرفتن اوردر باعث انحراف موضوع شد. عطا و رضا همچنان مشغول صحبت بودن، حضور من چه فایده ای داشت سر اون میز برام یه سوال بود. حداقلش این بود غذاهای این رستوران رو دوست داشتم، و سرم گرم غذا خوردن بود. که اسمم رو شنیدم.

\_\_اتفاقا پگاه هم میخواد ماشین بخره، عطا ببرش پیش میلاد.

سرمو بلند کردم دیدم عطا نگاهم میکنه.

\_\_میخوای ماشین بخری؟

\_\_بله.

فرح جون و آقا محمد خبر دارن؟

بجای جواب فکر کردم عطا قدیما به فرح جون عمه میگفت، چیشد که یهو اونم فرح جون صداش کرد، برام جالب بود. بدون شک نمیتونستم این سوال رو از عطا بپرسم. به خودم که اومدم دیدم هنوز زل زده به من و منتظر جوابه.

نه ، صحبت میکنم.

یادمه بعد تصادف دیگه تمایلی نداشتن برا خرید ماشین.

چیزی نگفتم به جای من رضا گفت

یکم زیادی حساسیت به خرج دادن، همه تصادف میکنن، مگه خودت تاحالا تصادف نکردی؟

چرا، ولی... به هر حال از نظر من مشکلی نیست هر موقع خواستی بگو.

ممنون، فکرکنم بابا خودش هم دوستشون نمایشگاه ماشین داره.

رضا لبخندی زد و عطا چند ثانیه نگاهم کرد و چیزی نگفت.

عطا رفته بود ماشینش رو از پارکینگ بیاره و رضا هم دم در رستوران خداحافظی کرده بود و با عطا رفته بود سمت ماشینش. دم در رستوران منتظرش بودم که صدایی شنیدم

کدومش اشکتو در آورده بود سمت چپی یا راستی؟

برگشتم سمت صدا همون آقای خوش چهره که الان کلاه هم گذاشته بود، دریک نگاه میشه گفت واقعا خوش لباس بود. اما بخاطر سوالش اونقدر با تعجب نگاهش کردم که باعث خندش شد و دوباره خودش ادامه دا

بیشتر به دست چپه میومد اشکت رو در بیاره.

عطا رو میگفت، پوزخندی به حدسش زدم.

کمی سرش رو خم کرد و گفت

\_بار سوم اگر دیدمت اسمت رو میپرسم.

دستی به کلاهش زد و به نشانه احترام کمی خمش کرد و رفت. تو این شب عجیب فقط همین ادم عجیب رو کم داشتیم.

عطا تو راه گفت یه قرارداد جدید داره، و ازم خواست دوباره باهاش همکاری کنم. بعد از اون افتضاح چه توقعی داشت.

\_فرصت خوبیه، برای خودت هم خوبه، این ترم هم که دانشگاهت پرشد الکی.

الکی؟! این بشر نمیتونست به هیچ عنوان ملایم برخورد کنه. اونقدر ساکت موندم که کلافه شد با حرص با هر دو دستش فرمون رو گرفت و دیگه چیزی نگفت. دم در قبل پیاده شدن باید میگفتم تا نره سراغ بابا.

\_ممنون بابت شام و اینکه رسوندیم.

سری تکون داد

\_راستش... راجبه کار....

مشتاق زل زد بهم

\_لطفا دوباره به بابام نگید تا منو تو عمل انجام شده قرار بدین، اگر خواستم خودم قبول میکنم اگر نه هم که....

\_باشه.



خواستم پیاده شم گفت

\_دفعه قبل هم به آقا محمد بخاطر اینکه تو رو مجبور کنم نگفتم، فقط خواستم در جریان باشه و اجازه اتو بگیرم.

نگاهش کردم، مثل خودش فقط سری تکون دادم و پیاده شدم.

-----

\_اجازه هست پیام داخل؟

\_بیا بابا جان چیشده؟

از دیدنم تعجب کرده بود کاملاً از قیافه اش مشخص بود.

\_میخواستم چیزی بهتون بگم.

\_جانم بابا جان

\_اگر شما مشکلی نداشته باشین میخواستم... یعنی اگر بشه...

منتظرم نگاهم میکرد لعنت به این سختی بیان.

\_ماشین بخرم.

یک لحظه ابروهایش رو بالا داد.

\_ماشین؟

\_بله.

\_ چرا باباجان؟

\_ خب اخيرا بيرون زياد ميرم، لازم ميشه.

\_ به اصغر ميگم از اين به بعد دست به گوشي باشه، هر جا لازم باشه ميبرتت.

من نياز به راننده نداشتم.

\_ اما...\_

\_ بابا جان تو بخوای ماشين بخري و بري بيرون تا تو بگردی فرح از نگرانی آروم و قرار نخواهد داشت.

رضا گفته بود باارامش و احترام ميشه حرف رو گفت و ديگران رو ناراحت نکرد. پس ميتونستم.

\_ بابا من قول ميدم محتاط باشم و فرح جون رو هم راضي کنم.

\_ فرح به تو نه نميگه، اما تصادفی که چند سال پيش داشتي ديدم به چه روزی افتاد.

\_ اون تصادف... ممکن بود برای هر کس اتفاق بيفته، حتی... حتی شما.

من اخيرين بار که اينقدر اصرار کرده بودم سر انتخاب رشته ام بود، هر چند نميشه اسمش رو اصرار فراوان گذاشت اما برای منی که هميشه تک کلمه ای جواب بابام رو دادم همينش کلی بود.

و احتمالاً بابا به اين معنی تلقی ميکرد که واقعا خیلی زياد طالبشم.

دستی به ريشش کشيد.

\_ باشه بابا جان. ماشين خاصی مد نظرته؟

من حتی فکر نکرده بودم، فقط ماشین میخواستم همین...

\_نه، هرچی شما صلاح بدونین.

\_تاخر هفته حلش میکنم.

داشتم بیرون میرفتم که دوباره برگشتم و گفتم

\_بابا

منتظر نگام کرد

\_من اون کارتی که بهم دادین ازش استفاده ای نکردم، برای خرید ماشین می....

\_اونقدر از سکه نیفتادم که برای دخترم نتونم یه ماشین بخرم.

\_نه من منظورم این نبود گفتم یعنی....

\_نیازی نیست، خیالت راحت تاخر هفته حلش میکنم برو بخواب بابا جان.

باید قبل از اینکه بابا به فرح جون بگه، خودم بهش میگفتم. نمیخواستم فکر کنه بینشون فرق گذاشتم، وقتی گفتم نگرانی رو تو چشمه‌هاش میتونستم بخونم، به فرح جون که میتونستم راستش رو بگم، براهمین گفتم که تصادفه کار بی‌تا بود نه من. حالا شوک چیزی که شنیده بود، براش قابل هضم نبود. چیزی نمیگفت اما از چشمه‌هاش میتونستم بخونم که دلش میخواد سرکوفت بزنه و بگه چرا.

فقط تونستم یه ببخشید و شببخیر بگم. یادم رفت بگم به بابا نگه. اما برنگشتم، بیخیال شدم هرجوری که خودش صلاح میدونه همون کار رو انجام میده. مطمئنا از من عاقلتره.

-----

بعد از مدتها با ملیکا تلفنی صحبت کردم، هیچ اشاره ای به مبین و بیتا نکرد، ابراز دلتنگی کرد، چقدر این دختر میتونست باشعور باشه. گفت کم کم دارن برای امتحان ها و ژورمانها آماده میشن، ازم خواست اگر بتونم برای دفاعش برم، خوشحال بودم اصرار نمیکرد، چون فعلا آمادگی حضور در دانشگاه رو نداشتم، خبر نداشتم بیتا داره ادامه میده یا اون بخاطر عروسیش مرخصی گرفته.

سه روز قبل کارت عروسیشون برامون فرستاده شده بود. روی کارت نوشته بود پگاه عزیز و خانواده اش. کارت رو دادم به فرح جون و پناه گرفتم تو اتاقم، وقتی با رضا درموردش صحبت کردم، گفت این کارهای بیتا ریشه در چیزی داره، یه فرد در حالت عادی نمیتونه همچین کارهایی بکنه.

ملیکا گفت دنبال کار میگرده، عطا رو معرفی کردم میشناخت، گفتم پسر داییمه، هرچند با گفتن این یه پوزخند روی لبم بود، گفتم باهات صحبت میکنم اگر قبول کنه کاری که به من پیشنهاد کرده رو میگم به تو بده، من فعلا نمیخوام کار کنم. خوشحال شد هرچند میگفت فکر نکنم کار من رو به تو ترجیح بده.

\_ خب پگاه جان امروز نمیخوای جواب سوالمو بدی؟

\_ جواب؟

\_ فکر کنم میدونی.

\_ پگاه جان ما هرچقدر و راجب هرچیزی صحبت میکنیم برمیگردیم همون نقطه، تا نگی کار جلو نمیره.

\_ مربوطه به بابام.

\_ خب

\_ و مادرم، مادر واقعیم.

اینبار بی هیچ حرفی منتظر شنیدن ادامه حرفهام بود.

\_لعیا، بابامو تنها گذاشته، وقتی ۶ ماهه بودم، و..... و بابام... یعنی من درست نمیدونم.....

\_هنوز بهم اعتماد نداری؟

\_نه نه بحث این نیست.

\_پس بحث چیه؟

\_خجالت میکشم.

از پشت میزش بلند شد و او مد روبه روم روم نشست.

\_ببین پگاه هر چیزی که شده هر اتفاقی، سر سوزنی تو رو درگیر نمیکنه. پس نیازی نیست خجالت بکشی، با من راحت نیستی من از همکارهام میتونم کسی رو معرفی کنم.

\_نه باور کنید...

\_ببین میدونم چون دوست عظام و باتوجه به اون حماقت عطا شاید ته ذهنت یه تعلل باشه پس باور کن بدون هیچ خجالتی میتونی بهم بگی بامن راحت نیستی و من میتونم....

\_باور کنید بحث این نیست.

\_خب پس؟

\_بابا معتقده لعیا بخاطر یه مرده دیگه، من و اون رو تنها گذاشته... یعنی بابا عاشق لعیا بوده، اما خب لعیا....

\_ این چه ربطی به برخورد تو داره؟

\_ من تولد چهارده سالگیم بود، قرار بود تولد بگیریم، من یعنی اتفاقی از دم اتاق بابا و فرح جون گذشتم، داشتن بحث میکردن. نمیخواستم گوش بدم اما بحثشون من بودم. و خب باعث کنجکاوی شد.

.....\_

\_ فرح جون گله میکرد که چرا بابا منو اینقدر تحت فشار قرار میده، یه دختر بچه چه میفهمه دختر پسر چیه که بابا اینقدر رو برخوردهای من حساسه. بابا..... بابا گفت که میترسه چون خون لعیا تو رگمه.... گفت خنده هام، حرف زدنم، قیافم، نشست و برخاستم همه شبیه لعیاست، و رفته رفته بیشتر شبیهش میشم. میترسه که منم مثل اون... یمدت طول کشید تا بفهمم مثل اون شدن یعنی چی، چون ازم پنهون کرده بودن هیچ وقت خودشون مستقیم به من نگفتن.

سرمو تا آخرین حد ممکن انداختم پایین. روم نمیشد به رضا نگاه کنم.

\_ پگاه منو نگاه کن.

اما من نمیتونستم

\_ پگاه جان نگام کن لطفا

به سختی سرم رو بلند کردم.

\_ تو نزدیکه ۸ ۹ ساله بخاطر این حرفها خودت رو عذاب دادی؟ خودت رو تو خودت جمع کردی؟

چی میگفتم وقتی همین بود....

\_ پگاه میدونی اون برداشت غلط پدرت هیچ ربطی به تو نداره؟ تو حتی میگی اطلاع درستی از اینکه چرا مادرت رفته نداری، بعد بی دلیل خودت رو با یه

حرف بی اهمیت و بی منطق خودت رو عذاب دادی و متهم کردی برای چی؟  
بر فرض که مثل لعیا باشی شبیه لعیا باشی، چه کاری، چه بدی میتونستی به  
پدرت بکنی؟

\_ ای بابا، منو نگاه کن دختر خوب، پگاه الان براچی گریه میکنی؟

\_ من؟

\_ تو کمترین نقشی در رفتن لعیا و برخورد هاش نداشتی، تو کمترین نقشی در  
برداشت غلط پدرت نداری، این همه عذاب دادن خودت و در خودت جمع شدن  
غلطه پگاه جان. میفهمی چی میگم؟

در واقع نمیفهمیدم.

\_ اوکی برای امروز کافیه.

لیوان ابی جلوم گذاشت، و گفت بخورم.

\_ با عطا حرف زدم، گفت میاد دنبالت برید ماشین بخرید.

بابا دیشب بهم گفته بود، نتونسته بودم بگم چرا باعطا. به سپند گفتم اونم بیاد  
ولی گفت نمیتونه تو بیمارستانه اون تایم. و حالا بااین وضعیت....

\_ میخوای به عطا بگم بمونه برای یروز دیگه؟

نمیخواستم عطا چیزی بدونه، سرم رو به معنی نه تکون دادم.

\_ باشه، پس یکم آروم باش، فعلا عطا هم نرسیده.

ازش اجازه گرفتم رفتم دستشویی تا ابی به صورتم بزنم، رنگ به رو نداشتم،  
جای خوشحالی بود که کیف لوازم ارایشم همراهم بود. رژ قرمز چاره ی کار یه

صورت رنگ پریده بود. وقتی بیرون اوادم رضا با دیدنم لبخندی زد و به شوخی گفت

\_زن بودن محسنات زیادی داره، با یه سری دوز و کلک میشه حل کرد همه چیز رو.

خجالت کشیدم ولی اون چشمکی زد و خندید.

منشی رضا خبر اوادم عطا رو داد، بلند شدم ایستادم، داخل که اوادم رضا رفته بود سمت در باهاش دست داد منکه سلام دادم متوجهم شد، چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بجای جواب سرشو تکون داد.

\_بریم؟

رضا تعارف کرد یکم بمونه یه چای بخوریم اما گفت کار داره، اخمهاش تو هم بود، حالت عادی عطا قابل تحمل نبود چه برسه وقتی که اخم و تخم میکرد.

\_داریم میریم نمایشگاه اتومبیل.

\_بله.

\_محیطش کاملاً مردونه اس.

خب باشه، چیکار باید میکردم.

\_حس نمیکنی این لباسها و این آرایش یکم زیادیه برای همچین محیطی؟ هرچند برای مطب رضا هم خیلی این همه دبدبه و کبکبه لازم نیست بنظرم.

و اون حس نمیکرد ذره ای هم به او ربط نداره.

من قبل از ازدواج با مبین هم لباس پوشیدم همین شکلی بود، فقط شاید بعد از ازدواج بیشتر آرایش میکردم، چون دیده بودم مبین مشکلی بااین قضیه نداره،



برعکس بود اتفاقا مبین لذت میبرد با افتخار منو به بقیه معرفی کنه تا به قول خودش بقیه حسرت اینکه همچین زن زیبایی داره رو بخورن. و حالا این کار که مورد پسند خودم هم بود قرار نبود با رفتن مبین ترک بشه، چرا که خواست خودم بود که انجام میدادم نه خواست مبین یا بخاطر اون. من جوابی به عطا ندادم، در مقابل عطا گاهی سکوت برنده تر از هر جوابی بود، چرا که متوجه شده بودم وقتی جوابش رو نمیدم بیشتر حرص میخوره. جلو یک گالری اتومبیل بزرگی نگه داشت، ماشین ها همه لوکس و زیبا بودن، نمیتونستم تصمیم بگیرم، عطا با صاحب اتوگالری که دوستش بود و هنگام ورود به من خوش آمد گفته بود داشت صحبت میکرد.

نمیخواستم ماشینی انتخاب کنم که زیاد جلب توجه کنه، نمیخواستم تو خیابون اذیت بشم، به همین دلیل از ماشین های قرمز رنگی که شدیداً دلبری میکردن رو گرفتم، و نهایتاً به آئودی سفید رنگی انتخاب کردم، باتوجه به اینکه همه ماشین ها لوکس بودن، مطمئناً قیمت بالایی داشت، ولی خب حق انتخابم بین همین ها بود، وگرنه من به یه ۲۰۶ هم راضی بودم.

عطا از انتخابم تعجب کرد، گفت حس میکردم چیز دیگه ای انتخاب کنی. سوئیچ ماشین رو میلاد داد دستم تا یک دور باهانش بروم و ببینم دستم روش میشینه یا نه. اما مشکل این بود عطا نشست کنار دستم، و میخواست باهام بیاد. چیزی که من نمیخواستم و البته حضورش بهم استرس میداد. نزدیک بیست دقیقه زیر نگاه های دقیق عطا ماشین رو راندم و برگشتم به اتوگالری.

\_\_ بعد این همه سال فاصله، دست فرمونت خوبه، چطوری تصادف کردی جای تعجب داره.

کاملاً به حالت مشکوکی جمله ی آخرش رو عنوان مرد. من یسالی که با مبین زندگی میکردم، مدام ماشین مبین رو میروندم، بهم قول داده بود امسال بعد عید برام ماشین میخره، اما زندگیمون به بعد عید نرسید. پس اینجوری هم نبود که پشت فرمون ننشسته باشم. اما خب اون تصادف هم اصلاً چیز مهمی نبود که همه بهش گیر داده بودن.

\_\_ ممنون.

وقبل از پیاده شدن فرصت رو مناسب دیدم و راجب ملیکا بهش گفتم، اینکه برای کار جدیدی که به من گفت میتونه کمکشون کنه. نگاهش نشون میداد چندان از پیشنهادم خوشش نیومده.

\_من کار رو به تو پیشنهاد دادم، دورو برم پره از طراح لباس کس دیگه ای رو لازم داشته باشم میتونم از اونا بخوام.

\_چه فرقی داره؟

\_فرقش رو من میگم نه تو، پیاده شو.

بابا به عطا گفته بود من ماشین رو انتخاب کنم برگردم کارهای کاغذی و پرداخت رو خودش میره یا وکیلش و از اونجایی که صاحب مغازه دوست عطا بود اینکه ماشین رو زودتر از پرداخت وجه ببرم مشکلی نبود. سوار به ماشین رفتم سمت خونه، دیدم که عطا دنبالم داره میاد. خوشحال بودم، نه بخاطر ماشین به خاطر اینکه اگر چیزی رو بخوام میتونم، و سخت نیست. تجربه ی خوبی بود. این خوشحالم میکرد.

عطا تا دم در اومد و پیاده شد بیاد داخل، تعجب کردم اما خب زشت بود چیزی بگم، چند ساعت وقت گذاشته بود. فرح جون با خوشحالی ازم استقبال کرد و اتفاق غیر قابل باوری که افتاد عطا از دست فرمونم پیش فرح جون تعریف کرد.

\_ پس چی خواهر من یه پا شوماخره آقا عطا.

سپند بود که با اون شلوارم گل گلی که براش دوخته بود داشت از پله ها میومد پایین.

\_اره، بنظرم اسم خواهرتم بذاریم میکائیل به جاش تو رو پگاه صدا کنیم با این شلوارک خوشگلته.

\_چشه، کار دسته آماجیمه.

عطا ابرو بالا داد و به من نگاه کرد.

\_\_ حالا که اینو میبینم دارم فکر میکنم پیشنهاد کارم رو پس بگیرم.

شاید جلوی فرح جون فرصت خوبی بود برای همین دوباره گفتم  
\_\_ من که بهتون گفتم، فعلا تمایلی ندارم اما کار دوستم رو تایید میکنم، مطمئناً قبول میکنید.

\_\_ کدوم دوستت عزیزم؟

\_\_ ملیکا، فرح جون، دنباله کار میگرده، منم به آقا عطا گفتم اما خب ایشون...

\_\_ عطا، عمه خب چه فرقی داره، پگاه تازه کار کرده باهات یکم استراحت کنه بعد.

من کاری نکرده بودم که نیازی به استراحت داشته باشه، اما قربون فرح جون برم که باهوش بود، تو هوا منظورم رو گرفت. عطا به درخواست فرح جون معذب موند، و نهایتاً گفت آخر هفته با یه سی وی از کارهاش بیاد شرکت، با خوشحالی تشکر کردم که باعث لبخند عطا شد. اینبار پوزخند نبود مطمئناً یه لبخند بود که شاید اولین بار بود این لبخند رو روی صورت عطا میدیدم.

شب خوبی رو بعد مدت ها کنار خونوام گذروندم حتی بابا به شوخی گفت اگر میدونستم یه ماشین بی ارزش لبخند به لب دخترم میاره هزارتا ماشین رو قربونی یه لبخندش میکردم. شنیدن این حرف از بابا مثل این بود که دنیا رو بهم دادن. چشم پر از اشک شد، بلند شدم و به خودم جرات دادم و بغلش کردم.

آخرین بار شب عروسیم بغلم کرده بود و پیشونیم رو بوسیده بود. چقدر تشنه ی آغوش پدرم بودم و خودم هم خبر نداشتم. نهایتاً پیشونیم رو بوسید و با یه حس فرحی تو همه ی وجودم رفتم به اتاقم. پیچ اینستامو که باز کردم بیتا رو دیدم تو بغل مبین داشت گونش رو میبوسید و زیرش نوشته بود "برای این شب قشنگ ازت ممنونم تنها عشق من".

زل زده بودم به عکس، هیچ حسی بهم دست نمی داد فقط زل زده بودم به عکس.

-----

رضا بهم پیشنهاد داد تا شروع دانشگاه مشغول به کار بشم، یه تعداد کلاس متفرقه ثبت نام کنم، جایی باشه که چندتا همکلاسی یا هم گروهی داشته باشم. بهش گفتم خب کل طول دانشگاه، من تو جمع بودم، اما گفت تو به حرف من گوش کن. کلی کتاب بهم معرفی کرد که بخونم، و راجبشون هر جلسه صحبت میکردیم. خیلی فکر کردم چه کلاسی میتونم برم، اما به نتیجه ای نمیرسیدم، سپند میگفت برو باشگاه، فرح جون میگفت برو کلاس نقاشی روی بوم چرا که در حالت عادی طراحی و نقاشی با مداد انجام میدم، هرچند قبلا هم یه مدت نقاشی میکردم اما خب چون رشته ی اصلیم نبود ادامه ندادم، پیشنهاد وسوسه انگیزی بود. بیشتر از باشگاه رفتن بهش فکر میکردم.

و البته تاکید دیگر رضا داشتن دوست بود. میگفت سعی کن چندتا دوست داشته باشی باهاشون بیرون بری و بگردی. خب کمابیش سعی میکردم با ملیکا در ارتباط باشم اما نه زیاد، و البته رضا میگفت روی یک نفر تمرکز نکن، دنبال جایگزین برای بیتا نباش. آدم ها به چندین دوست در زندگی احتیاج دارن.

دو سه روزی توی خرداد ماه تعطیل رسمی بود، فرح جون بهم پیشنهاد داد بریم مسافرت، خاله ای داشت که توی ماسوله زندگی میکرد، گفت بریم پیش خاله ام، برای تنوع پیشنهاد خوبی بود، اما روز حرکت متوجه شدم، عطا و مادرش هم همراهمون میان، در واقع قرار گذاشتن با ماشین عطا بریم. جایی نداشت تا زیرش بزنم وگرنه....

سپند و عطیه امتحان داشتن، ترجیح دادن از فرصت استفاده کنن، و درس بخونن، عطیه دانشجوی دکترای فیزیک بود. و باعث افتخار خانواده اش. چرا که به صورت مدعو تو چندتا دانشگاه درجه ۳ تدریس هم میکرد.

فرح جون و مرضیه خانم به سبب هم صحبتیشون صندلی عقب نشستن و من مجبور شدم کنار عطا بشینم. مسیر در سکوت من و عطا و پرحرفی های فرح جون و مرضیه خانم میگذشت.

\_ کارهای دوستت بدک نیست، اما به خوبی کارهای خودت نیست.

باید از تعریفش خوشحال میشدم. اما حتی حس خاصی نداشتم. نگاهی کوتاهی بهش انداختم و زل زدم به روبه رو. اما انگار عطا ول کن نبود.

\_ برای کار بعدی میتونی خودت بیای.

حتی سوالی نبود. انگار داشت لطفش رو به گوشم میرسوند.

\_ من که گفتم...

\_ کوه نکندی که نیاز به استراحت داشته باشی.

من در حال حاضر یه فرد نرمال نبودم، تحت درمان بودم، زندگیم هم رو هوا بود. اما درک این چیزها برای این فرد شاید آسون نبود مثل همیشه.

\_ نه، بخاطر استراحت نیست.

\_ پس؟

\_ چند ماه دیگه باید چند واحد که مونده و دفاعم رو انجام بدم، این چند ماه میخوام روی... یعنی در زمینه دیگه ای فعالیت کنم.

\_ چی؟

برنامه‌های زندگی من به اون ربطی نداشت. جواب ندادم، چرا که در نهایت خوش شانسیم گوشیم به صدا دراومد. سپند بود.

\_ جان دلم؟

جان دلم گفتن من برابر شد با برگشتن سر عطا به سمتم.

\_ آره، توراهیم، فرح جون و مرضیه خانم غرق صحبتن.

اینو که گفتم عطا فکر کنم حدس زد سپند باشه، برای همین چشم دوخت به جاده و رانندگیش. در حال صحبت بودیم که دوباره از خوابهای معروفش گفت. گفت بعد حرکت ما دوباره خوابیده، و یه حوری خوشگل خارجی داشته میومده طرفش که اعظم خانم بیدارش کرده، کار رو نصفه گذاشته. بلند خندیدیم به خوابش، خنده ام باعث جلب توجه نه تنها عطا بلکه فرح جون و مرضیه خانم هم شد.

برگشتم سمتشون و به فرح جون گفتم سپنده، سلام میرسونه. و آروم به سپند گفتم

\_ شاید حوری مورد نظر خود اعظم خانم بوده، یکم بیشتر تو صورت اعظم خانم دقت کن.

خاله فرح جون یه خانم بی نهایت مهربون مثل خودش بود. نارنج خاتون صداش میکردن و به طبع منم از بچگی میگفتم نارنج خاتون. بعد از ناهار همه رفته بودن یکم استراحت کنن، تو بالکن بینهایت زیباش نشسته بودم و زل زده بودم به حیاط پر از درخت و گلش. اومد پیشم. ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی پاهاش. دست گذاشت رو سرم و نوازشم کرد. از بی انصافی که در حقم شده بود مطمئنا خواجه حافظ شیرازی هم باخبر بود، چه برسه نارنج خاتون. با مبین هم بیاری که اومده بودیم شمال به نارنج خاتون سر زده بودیم.

فرح جون چندتا چیز براش فرستاده بود تا برسونیم دستش. یه ناهار هم مهمون دستپخت خوشمزه اش شدیم. نگام رفت به یکی از درختا که پشت همون درخت مبین به دور از چشم نارنج خاتون منو بوسیده بود. گفته بود "اسم خاتون نارنجه، اما لبای تو ترش تر از هر نارنجه، منم که عاشق ترشیجات". خجالت کشیده بودم و دوبیده بودم داخل خونه. قطره ی اشکی که از چشم پایین افتاد رو پاک کردم. خاتون شروع کرد برام لالایی خوندن. داشت خوابم میبرد که صدای پایی از پشت سرم شنیدم.

\_ بشین مادر.

\_ مزاحم خلوتتون نشم؟

وقتی دیدم صدای عطاست بلند شدم تا بشینم. عطا در حال نشستن چشمتی به خاتون زد و گفت

\_ دیدی مزاحم شدم.

\_ از چشت بیاد پسره، دخترم احترامتو نگه داشته.

لبخندی به صورت خاتون زدم و خم شدم صورتش رو بوسیدم.

\_ بیا عزیزه خاتون، جلوم بشین موهاتو ببافم.

نشستم جلوش اونم آروم آروم شروع کرد به بافتنش. عطا نگاهش به هردوی ما بود.

\_ جوون که بودم موهام دوبرابر موهای تو بود، مادر این چیزهای شیمیایی و الکی میزنید به موهاتون کم پشت میشه.

موهای من به هیچ عنوان کم پشت نبود، چون موج دار هم بود، کم پشت دیده نمیشد، اما خب خاتون بود دیگه. خاتون که نگاه زل زده ی عطا رو رو موهام دید.

به شوخی و طنز کلام خودش گفت

\_ چیه زل زدی به گیسهای دخترم، برو زن بگیر هرچقدر خواستی بشین موهاتو تماشا کن.

عطا نگاهی به من کرد بعد لبخندی به خاتون زد

\_ براه مو دیدن زن بگیرم خاتون؟ ارزش ادیت هاشو نداره.

\_ تو زن بگیر، ببین زندگیت روشن تر از روز قبلشه، اگر سختی دیدی بیا سراغ خودم.

\_ اگر مادر فولاد زره بود، جز تاریکی چی نصیبم میشه نارنج خاتون؟

\_ برو سراغ اونی که میخوای.

\_ اونی که رفت سراغ اونی که خودش خواست جلوته، چیشد زندگیش؟

منظورش من بودم، بدنم یخ کرد، چرا اینقدر بامن بد بود. از حرف عطا حس کردم که دستهای خاتون هم روی سرم بی حرکت موند، اونم انگار انتظار نداشت. سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا دوباره جلوی عطا گریه ام نگیره. بلند شدم و گفتم خاتون برم تو اتاق یکم دراز بکشم. بیرون تراس که اومدم شنیدم خاتون با شماتت گفت

\_ زبونت از کی شده بدتر از مار غاشیه و نیش میزنه عطا؟

\_ من منظورم...

صبر نکردم برای شنیدن جواب عطا

مثل همیشه میخواست بگه منظوری نداشته، بخاطر خودم میگه و... دیدن خاتون خوشحالم میکرد همیشه اما حالا حضور عطا با اون حرفش... برای شام که فرح جون صدام کرد، خودم رو به خواب زدم، تا با عطا سر یه سفره نشینم. وقتی که مطمئن شدم همشون رفتن تو حیاط. پاشدم برم آشپزخونه تا چیزی بخورم. قاشق اول رو تو دهنم گذاشته بودم که عزرائیل سر رسید.

\_ با من قهر بودی، با شکمت که نه.

...

مکت کردم شاید بره، اما انگار قصدش رو نداشت.



فقط میخواستم برا خاتون یه مثال بزوم، نمیخواستم...

عصبانی شدم، واقعا عصبانی شدم.

میشه یه لطفی در حقم بکنید آقا عطا.

ابروهاشو بالا داد و گفت البته

من یک انسانم، نه آینه عبرت کسی نه موش آزمایشگاهی کسی، هیچ وقت از شما کمک نخواستم، محاله هم این اتفاق بیفته، میشه لطفا کاری به کارم نداشته باشین، میشه مثل قدیم منو نادیده بگیرین، من اونجوری راحتترم.

شاید برای من اون هم در مقابل عطا یه نطق غرایبی محسوب میشد، اما واقعا طاقت بیشتر سرکوفت شنیدن نداشتم ازش. چند ثانیه شاید چند دقیقه چیزی نگفت. و نهایتا وقتی داشت بلند میشد، گفت

من هیچ وقت نادیده ات نگرفتم. اما اگر اینطور میخوای، اوکی.

جوابم گویا تاثیر گذار بود، چند روزی که موندیم، عطا به بهونه های مختلف، دیدن دوستهایش، قرار کاری داشتن تو خونه نمی موند، یا وقتی میرفتیم بیرون همراهیمون نمیکرد. بعد از خریده چند ساعته با فرح جون و مرضیه خانم برگشته بودیم، قرار بود شب حرکت کنیم سمت تهران. فرح جون و مرضیه خانم گفتن گرمه تو حیاط میشینن، ازم خواستن خریدهها رو ببرم داخل و خاتون رو هم صدا کنم.

صدای خاتون و عطا از آشپزخونه میومد.

شنیدم که خاتون گفت

مادر، این که راهش نیست، اینطوری دل میشکنی جای اینکه دل بدست بیاری؟

منم دلم شکست به وقتش خاتون، که...

متوجه حضورم شدن و برگشتن سمتم.

\_\_برگشتین مادر؟

\_\_سلام، بله. خاتون فرح جون و مرضیه خانم گفتن تو حیاط میشینن، شمام برید، منم یه شربتتی درست میکنم میارم براتون.

موقع برگشت خداروشکر مرضیه خانم نشست کنار دست عطا، تا بیدار بمونه و حواسش به عطا باشه، یهو خوابش نگیره، هرچند عطا زیر لب غر میزد "مادر من سر شبه، چرا خوابم بیره، دوازده نشده تهرانیم". ولی خب مرضیه خانم قبول نمب کرد، و خوشحال بودم، تو ماشین که نشستیم نگاه های عطا رو از تو آینه میدیدم. به همین دلیل سرم رو با گوشی سرگرم کردم. مسیر اولیه ام اینستاگرام بود، عکسهای بیتا، و نشون دادن زندگیش تمومی نداشت گویا. یکی از عکسها، مبین پیراهنی که من براش طراحی کرده بودم و دوخته بودم رو پوشیده بود، خنده دار بود.

فرح جون تو ماسوله ازم عکس گرفته بود، دوستش داشتم، موهام باز بود، صورتم زیاد مشخص نبود، پستش کردم. شاید بیتا هم میدید تمام مدت غمبرک نزدم، خودکشی نکردم، هنوز نفس میکشم و زنده ام.

سپند اولین نفری بود که برام کامنت گذاشت، "آخه من این حوری رو دارم، چجوری چشم حوری های دیگه رو بگیره". لبخندی به جمله اش زدم. مشغول چت با ملیکا بودم، از عطا میگفت، در واقع گله میکرد، میگفت منتظره کار تموم شه و عمرا دیگه با همچین ادم عنقی کار کنه. دیگه داشتم به نتیجه میرسیدم عطا یه سیستم تدافعی در مقابل خانم ها داره، هرچند یکی دوتا استثنا وجود داشت. اما شواهد قضیه که این رو نشون میداد.

---

وسوسه ام کار ساز بود، کارگاه نقاشی میرفتم، جمع شیرینی بود، سن های مختلف، حتی بچه هنرستانی دبیرستانی. استاد مشایخ از اساتید گروه نقاشی بود، به نام بود، و کمی سخت شاگرد قبول میکرد. کارم رو که دید گفت عالی

نیست ولی میتونم بپذیرمت. تایم هایی که تو کلاس میگشت و به کسی چیزی توضیح نمیداد مدام شعر میخوند. گاهی مجبورمون میکرد مشاعره کنیم باهانش. در مقایسه با بچه ها کار من متوسط بود، و این رو خیلی رک میگفت، میگفت حافظه ی شعریت بهتره. سالها بود کار نکرده بودم و همون موقع هم در حد آماتور، پس نتیجه ی کارم طبیعی بود.

اواسط مرداد بود، ملیکا خبر داد هادی بخشش آگاهی استخدام طراح زده. و خبر پیچیده یکی از طراح های اصلیش بدجوری دورش زده. خب در دنیای مد و طراحی لباس کسی نبود که اسم هادی بخشش رو نشنیده باشه. جزو معدود برندهای به نام تو ایران بود، که هم لباس زنونه میداد بیرون و هم مردونه. وسوسه برانگیز بود، ولی خب من هنوز فارغ التحصیل نشده بود، به ملیکا که گفتم، گفت "نه شرط سنی زدن، نه جنسیت، نه تحصیلات. این هادی بخشش مامان بزرگ منم باشه، فقط خوب طرح بزنه با کله برش میداره". خوب بود، اینکه به کار و عمل توجه داشت خوب بود، ملیکا شدیداً اصرار داشت شرکت کنم، گفت مطمئنه من قبول میشم. و نهایتاً برای تحریک من گفت بیتا هم قراره شرکت کنه. اما جمله ی محرک و تشویق کننده اش فقط باعث پوزخند شد. محک خوبی بود، اما مطمئن نبودم اگر قبول شم، بابا بهم اجازه بده یا نه. تو این سن، با تجربه یک زندگی مشترک ناموفق باز دنبال اجازه ی پدرم بودم. قبل از هرکسی به سپند گفتم، و وقتی فهمید که این آدم چقدر تو رشته ی کاری من مهمه و بروبیا داره، گفت حتما شرکت کنم، وقتی گفتم بابا....

\_نمیخواه چیزی بگی، تو شرکت کن، قبولت کردن راضی کردن بابا با من، هرچند هر وقت خودتم چیزی ازش خواستی نه نیآورده.

راست میگفت، مشکل این بود برای من خواستش سخت بود... به ملیکا خبر دادم، و پرسیدم چطور باید شرکت کنم، توضیحاتش رو برام فرستاد، پرسیدم خودش هم شرکت میکنه، گفت نه.

گفت میخواه یه مزون لباس باز کنه، بعد از کار با عطا و یکی دو جای دیگه به نتیجه رسیده بود، نمیتونه تحمل کنه کسی بهش دستور بده.

نکته ی بینهایت بانمک این بود، که مصاحبه ی کاری هادی بخشش یه چیزی مثل آزمون عملی کنکورم بود. تعداد زیادی شرکت کننده، توی یک سالن جمع شده بودن، قلم و پاک کن، کاغذ و مداد رنگی جلوی همه، موضوعی اعلام

کردن، و دوساعت بیشتر وقت ندادن. شنیدم که از بین ۸۰ ۹۰ نفری که بنظرم اونجا بودن شاید هم بیشتر فقط ده نفر قراره انتخاب بشن و برای مرحله ی بعدی دعوت شن. چشم گردوندم بی‌تا رو ببینم اما ندیدمش. نمیدونم چرا کنجکاو دیدنش بودم اما ندیدمش. کارم که تموم شد، تحویل دادم هرچند با اون همه طراحی که من دیدم امید چندانی نداشتم.

-----

## فصل دوم

خونه تنها بودم، صدای تلفن اومد، رفتم طبقه ی پایین جواب بدم.

\_\_بله

\_\_پگاه

صدای یک خانم بود.

\_\_بفرمایید.

\_\_پگاه خودتی؟

\_\_شما؟

به جای جواب صدای گریه شنیدم.

\_\_خانم خوبید؟ من شمارو به‌جا نیاوردم. مشکلی پیش اومده؟

اما گریه‌اش فرصتی برای حرف زدن نداد و نهایتاً تماس قطع شد. ذهنم درگیر شد که کی بود. ولی حتی شماره ای که باهاش تماس گرفته بود هم عجیب بود، گویا از ایران نبود.

چیزی تا انتخاب واحد نمونه بود و خبری از نتایج کار هادی بخشش هم نبودم، اولین حدس این بود که کارم رد شده. شاید در اولین وهله برام وسوسه برانگیز بود و برای محک زدن خودم جلو رفته بودم، اما بعد از آخرین شام دعوتی که

خونه ی برادر فرح جون خورده بودیم، و جناب عطا خان بعد از اینکه موضوع رو از سپند شنیده بود اظهار فضلی فرمودن که اگه دنبال کاری من چند بار پیشنهاد دادم، چرا رفتی با غریبه ها کار کنی و آخرش هم برای حرص دادن من گفته بود، هرچند اسم هادی بخشش رو شنیدم، کارش خیلی درسته، هرکسی رو انتخاب نمیکنه.

انگار توهین کردن به من در پوست و استخوانش عجین شده بود. و حالا از لج عطا هرروز دعا میکردم قبول شده باشم. وقتی با حرص راجب عطا به رضا گفتم، بلند خندیده بود و گفته بود این رفیق شفیق من یکم بلد نیست با خانم ها چطور برخورد کنه، باید چند جلسه ای باهاش کار کنم. هرچند از نظر من محال بود چیزی در عطا تغییر کنه.

بابا چند روزی بود پریشون بود، این رو از واکنش هاش هم میشد فهمید، اما فرح جون میگفت حتی از او هم پنهون میکنه، و بهش نمیگه، صبح داشتم میرفتم طبقه ی پایین برا صبحونه که شنیدم فرح جون دم در به بابا گفت

محمد واقعا فکر میکنی حال خرابت رو نمیبینم؟ چی رو از من پنهون میکنی؟

بابا در جواب فرح جون رو بوسید. هیچ وقت فکر نمیکردم شاهد همچین اتفاق خصوصی بین بابا و فرح جون باشم، یعنی حتی حدس نمیزدم بابا همچین احساسی به خرج بده. تعجب و خنده ام باهم مخلوط شده بود، اما این دید زدن تنها نصیب من نشد پشت سرم سپند هم با دیدن این صحنه یه صدایی از خودش درآورد وقتی برگشتم دیدم دستشو گذاشته جلوی دهنش. چشمهاش اول متعجب بود، اما بعد میخندید، اون دو نفر هم فارغ از حضور ما مشغول کار خودشون بودن. نمیدونم اعظم خانم کجا بود که بابا اینقدر بی پروا فرح جون رو می بوسید. انگشتمو گذاشتم روی بینیم و به سپند اشاره کردم که صداس در نیاد. بعد با دست اشاره کردم که عقب عقب بره.

رفتیم تو اتاق سپند و یهو هردو منفجر شدیم از خنده. چیز قابل تصویری برای هیچ کدوممون نبود. بابا در مقابل ما هیچ حرکت عاطفی نسبت به فرح جون انجام نمیداد. شدیدا در این موارد مراعات میکرد.

سپند با خنده گفت

\_من فکر میکردم، آبی از این ابوی بنده گرم همیشه نگو شناگر ماهری بوده  
و اس خودش.

\_ا، سپند خجالت بکش زشته.

\_ابجی گلم عشق و حالش رو دیگری میکنه، خجالتش رو من بکشم؟ تازشم  
نقاشی تو همیشه بهتر از من بوده، جای من تو بکش.

مشغول خنده و کل کل بودیم که صدای فرح جون رو شنیدیم

\_سپند، پگاه بیدارید؟

سرمون رو از چارچوب در بیرون بردیم.

\_صبح بخیر، بله بیداریم.

\_چه نقشه ای دارین میکشین اول صبحی، بیاین صبحونه.

سپند با صدای اروم گفت

\_والا نقشه رو که شما و شوهر گرام دارین میکشین، تو این سن باید از خواهر  
برادر کوچیکترمون مراقبت کنیم.

باخنده یکی زدم پس سرش

\_خجالت بکش.

\_میگم مامان

\_جان

\_ چیزی تا شروع کلاسهای من و پگاه نمونده، رای بابا رو بزنی، یه مسافرتی بریم ما، شما هم زن و شوهری بعد مدتها تنها بمونید یه نفسی تازه کنید.

این حرفش باعث شد چایی بپره تو گلوم، و باخنده شروع به سرفه کردم. بیچاره فرح جون بیخبر از همه جا.

\_ خب مامان همگی باهم بریم.

\_ نه دیگه ما با شما نمیسازیم، شما زن و شوهری دوتا جوون عذب رو دنبال خودتون راه بندازین که چی بشه.

\_ خجالت بکش سپند.

\_ ای بابا حالا من نقاشیم خوب نیست، از صبح همه باید اینو بزنی تو سرم.

فرح جون چشم غره ای رفت و نهایتا گفت به بابا میگه.

\_ کجا میخوایم بریم؟

\_ نمیدونم، فعلا به اون مرحله اش فکر نکردم.

بعد با لحن شیطانی ادامه داد

\_ فعلا ثواب داره، این دوتا رو تنها بذاریم، دست و بالشون بسته نباشه.

اومدم اینبار محکم تر بزمنش که از زیر دستم در رفت.

دنبال سپند که دوییدم، به جای سپند رفتم سمت اتاقم چراکه گوشیم داشت زنگ میخورد. و در ناباورانه ترین حالت ممکن از شرکت هادی بخشش بود، بهم خبر دادن، جزو ده نفر برگزیده ام. و برای مرحله ی بعدی فردا برم شرکتشون. از آنجایی که بار قبل آزمون توی شرکتشون نبود آدرس رو گفت تا یادداشت کنم. از خوشحالی جیغ بلندی زدم که سپند پرید تو اتاقم به فاصله چند ثانیه فرح جون. باخوشحالی پریدم بغل سپند.

\_ قبول شدم، یعنی طرح اولیه ام قبول شده

فرح چون که ترسیده بود، نفسی از سر آرامش و راحتی کشید، سپند به ارومی هولم داد

\_ دختر دیوونه، منم گفتم چیشده، از ترس بچه ام سقط شد. همین کارها رو کردی که اون مبین بد...

انگار به خودش اومد، و بقیه جمله اش رو ادامه نداد. مطمئنا برای شوخی بی هوا داشت جمله هاشو کنار هم میچید. اما...

فرح چون سپند محکم و با هشدار ی گفت. سپند اومد طرفم.

\_ غلط کردم، گه خوردم، بخدا نفهمیدم چی میگم.

رومو برگردوندم برم سمت حموم نمیخواستم جلوشون گریه کنم. اما سپند نداشت، پرید جلوم اشکام رو که دید نزدیکتر اومد بغلم کرد.

\_ گه خوردم گریه نکن. بخدا بی منظور بود. به جون خودت راس میگم. نمیدونم چیشد.

با گریه و هق هق گفتم

\_ اما من میدونم، توام.... توام مثل همه منو مقصر مید....

\_ من گه بخورم همچین فکری بکنم، پگاه به سرت قسم به جون مامان قسم بی هوا از دهنم پرید من یک لحظه هم همچین فکری نکردم و نمیکنم. ببخش، جون سپند ببخش، نفهمیدم.

اما گریه هام دست خودم نبود، هرچقدری که من تلاش میکردم فراموش کنم، بقیه یه پتک برمیداشتن، میکوبیدن روی سرم.  
\_ باشه، اشکالی نداره.



ازش جدا شدم، رفتم حموم دوش گرفتم، دلم نمیخواست خونه بمونم، برای همین حاضر شدم سوئیچمو برداشتم تا برم کمی بیرون. سپند و فرح جون تو آشپزخونه بودن، صداشون رو میشنیدم.

\_ نمیدونم چطوری میخوای از دلش دربیاری

\_ مامان به جون خودش که میدونی چقدر دوستش دارم بی هوا از دهنم در رفت، لعنت به من.

دلم نیومد ناراحتش کنم، من یاد گرفته بودم ناراحت باشم، اما خانوادم نه. رفتم داخل آشپزخونه خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

\_ فدای سرت، فراموش کن.

\_ کجا مامان جان؟

\_ یکم میرم بیرون، ناهارم شاید با ملیکا بخورم، منتظرم نباشین.

صورت فرح جون رو هم بوسیدم و منتظر حرف بیشتر نمودم. نزدیکه دو ساعت بود بدون هیچ مقصدی داشتم خیابونها رو میگشتم. دلم چایی میخواست. تو یکی از خیابونها یه کافه دیدم، ساعت یازده و ربع بود، رفتم داخل. تا شب باید بیرون میموندم. اما جایی برای رفتن هم نداشتم. هیجان فردا برای کار هادی بخشش به طور کلی پودر شد رفت هوا. یک لحظه خواستم بیخیالش بشم و نرم اما با خودم گفتم فرصت خوبیه، ساعت های بیشتری رو بیرون خونه و دور از آشناهایی که ممکنه آگاهانه و غیر آگاهانه تلخترین اتفاق زندگیم رو سرم بکوبونن بگذروم.

داشتم چاییم رو میخوردم که دیدم دوتا کفش مشکی و براق داره بهم نزدیک میشه، سرمو که بلند کردم، دیدم همون آقای خوشتیپ. قرار بود هر موقع کافه یا رستورانی برم ببینمش؟!

\_ فکر کردم اشتباه دیدمت، اما انگار واقعا بار سوم شد.

لبخندی زد، لبخندش هم زیبا بود. نگاهش میکردم اما نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم، اینبار حتی برای سلام گفتن هم سرمو تکون ندادم. در کمال آرامش صندلی روبه روییم رو کشید و نشست جلوم، و زل زد بهم، و در عین حال سیگارش رو از داخل جعبه ی فلزیش بیرون آورد و روشن کرد. من در حیرت حرکتهاش و پررویش بودم، بعد اینکه پوکی به سیگارش زد گفت

\_\_ دودش که اذیت نمیکنه؟

کمی دیر نبود برای این سوال؟! و حتی قبل اون فراموش کرد اجازه بگیره برای نشستن سرمیزم. با تعجب نگاهش کردم، صورتش رو برگردوند و دودش رو سمت دیگه بیرون داد.

\_\_ اومدم قهوه بگیرم، چشم بهت افتاد. لباسهات خاصه، هرباری که دیدمت، باعث جلب توجه میشه. و البته چون بار سوم بود، گفتم اسمتم پیرسم و یک سوال دیگه.

و بعدش چشمکی زد. دستمو بلند کردم، اون خانمی که برام چایی آورده بود اومد سر میزم.

\_\_ ببخشید خانم، بنده ایشون رو نمیشناسم بدون اجازه سر میزم نشستن، میشه لطفا از شون بخوایید تنهام بذارن، یا اگر لازمه با پلیس تماس بگیرید.

با تعجب سرش رو برگردوند سمت اون آقا. صدای خنده اش بلند شد، در حال خنده به خانمه گفت

\_\_ شیواجان قهوه ی منو آماده کن، سوتفاهم شده عزیزم.

دختره سری تکون داد و رفت.

\_\_ بدشانسی آوردی خواهرمه، کافه هم ماله خودش و شوهرشه.

همچنان داشت میخندید. پس چون صاحب مغازه بودن، حق مزاحمت داشتن، دست بردم به کیفم تا بلند شم. که اون قبل من بلند شد کمی به سمتم خم شد.

\_ فکر کنم بالای بیست سانت باشه، یکم خوب نیست نتونی تشخیص بدی کی مزاحمه و کی مزاحم نیست.

همه ی جراتمو جمع کردم بلند شدم و ایستادم. زل زدم تو چشم هاش و گفت

\_ بنظر بالای سی سال سن دارید و یکم خوب نیست تا این سن یاد نگرفتید بدون اجازه سر میز کسی نمیشینن، و قبل از هر آشنایی مفرد خطاب نمیکنن.

و کیفم رو برداشتم و رفتم سمت صندوق.

با چند لحظه فاصله، صدای خنده ی بلندش رو شنیدم.

خانمی که به ظاهر اسمش شیوا بود. وقتی برای حساب رفتم گفت

\_ عزیزم، واقعا ببخشید داداشم کمی...

\_ مشکلی نیست اتفاقی اومده بودم کافه اتون، میشه لطفا بگید حسابم چقدر شد.

از پشت سر شنیدم که گفت

\_ برای جبران مزاحمت، مهمون من شیوا جان. لازم نیست پول بگیری.

همین رو کم داشتم. کیفم رو باز کردم، پول نقد فقط یه تراول پنجاهی بود، مطمئنا یه استکان چای اینقدر نمیشد پولش ولی خب چاره ای نبود. پول رو گذاشتم روی میز و خطاب به اون خانم گفتم.

\_ قهوه ی ایشون به حساب من، شاید شفاگر باشه من بعد مزاحم کسی نشن.

آقاهه دوباره خندید، و خواهرش از پشت سر صدام کرد. اما و اینستادم و رفتم سوار ماشینم شدم. داشتم ماشین رو از پارک درمیآوردم که، دیدم مرده بیرون اومد، من رو پشت فرمون دید با لبخند، قهوه اش رو بالا برد. و سری خم کرد. چقدر مسخره بود.

به فرح جون گفته بودم، با ملیکا ناهار میخورم، اما در واقع همچین نیستی نداشتم.

باید یکی دوساعتی وقت میگذروندم بعدش میتونستم برم خرید و کمی پارچه بخرم. دلتنگ بود، دلتنگ طراحی کردن و دوختن، و هم اینکه چشمهام پارچه های مختلف میدید، شاید کمی میشد برای از مون فردام.

شب نزدیک ۸ رسیدم خونه، فرح جون و سپند چندباری تماس گرفته بودن، هرچند جواب تماس هاس سپند رو نداده بودم، به فرح جون گفته بودم خریدم، دست پر برگشتم خونه باکلی پارچه.

بابا خونه بود، کمی مشوش و عصبانی گفت

\_\_کجا بودی تا الان؟

ترسیدم از لحن صداش و آرامم گفتم

\_\_خرید.

\_\_خرید شما باید تا ۶ تموم میشد، نه نصف شب.

فرح جون میانجی گری کرد.

\_\_محمد چه خبرته، تنها نبوده با دوستش بود، پیاده هم نبود عزیزم، چرا نگران شدی.

بابا نگران نبود، بیشتر عصبانی. دیگه تمایلی به بردن بسته های خریدم به اتاقم نداشتم. سپند که با صدای بابا اومده بود پایین اومد سمتم، شقیقه ام رو بوسید و کیسه های خرید رو ازم گرفت.

\_\_برو بالا، من برات میارم.

منتظر اجازه ی بابا بودم. دستی به ریشش کشید، روش رو برگردوند، بعد رو به فرح جون گفت که آیا شام حاضره. سپند کیسه های خرید رو که آورد، کنارم روی تخت نشست.

\_ بخاطر تو نبود، چند وقته یه چیزی شده بابا اینقدر نگرانه.  
و گویا همه من رو پیدا میکردن، برای خالی کردن حس های منفی درونشون.  
به کی باید پناه میبردم، برای ذره ای آرامش. ناخودآگاه سرم رو گذاشتم روی پای سپند.

\_ چرا نمیبرم من؟

از جاش پرید تکونی خوردم، بخاطر موقعیتم دوباره نشست سر جاش.

\_ چی میگی پگاه، بخاطر تو نبود. از جای دیگه عصبانی بود.

\_ چیز دیگه، یا کس دیگه ای نبود سرش خالی کنه؟

بلند شدم و باگریه ادامه دادم

\_ همه ی بدی ها باید رو من خالی شه سپند؟ مامانم من رو ول میکنه میره سر من خالی میشه. بابا مدیونه حاج شکارچی میشه من رو قربونی میکنه. دختر خاله ی از خواهر به من نزدیک تر با شوهرم به من خیانت میکنه و حالا هم از ناکجا آبادی ناراحت و عصبانیه سر من خالی میشه باز.

از ناراحتی نگفته هایی رو گفته بودم، اینو وقتی متوجه شدم که فرح جون گفت

\_ چه دینی پگاه؟

زبونم بند اومد، چرا الان. چرا بعد این همه مدت...

\_ پگاه با توام

\_ من .... یعنی... دلخور بودم... یه چیزی...

فرح جون باعصبانیت و نگرانی او مد سمتم.

\_ پناه باتوام چه دینی؟ محمد دختر منو قربونی چه دینی کرده؟

چقدر شیرین بود که گفت دختر من نگفت دختر خودش.  
با صدای فرح جون بابا هم او مده بود طبقه ی بالا، در اتاقم رو که باز کرد  
فرح جون برگشت سمتش تا از بابا بپرسه. سریع رفتم سمتش دستش رو گرفتم

\_ فرح جون منظوری نداشتم، من ناراحت بودم.

اما فرح جون کوتاه بیا نبود.

\_ محمد پگاه چی میگه؟ دختر من گوشت قربونی چی شده؟

بابا تیز برگشت سمتم، و به من نگاه کرد، سرم رو انداختم پایین.

سپند: اینجا چه خبره؟ پگاه، بابا یکیتون یه توضیحی به ما بده.

همونطور که سرم پایین بود دوباره تکرار کردم.

\_ من که گفتم، چیزی نیست م....

بابا: بیا تو اتاقم پگاه.

فرح جون: محمد همین جا صحبت میکنیم.

بعد دست من و گرفت کشید کنارش.

\_ فرح بذار با پگاه صحبت کنم، بعد حرف میزنیم.

\_ گفتم همینجا، چی میخوای بگی بهش، این طفل معصوم همینجوری هم که به  
خاطر تو صداس در نیامد، میخوای بگی چیزی نگه.

\_فرح!

اما فرح جون توجهی نمی‌کرد، برگشت سمتم.

\_اگر یه ذره، سر سوزنی حق مادری در حقت دارم بگو چیشده؟

\_فرح جون

\_پگاه من جواب می‌خوام.

\_فرح بیا تو اتاق صحبت کنیم.

بعد دست فرح جون رو گرفت و تقریباً به زور بردش طبقه پایین.

حالم خوب نبود، هر آن حس می‌کردم قراره بیهوش شم، بعد از صبحونه ای که خونه خورده بودم و یه نصف چای توی کافه چیزی نخورده بود. سپید اومد سمتم کمکم کرد روی تخت بشینم.

\_پگاه خوبی؟

سری تکون دادم. بغلم کرد،

\_تو و بابا چیکار کردین پگاه.

من کاری نکرده بودم، فقط خیلی اتفاقی متوجه واقعیت تلخ زندگیم شده بودم و صدام در نیومده بود. من و مبین فقط نزدیک یک ماه نامزد بودیم، اونم برای آماده سازی کارهای عروسی و جهازیه و خونه بود. خیلی اتفاقی شنیده بودم که مادر مبین به اون گفته بود،

\_باباتم موند اومد دینشو سر این دختر خواست. از چیه این خوشت اومده من موندم. نه زبون داره نه کاری از دستش برمیاد، چی دیدی تو این دختر.

چه دینی بود کنجکاووم کرد، بالاخره بعد توجه های زیاد و گاهی یواشکی به حرفهائشون گوش دادن متوجه شدم، سالها قبل، بابا ورشکست شده، حاج احمد شکارچی دستش رو گرفته یه قول و عهدهی بین خودشون بستن که یروزی چیزی از بابا خواست نه نیاره.

و چون مبین از من خوشش اومه بود، پدرش من رو از بابا خواستگاری میکنه، بعد ازدواج تو لفافه از مبین شنیده بودم بابا ته دلش راضی به این وصلت نبوده، مبین با غرور میگفت اما من اونقدر رفتم و اومدم تا راضیش کردم، اون هم خبر نداشت، که میدونم محمد معتمد بخاطر دینی که داشته نه نیاورده. صدای بابا و فرح جون به بالاترین حد خودش رسیده بود، طی همه این سالها اولین بار بود شاهد دعواشون بودیم، اونم تو چه روزی وقتی احساسات گرم و آتشیشون رو نسبت بهم دیده بودیم. خواستم برم پایین سپند نداشت گفت اجازه بده خودشون حل کنن. اما من باعثش بودم، شاید سر زندگیم بودم مثل زنهایی که بقیه میگفتن، همسرم بهم خیانت نمیکرد. دمر روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاقم باز شد، فرح جون بود، از سپند خواست تنهامون بذاره، اومد روی تختم و بغلم کرد. گریه میکرد.

\_فرح جون

\_جان دلم، چی کشیدی عزیزکم چرا نگفتی؟ اینقدر غریبه بودم؟

\_نه بخدا

\_پس چی؟

....\_

\_آخ، مامان جان، فدای مظلومیتت شم.

تو بغل فرح جون خوابم برده بود، صبح نزدیک ۹ بیدار شدم، فرح جون بیدار بود، گفت بریم پایین اول صبحونه بخوریم، بعد صحبت کنیم. بابا نرفته بود مغازه، فرح جون حتی نگاهش هم نمیکرد، میدیدم که نگاه بابا روی فرح جونه. اما فرح جون مصمم بنظر میرسید. سپند که خواب آلود اومد پایین تا من رو دید.



\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

فرح جون: کجا باید باشه؟ از خونه خودشم باید بیرون بشه؟ هرچند پسر همین مردی که...

بابا: فرح

سپند: چی میگی مامان، مگه تو امروز مصاحبه نداری؟

تازه یاد مرحله دوم آزمون ورودی هادی بخشش افتادم. گفته بود ساعت ۱۰ شرکتتون باشم، بیست دقیقه به ده بود، با جت شخصیم هم که حرکت میکردم بازم نمیرسیدم.

سری تکون دادم و فقط گفتم

\_ دیگه دیره، ساعت ده بود.

بابا: چه مصاحبه ای؟

سپند: پاشو میرسونت، سریع حاضر شو، نهایتا یکم دیر میرسیم، پاشو پگاه.

به فرح جون نگاه کردم.

\_ از این به بعد هرچی که خودت بخوای، هرچیزی، هیچ کس حق نداره به تو بگه چیکار کن چیکار نکن، مگه اینکه من تو قبر باشم. الانم برو اما اگه خودت میخوای.

مگه قرار بود جواب بهتری غیر این بگیرم. بلند شدم بدو رفتم بالا، اولین مانتو شلواری که دستم اومد رو پوشیدم، و رفتم پایین، سپند با همون شلوار راحتیش سوییچ به دست منتظرم بود. فرح جون پیشونیم رو بوسید.

\_ خدا به همرات، نگران نباش از پیش بر میای.

تو ماشین موهامو بافتم و جمعشون کردم، لباسهام همخونی نداشتم و قیافه ام بعد از چند ساعت گریه ی دیشب افتضاح بود. به سپند نگاه کردم گفت عینک افتابی بزن. پیشنهاد بدی نبود، هرچند قرار بود عجیب به نظر برسم. با سرعت نور حرکت میکرد، یک ربع به یازده رسیدم دم شرکت مورد نظر، طبقه ی ۷ ام یه ساختمون تجاری بود، وقتی در زدم، یه پسر جوونی در رو برام باز کرد.

گفتم برای ازمون اومدم، و اون گفت نزدیکه ۴۵ دقیقه ی پیش شروع شده.

\_ مشکلی نیست جواد، بذار بیان داخل.

صدا آشنا بود وقتی برگشتم سمت فردی که اون جمله رو گفته بود، باورم نمیشد این یه شوخی مسخره کائنات میتونست، همون آقای خوشتیپ. حتی اسمش رو نمیدونستم و آقای خوشتیپ صداش میکردم! اظهار آشنایی نکرد.

\_ تو اون اتاقن، سه ساعت وقت کلیه شامل حال توام میشه ببخشید شما، اما با کسر ۵۰ دقیقه تاخیرت، توام... ای بابا شما هم مثل بقیه تا ساعت ۱ وقت داری.

داشت مسخره ام میکرد به خاطر اینکه گفته بودم هرکسی رو نباید مفرد خطاب کردو اشاره کرد سمت یک در بسته. داشتم میرفتم سمت اون اتاق

\_ باعینک افتابی مطمئنی میتونی طرح بزنی؟

بعد با خنده به اون پسر جواد نام گفتم

\_ شاید هم عینک شانسی باشه.

دیدم که هر دو آروم خندیدن.

تو موقعیتی نبودم که جوابی بدم. پشیمون بودم از اومدنم، من عملاً دو ساعت وقت داشتم، و کانسپتی که خواسته بودن، لباس یک زوج برای ماه عسل، برای

فصل پاییزی. از طراح هم کار زنونه میخواستن هم مردونه. سه ساعت برای این کار کم بود چه برسه دو.

به خودم که اومدم یک ساعت دیگه از وقتم گذاشته بود، و فقط کلی کاغذ مشت شده دورم بود، مداد رو رها کردم روی میز چشم هام رو بستم، اینطور نمیشد باید تمرکز میکردم. من به این کار نیاز داشتم، شاید بعد اتفاق دیشب شاید بعد حرفهای امروز فرح جون من این کارو میخواستم.

بعد از چند دقیقه چشمهام رو باز کردم و شروع به کار کردم، فرصتم اجازه نمیداد با جزئیات کامل و مرتب کار کنم، مجبور بودم یه اتود کلی بزخم برای نشون دادن طرحم. من آخرین نفری بودم که کارم رو تحویل دادم. بعد از بیرون اومدن از اتاق اون آقای خوشتیپ خودشیفته رو ندیدم. بیرون که رفتم سپند بیچاره تو ماشین منتظرم بود.

تازه یادم افتاد تازه بیدار شده بود و اون حتی صبحونه هم نخورده بود، این شامل حال خودم هم میشد. اما بخاطر من این همه ساعت معطل شده بود.

\_ سپند من که گفتم برو، با شکم گرسنه دوساعت بیشتر چرا منتظر موندی؟

\_ اولا سلام، دوما خسته نباشی، سوماً منتظر یدونه خواهرم نمونم منتظر کی بمونم، چهارماً چطور بود؟ پنجماً من همیشه پول خورد میدارم تو داشبرد رفتم یه کیک و شیر گرفتم خوردم گشنه نموندم.

خم شدم گوشش رو بوسیدم، برگشتم که سرجام مرتب بشینم دیدم اون آقای خوشتیپ مارو نگاه میکنه. چشم تو چشم شدیم ناخودآگاه و بی دلیل پشت چشمی براش نازک کردم و سپند حرکت کرد. جو خونه همچنان داغون بود، فرح جون اجازه نمیداد بابا باهام صحبت کنه، خودش هم همچنان قهر بود، یه شب متوجه شدم که بابا تو کتابخونه خوابیده، انتظار این همه اقتدار رو از فرح جون نداشتم.

فرح جون گفت دوتایی بریم سفر اما بخاطر اینکه منتظر نتیجه کار هادی بخشش بودم نمیشد قبول کنم. قرار بود سه نفر انتخاب نهایی دوباره مصاحبه داشته باشن. کارگاه نقاشیم پا برجا بود، اما روحیه ی داغون اخیرم برای رضا ناراحت کننده بود، بعد از همه ی تلاش هاش. رضا هم ازم دلخور شد که چنین چیزی رو از اون هم پنهون کردم، و سوای اون چرا به وقتش که فهمیدم جلوی ازدواج رو نگرفتم.

عطا شام مهمون بود خونه ی ما، متوجه جو موجود شده بود، ولی امیدوار بودم سپند چیزی بهش نگفته باشه از موضوع. بعد شام رفتم اتاقم، چند دقیقه بعد کسی به در اتاقم زد، با بفرمایید من عطا اومد داخل.

\_ همیشه یکم صحبت کنیم؟

\_ البته بفرمایید

\_ خوبی؟

\_ ممنون

\_ چیز، میخواستم.... . میدونم کار کردن با من رو دوست نداری، اما برای یه کاری کمک لازمم، میخواستم ازت خواهش کنم این یه کارو باهام همکاری کنی.

عطا و خواهش کردن، ناخودآگاه با تعجب نگاهش میکردم که باعث لبخند عطا شد و همین لبخند هم تعجبم رو مضاعف کرد.

\_ من برای کار هاد...

این بار کمی با حرص جواب داد.

\_ میدونم، فعلا که جواب ندادن، بعدشم تداخلی باهاش نداره. اوکی؟

\_ فرح جون گفته؟

\_ فرح جون گفته حق ندارم ناراحتت کنم و تو معذورات مجبورت کنم برای قبول کار، در حد پیشنهاد دادن بهم اجازه داده البته بعد کلی قربون صدقه رفتن برای اجازه اش.

لبخندی زدم به اولتیماتوم قشنگ فرح جون.

\_ چه کاری هستش؟

\_ این یعنی قبول؟

سری تکون دادم.

\_ فردا نزدیک ده بیا شرکت صحبت کنیم راجبش، من دیگه برم، کاری نداری؟

من چه کاری میتونستم با عطا داشته باشم!

\_ نه، چشم میام.

سری تکون داد شب بخیری گفت و رفت.

-----

صبح رفتم شرکت عطا، ماشین رو که پارک کردم، رفتم داخل ساختمون و منتظر آسانسور بودم، آقای کنارم ایستاد، بوی عطرش آشنا بود، ناخودآگاه برگشتم سمتش، که ای کاش برنمیگشتم.

مبین بود، او هم از دیدن من شوکه بود، این کاملاً از واکنشش مشخص بود، چند ثانیه زل زدم به صورتش، به خودم که اومدم متوجه شدم چند نفری هم کنارمون ایستادن روم رو برگردوندم سمت در آسانسور و منتظر موندم.

اما همه ی تلاشم این بود بتونم سر پا بایستم. اون سوار آسانسور نشد، خداروشکر این حداقل به ذهنش خطور کرد. یه طبقه بالاتر از شرکت عطا از آسانسور پیاده شدم تا به رضا زنگ بزنم.

\_ الو پگاه جان؟

\_ آقا رضا من...

\_ پگاه خوبی چیزی شده؟

\_مبین....

\_مبین چیشده؟ بهت زنگ زده؟

بعد مکثی گفت کجایی؟

\_شرکت آقا عطا.

شنیدم که زیر لب گفت ای لعنت به تو عطا.

\_باهاات صحبت کرد، چیزی گفت کاری کرد؟

....\_

\_پگاه جا نفس عمیق بکش، به هیچ چیز فکر نکن فقط نفس عمیق بکش.

اطاعت کردم و نفس های عمیقی بود که می بلعیدم.

\_آفرین، اروم باش هیچی نیست، و اروم و شمرده بهم بگو چی شد؟

براش تعریف کردم

\_چه حسی داشتی دیدیش؟

\_حس بد.

\_باشه، ازش میترسی؟

\_نه.

\_خب ببین نفس عمیق بکش بازم، اگر حس میکنی حالت مساعد نیست نرو پیش عطا، برگرد خونه، عصر میای مطب باهم صحبت میکنیم من الان تهران نیستم.

\_ببخشید مزاحم....\_

\_منظورم این نبود پگاه، یعنی الان نیستم که حضورا باهم صحبت کنیم، اوکی؟  
\_باشه.\_

خداحافظی کردم، عطا بود زنگ میزد، یک ربع از وقت جلسه گذشته بود، ریجکت کردم و یه طبقه رو بدون آسانسور و از پله ها پایین رفتم. در که زدم توسط خود عطا باز شد.

رنگ پریده ی صورتم شاید باعث شد چیزی نگه این بار نگفت برم اتاق کنفرانس، راهنماییم کرد اتاق خودش، چند دقیقه بعد منشیش برام آب قند آورد. من همچین چیزی نخواستہ بودم، کمی مزه کردم هرچند از طعمش متنفر بودم.

\_صبحونه خوردی؟\_

\_بله.\_

و چیزی نگفت با تلفن با منشیش هماهنگ کرد که به بقیه هم بگه جلسه ساعت یازده شروع میشه.

بعد قطع تماسش گفتم نیازی نبود من خوبم. فکرکنم خواست یه جواب تندی بدی ولی قبلش کمی مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت

\_باشه خوبی، من کار دارم، کسی نیامد تو اتاقم یکم دراز بکش.

\_نیازی نیست خوبم، ممنون، کمی...\_

\_اوکی.\_

حتی اجازه نداد جمله ام رو کامل کنم. تا پنج دقیقه به یازده سرش تو لب تاپش بود حتی نگاهی هم به من ننداخت. و من مثل بچه های خطاکار جلوی پدرشون

ساکت و صامت روی مبل نشستم. تا بالاخره عطا خان دستور دادن بریم اتاق کنفرانس.

تبلیغ لوازم خانگی بود، تیزر شون قرار بود در سه ویدیو به صورتی که حالت یک و دو و سه داره فیلم برداری شه. چون شروع فیلمبرداری نسبت به منتشون از اتاق خواب بود باید لباس خواب هم طراحی میکردم. حدودا یک ساعت و نیمی جلسه طول کشید. خواستم خداحافظی کنم اما عطا گفت بیا تو دفترم. دنبالش رفتم، که گفت بمونم یکم دیگه بریم برای نهار. این همه لطف در یک روز از عطا، مگه امکان پذیر بود، بدون حتی کلمه ای طعنه.

\_ ممنون، یکم حال مساعد نیست برم خونه استراحت کنم.

نگاهی کرد و گفت

\_ اوکی، با ماشین خودت اومدی؟

\_ بله.

\_ تا پایین باهات میام.

\_ نیازی نیست خودم میرم، ممنون.

\_ تو ماشین چیزی جا گذاشتم لازمش دارم.

مشخص بود که بهانه بود، ولی خب دیگه چیزی نگفتم. تا دم ماشینم باهام اومد، حواسش به اطراف بود، احتمال اینکه فهمیده بود مبین را دیدم زیاد بود. رضا عصر دوباره تماس گرفت و گفت چرا به منشیش گفتم نمی رم، و گفتم ترجیح میدم امروز یکم استراحت کنم و فردا حتما مزاحمش میشم. نمیدونستم برم پیش رضا چی باید بگم، فقط میدونستم حال خوب نیست. دراز کشیدن، کتاب خوندن، حموم کردن، همه رو امتحان کردم، اون صحنه ی دیدن مبین رو نمیتونستم فراموش کنم. هنوز قلبم تند تند میزد، از دلتنگی و عشق نبود فقط دیدنش تپش قلب ایجاد کرده بود، در واقع قلبمو به درد آورده بود.



ترجیح دادم سرم رو با کار گرم کنم. قبلش رفتم طبقه ی پایین تا یک لیوان چای بیارم برای خودم، تلفن خونه زنگ زد، رفتم سمتش بابا بود که گفت من جواب میدم تعجب کردم این موقع خونه بود. گوشی را برداشت و بعد از چند بار الو گفتن گویا جوابی نشنید و تلفن را سرجایش گذاشت.  
دیگه تو این خونه حق دست زدن به چیزی رو هم نداشتی؟!

\_ پمدت دست به تلفن نزن.

با تعجب نگاهش کردم

سپند: بابا چیزی شده؟

\_ نه یه مشکل کاریه، یه مدت مامانت و پیگه هم دست به تلفن نزنن.

فرح جون: کارهاتو نکش به خونه، چه مشکل کاریه که به تلفن خونه وصله؟

\_ فرح اینقدر گیر نده، من اعصابم نمیکشه برای بیشتر از این.

فرح جون خواست جواب بده اما سپند اجازه نداد.

\_ مامان گشتمه شام حاضر نیست؟

از همه ی ما کوچیکتر بود اما از همه ی ما با درک تر.

وقتی چای ریختم برم بالا سپند گفت شام نمیخوری؟ گفتم گشتمه نیستم بعدا میام یه چیز میخورم نوش جان. ده دقیقه بعد فرح جون با یه سینی غذا اومد به اتاقم.

\_ فرح جون واقعا گرسنه نبودم قربونت برم. چرا زحمت کشیدی؟

\_ چیزی شده دخترکم؟

مگه تواناییش رو داشتم دروغ بگم.

\_ مبین رو دیدم.

او هم شوکه شد.

\_ کجا؟

\_ وقتی رفتم شرکت آقا عطا

\_ اونجا چیکار میکرد چیزی گفت؟

پس فرح جون هم بی خبر بود دفترش رو همون ساختمون اجاره کرده یا خریده.

\_ نه چند ثانیه چشم تو چشم شدیم. همین.

\_ دورت بگردم بهش فکر نکن باشه، پاشو غذا تو بخور، بخواب یکم استراحت کن.

\_ خوابم نبرد، یکم میخوام کار کنم. بمونه میخورم چشم.

دم در صداش کردم.

\_ فرح جون، بابا نمیدونست قراره همچین اتفاقی سر زندگیم بیاد، شاید... شاید با فرد دیگه ای هم ازدواج میکردم این اتفاق می افتاد، خوب میدونین چقدر دوستون داره، بخاطر من رابطتون رو خراب نکنید.

\_ چطور میتونی اینقدر مهربون باشی؟

\_ منو شما بزرگ کردی.

سرم رو بوسید و رفت. کار ذهنم رو مشغول کرد تا نه به مبین و نه به بیتا فکر کنم. صبح ساعت ۸ بود که صدای موبایلم بیدارم کرد در خواب و بیداری

جواب دادم، از شرکت هادی بخشش بود گفتن ساعت یازده شرکت باشم برای مرحله ی نهایی.

با خودم گفتم چرا اینقدر بی برنامه، چرا از قبل اطلاع ندادن. اما کار من گیر اونها بود و باید میرفتم. سعی کردم این بار مرتب تر از دفعه ی قبل برم، چرا که دفعه قبل هم تیمم و هم قیافه ام یک چیز غیر قابل تحمل بود. بابا خونه بود، یه چیزی این وسط لنگ میزد، فکر نمیکنم با خونه موندن بخواد دل فرح جون رو بدست بیاره.

\_ کجا خوشگل کردی؟

لبخندی زدم و گفتم مصاحبه.

\_ ا قبول شدی؟

سری تکون دادم.

\_ پگاه کجا میری؟

\_ صبح بخیر، میرم مصاحبه.

و رو به فرح جون گفتم

\_ از مرحله دومش هم قبول شدم.

خیلی خوشحال شد.

\_ منم که حساب نیستم، و قرار نبود بهم خبر بدی؟

\_ اینطور نیست بابا.

سپند: بابا اینی که پگاه پیشش رفته برای مصاحبه یکی از کار درستهای صنعت خودشه، معلوم نبود قبول شه یا نه، استرس داشت من گفتم تا نتیجه ی

نهایی چیزی به شما و مامان نگیم، مامان هم اتفاقی فهمید چون بیشتر از شما خونه اس.

\_گویا من بعد برای همه ی کارها باید از شما اجازه بگیریم آقا سپند ما هم شلغم.

\_اختیار دارین آق محمد، ولی پگاه هم تو سنی نیست که نیاز به اجازه کسی داشته باشه، این رو هم شما خوب میدونید هم من، اگر هم میگه یا به قول شما اجازه میخواد از سر احترامشه.

بابا از این حرف سپند عصبانی شد.

\_بفرما فرح خانم، اینم از آقازاده ی مودبتون، بود و نبودم و پوچ کرد.

\_پدر من، من کی همچین حرفی زدم؟ من غلط بکنم، اون چیزه رم بخورم همچین کاری کنم.

سپند زبونش برای نرم کردن و بدست آوردن دل آدمها کفایت میکرد، میتونست حرفش رو بگه و در آن واحد از هر نوع دلخوری هم جلوگیری کنه. این واکنش های بابا ریشه در چیز دیگه ای داشت، بابا بیشتر از جونش سپند رو دوست داشت. ولیعهدش محسوب میشد.

\_بابا اجازه میدین برم؟

\_از آقا سپند اجازه بگیر.

\_تا حاج ممد اینجاست آقا سپند شکر خورده اختیار دارین جون حاجی راه نداره.

بابا بالاخره به لحن لوده ی سپند لبخندی زد.

درو که زدم دوباره همون پسری که اسمش جواد بود درو باز کرد، وقتی سلام دادم زل زد به من.

گفتم برای مصاحبه اوادم، با تعجب گفت شما آزمون قبلی بودید؟

\_بله، من کمی دیر رسیدم.

\_ شما همونی، نشناختم، یعنی عینک داشتید.

راهنماییم کرد به یک اتاق. همون اتاق قبلی نبود، دو تا آقای دیگه هم حضور داشتن. آروم سلام دادم و نشستم روی یکی از صندلی ها. هردوشون به من نگاه میکردن.

\_ طرح شما هم قبول شده؟

بله ی آرومی گفتم، معذب بودم از نگاهشون. چند دقیقه ی بعد یک آقای مسنی قهوه آورد، من قهوه دوست نداشتم، تحمل مزه ی تلخش رو نداشتم. تشکر کردم و برنداشتم.

\_ رشتتون چیه؟

\_ طراحی

\_ کدوم دانشگاه؟ قبلا کجا کار میکردین، چون من و آرش همو میشناسیم دورا دور ولی سعادت دیدار با شما رو نداشتم.

\_ دانشجو هستم تموم نشده درسم، جای خاصی هم کار نکردم.

تعجب رو میتونستم تو صورت هردوشون ببینم. نفر دوم میخواست سوال دیگه ای بپرسه، که تقی به در خورد و باز شد، دو تا آقا اومدن داخل، یکی موهای دم اسبی بانمکی داشت چرا که موهایش مش های استخونی هم لابه لاش داشت، یاد مازیار فلاحی افتادم.

خوش آمد گفتنشون مشخص کرد که اونها مسئول مصاحبه ان.

\_ خب، خانم پگاه معتمد، آقای آرش تابناک و امیر پویا.

امیر پویا: بله جناب عدل مشتاق دیدار خیلی وقت میشه ندیدمتون.

\_ مشغله ی کاریه دیگه امیرجان.

خب همین اول کار آشناییتی هم وجود داشت. داشتم فکر میکردم چرا یک خانم دیگه نیست تو این اتاق.

دوباره در به صدا در اومد و همون آقای خوشتیپ اومد داخل، با ورودش همه به احترامش بلند شدند و ایستادن و من فقط با تعجب نگاه میکردم. با آن دو مرد دست داد و سری برای دو مرد دیگه تکان داد و نگاهی به من انداخت اما چیزی نگفت.

\_ هادی جان فکر کردم نمیای برای همین شروع کردیم.

هادی؟! باید یک شوخی دیگه می بود اگر این آدم هادی بخشش بود. من هرگز هادی بخشش رو ندیده بودم و فقط اسمش رو همیشه و همه جا شنیده بودم. فکر میکنم همون آقای عدل که واکنش من و گنگی صورت من رو دید گفت

\_ آقای هادی بخشش معرف حضور که هستن.

چشمان من از تعجب در گردترین حالت ممکن قرار گرفت همون موقع که همون آقای امیر نام دوباره اظهار فضلی کردن و گفتن

\_ بله، افتخار یه نیمچه همکاری داشتیم با هادی خان.

هادی بخشش فقط لبخند کوتاهی در جواب داد. اما وقتی چشمش به من افتاد خنده اش گرفت، مشتتش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ای مصلحتی کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. آقای عدل رو به هادی و آقای دیگه گفت

\_ خب من شروع کنم یا شما؟

هادی: خودت شروع کن.

خب دوستان هدف از حضورتون مشخصه، از بین ۱۲۰ شرکت کننده ی اولیه ای که داشتیم شما سه نفر با رای تیم ۸ نفره ی ما انتخاب شدید. و از این بابت به هر سه تبریک میگم. مصاحبه ی امروز عملی نیست، یک سری شرایط کاری که باید ببینیم شامل حال شما میشه و یک تعداد ایده و نظر فی البداهه. تا اینجا سوالی هست؟

مگر چه گفته بود، که توقع سوال هم داشت، کاملاً نگاه خیره ی هادی بخشش را حس میکردم، اما نهایت تلاشم را میکردم نگاهش نکنم.

خب، نمیخوام بگم کار اینجوریه صبح تاشب قراره اینجا باشید اما خب هر فصل وقتی کارها رو بیرون میدیم سرمون شلوغه، گاهی بچه ها تا صبح تو شرکتن و مشغول کار، سر فشن شوهایی که داریم هم همین اتفاق میفته، و بعضاً تهران نیست در شهرهای دیگه اس، برای قبول کار اینهارو باید در نظر بگیرید، حالا شرایط زندگی و خانوادگیتون این فرصت رو بهتون میده یانه، تصمیم به پای شماست. باشنیدن اینها فقط صورت بابا بود که جلوی چشم میومد، حس کردم برای هیچ کدوم از شرایط من مناسب نیستم حتی میتونستم بدون شنیدن بقیه حرفها پاشم و برم.

نکته ی دیگه امنیت کاریه، یعنی با هیچ برند دیگه ای حق همکاری ندارید، هیچ عذر و بهانه ای قابل قبول نیست. بسیار برامون مهمه به هر حال بخاطر شرایط کاری رقیب هایی داریم که منتظرن ایده و طرح ها رو رو هوا بقاپن.

نفر دوم که اسمش رو هم نمیدونستم بعد آقای عدل، یه معرفی خواست، از تحصیلات و تجربه های کاری، امیر پویا شروع کرد. سه تا برند خوش نام رو گفت که باهاشون همکاری داشته، و اون آقا دلیل قطع همکاری رو پرسید و او گفت حقوق پایین نسبت به کارش. و بعد از او آرش تابناک نیز از تحصیلات و تجربه هاش رو می گفت.

اونقدر توی ذهنم داشتم بالا پایین میکردم که چی باید بگم متوجه نشدم آرش چی گفت و کی صحبت هاشون تموم شد. زمانی به خودم اومدم که نگاهشون رو روی خودم حس کردم.

منتظر شما هستیم خانم معتمد.

\_بله، ببخشید... راستش... یعنی... فکر میکنم...

یعنی با این حرف زدن من، باید قبل از همه چی با رضا تو جمع صحبت کردن رو تمرین میکردم.

\_شما چه فکری میکنید؟

\_فکر میکنم خیلی مناسب نباشم... یعنی برای کار، من.

چی گفتم خودم هم نمیدونم، اما جوابم باعث لبخند یا شاید پوزخند هادی بخشش بود با اون استرس و نگاه های روم نمیتونستم تشخیص بدم.

آقای عدل گفت

\_راستش اگر به آقایون بر نخوره در مقایسه با دوستان کار شما رای بیشتری آورده.

با تعجب نگاهش کردم، با این همه تجربه و وقت کمه من مگه ممکن بود.

\_من تجربه ی... کار ندارم. یعنی قبلا...

هادی بخشش بود که بالاخره شروع به حرف کرد

\_این سوالها به دلایل دیگه پرسیده شده، من دنبال گذشته ی کسی نیستم اگر مهم بود اول کار شرایط رو میزدم تا اونایی که سابقه دارن بیان تو آزمون شرکت کنن.

\_آخه من دانشجوام...

\_برای کارت اینجایی، یعنی اینجا.



و لبخندی زد به اصلاح فعلش. مشتم رو محکم فشار دادم و بالاخره جراتمو جمع کردم، به خودم گفتم پگاه میتونی، و بدون نگاه کردن به کسی بی وقفه گفتم

پگاه معتمد هستم، ۲۲ سالمه، دانشجوی طراحی دکتر شریعتی ام قرار بود امسال تموم شه درسم، به دلایلی مرخصی تحصیلی گرفتم و ترم آخرم محسوب میشه و تا دی ماه یا بهمن احتمالاً درگیرش خواهم بود. کار هم فقط... یعنی از یکی از اقوام ما شرکت تبلیغاتی داره یکبار برای فیلم اونها، و الان هم دوباره برای تیزر دیگه اشون باهاشون همکاری میکنم، وسط کار هم نمیتونم زیرش بزنم.

اسم شرکتشون؟

ماه تابان

با عطا؟

گویا این آقای عدل با همه آشناییتی داشت. سری تکان دادم

با عطا نسبت فامیلی داری؟

بله

چه نسبتی؟

میگفتم پسر برادر زن بابام یا میگفتم پسر دایی داداشم؟!

پسر داییم هستن.

رو به هادی گفت

\_ عطا لنگه ی خودته، یعنی به هرکسی کار نمیده، فامیل اینها هم سرش نمیشه حالا خانم معتمد فروتنی به خرج دادن یجوری خواستن بگن به صرف فامیل بودن بوده.

امیر پویا با یه حالت شوخی گفت بابا حداقل جلوی ما نگو، ما دوتا پیرهن بیشتر از این خانم پاره کردیم. و در آخر به من چشمک زد که بنظرم کمی چنداناک بود.

هادی: پیرهن هات کهنه بوده، زود پاره شده.

بعد بلند شد و گفت "همین خانم اگر شرایطشون میخوره استخدامن اگر نه یه آزمون دیگه برگزار میکنیم". و بی هیچ حرف دیگه ای رفت.

اون دو آقا واکنش خاصی نشان ندادن گویا این نوع رفتار هادی بخشش برایشون عادی بود اما دو نفر دیگه مثل من با تعجب به در نیمه باز نگاه میکردن.

\_ آقای عدل من که چیزی نگفتم، چرا اینقدر زود بهشون برخورد.

\_ هادی کمی اخلاق های خاص خودش رو داره.

آرش رو به امیر گفت

\_ بریم داداش فکر کنم قبل اومدن یکم آرایش لازم بودیم رژ لبمون رو یادمون رفت بیاریم.

داشت علنا نه تنها متلک بلکه به من توهین میکرد که بخاطر اینکه یک دختر هستم انتخاب شدم. با رفتن اون دو جواد داخل آمد و گفت هادی خواسته من برم به دفترش.  
شوکه از توهینی که به من شده بود با راهنمایی جواد به دفتر هادی بخشش رفتم.

\_\_ بشین... بشینید.

\_\_ پس اسمتون پگاهه فامیلیتونم معتمد درسته؟

سری تکون دادم

\_\_ منم که هادی بخشش، پس آشنا شدیم الان. پس پیش شدن فعلهام که اشکالی نداره؟

نگاهش کردم، سیگاری از جعبه اش برداشت و روشن کرد

\_\_ چرا جوابشون رو ندادی؟

با حالت سوالی نگاهش کردم.

\_\_ اون دوتا مردک که گفتن چون دختری من انتخابت کردم.

چه جوابی به افکار مالیخولیایی و بی ادبی اونها باید میدادم؟! اصلا او از کجا شنیده بود وقتی که بیرون رفته بود.

\_\_ فکر کنم وقتی من رو مزاحم فرض میکنی بهتر صحبت میکنی، بیا فکر کنیم همون مزاحمم. تیزر اون پسر چی چی تون رو داری ببینم چی کار کردی.

\_\_ بله.

گوشیم رو برداشتم و از گالری تیزری که برای کلینیک ضبط شده بود و سپند برام فرستاده بود رو براش پلی کردم.

بعد از تماشا گفت

\_\_ خیلی هم کار خاصی انجام ندادی.

\_\_ من گفتم که یعنی...

\_ منظورم این بود چون کلینیکه بیشترشون یونیفورم کاری تنشونه، کار تو خیلی دیده نمیشه، کار بعدیش چیه؟

\_ لوازم خانگی.

\_ کی تموم میشه؟

\_ منتظر تموم شدن کار من هستن تقریباً.

\_ کی کارت تموم میشه تقریباً؟

\_ تازه دیشب شروع کردم.

\_ خب کی جمع و جورش میکنی؟

\_ نمیدونم، سه تا فیلمه، و در چند محل، حدوداً برای چهار نفر، احتمالاً یکم زمان ببره.

\_ چرا خرید نمیکنن؟ این همه مزون و لباس فروشی؟

\_ نمیدونم.

خب این رو من به عطا پیشنهاد داده بودم، ولی به قول خودش، چم و خم کارش رو بهتر میدونست و به من ربطی نداشت، و تا جایی که خبر داشتم برای همه ی کارهای این کار رو میکرد. این رو از مبین شنیده بودم میگفت "الکی وقت و پول هدر میده".

اما حالا که مقایسه میکنم مبینم ریشه در حسادت داشت، من کارهای مبین رو هم دیدم و عطا هم، کارهای عطا متفاوته ایده پردازی هاش خاصه در هر زمینه که باشه، یهو باخودم و بلند گفتم "پس همینه". هادی بخشش با تعجب پرسید چی همینه؟

اما جواب من به سوال ذهنم برای جابه جایی دفتر مبین بود، موفقیت عطا باعث این کار بود احتمالاً فکر کرده بود اگر در آن ساختمان باشد کارش پیشرفت خواهد کرد، چه فکرهای احمقانه ای دقیقاً مثل بیتا.

در دفتر هادی بخشش مقابل چشمان متعجب او خودم به جواب سوالهای خودم رسیدم و نتیجه ای که چقدر مبین و بیتا شبیه هم هستن، در واقع ادم غلط اون وسط من بودم که حذف شدم و اون دو از نظر اخلاقی شباهت های زیادی دارن، پس شاید برای هم مناسب ترن.

\_ خانم معتمد پگاه

\_ بله

\_ چی همینه.

\_ هیچی، ببخشید با خودم بودم.

\_ با خودت جلسه میزاری که تو اتاق مصاحبه هم قسطی جواب میدادی؟

رک تر از عطا هم بود.

\_ خیر، شرایط کاری که همکارتون توضیح دادن ذهنمو درگیر کرده بود به خودش.

\_ خب انگار به چشم مزاحم دیدن جواب داد، چیکار میکنی روت به عنوان همکار حساب کنیم؟

\_ دانشگاهم مشکلی ایجاد نمیکنه؟

\_ یه ترمه دیگه، اونم ترم اخره میگی شاغلم و فلان از زیرش درمیری مهم نیس که.

\_ من نمیتونم از زیرش دربرم.

\_حق غیبت تو دانشگاه میدونی چیه؟ در مواقع ضروری ازش استفاده کن.

من حتی وقتی مریض میشدم به هر جان کنندی بود سر کلاس میرفتم تا چیزی از دست ندم و حالا او ترم اخر از من میخواست کلاس نرم.

\_خب؟

\_بابام.

\_بابات چی؟

\_اگر با دانشگاه مشکل نداشته باشید، میمونه اینکه بابام با شما و محل کارتون مشکل نداشته باشه

خندید، بلند خندید

\_۲۲ سالته دختر خانم.

سن من خنده داشت، به طبع که نه، اجازه ای که گفتم باید بگیرم برای او خنده داشت

\_بچه ی اولی؟

\_بله

\_تک فرزند؟

\_خیر.

\_ولی انگار تک کلمه ای هستی، خب خانم تک کلمه ای ما کی خبردارشیم پدر مارو پسندیده؟

\_تا فردا اطلاع میدم.

\_ لازم نیست اطلاع بدی، اگر بابات پسندید فردا ساعت ده بیا سر کار، اگر نپسندید هم که خداحافظ. ما نیومدنت رو به حساب جواب منفی میذاریم.

\_ میتونم برم؟

\_ البته خانم پگاه معتمد.

با خودم فکر کردم من از این آدم خوشم نمیاد اصلا چرا بیام. دم در صدام کرد

\_ خانم معتمد پگاه

چه نیازی بود به گفتن هم اسمم و هم فامیلم اون هم برعکس.

برگشتم سمتش

\_ سنت کمه، تجربه ات کمه، کارت خوبه، با شرکت من شروع کنی حتی در پایین ترین رتبه چند سال دیگه برات سر و دست میشکونن، جات باشم تا خود صبح جلوی بابات زانو میزنم تا راضیش کنم.

سری تکون دادم و لبخندی زدم خواستم برم که دوباره گفت

\_ استخدام من شرط جنسیت نداشت، اینم گفتم پیوست حرفهام بگم با خبری باشی.

جالب بود داشتم در انتهای ذهنم به این موضوع هم فکر میکردم. توی ماشینم نشسته بودم و داشتم فکر میکردم خان هفتم رو چیکار کنم. زبون ریختن بلد نبودم، اخلاق چند وقته اخیر بابا هم بیشتر من رو میترسوند. نمیخواستم دست به دامن سپند یا فرح جون شم. در یک اقدام شاید جنون آمیز به بابا زنگ زدم. من در کل زندگیم شاید به تعداد انگشت های دستم به بابا زنگ نزده بودم.

\_ پگاه بابا تصادف کردی؟

حق داشت، تماسم عجیب بود برای خودم چه برسه به بابا.

نه، میخواستم... یعنی اگر مزاحمتون نشده باشم باهم صحبت کنیم.

کجایی؟

چرا صداش اینقدر نگران بود.

جلوی شرکتی که برای مصاحبه اومدم.

بیا مغازه منتظرتم.

آخرین بار شاید زمان خرید جهازیه ام رفته بودم به مغازه ی بابا، برای انتخاب فرش مورد نظرم. اصغر شاگرد مغازه و راننده، یا تقریباً دست راست بابا در کار جلوی در داشت با یه پسری هم سن و سال خودش صحبت میکرد. تا منو دید دولا خم شد و شروع به سلام و احوال پرسی کرد.

ممنون، بابا نیستن؟

چرا چرا، بفرمایید داخل، الان میان.

بابا از در پشتی اومد داخل احتمالاً دستشویی بود، دستهایش خیس بود.

سلام

با سلام من متوجه حضورم شد. نگاهی عمیقی به من کرد و گفت

سلام بابا، نشین کتمو بردارم بریم هم ناهار بخوریم هم حرف بزنیم. سری تکان دادم و منتظر ماندم. لحظه ی خروج اشاره ای به مغازه کرد و گفت چیزی لازم نداری؟ لبخندی زدم به تعارفش، در آن موقعیت فرش لازم باشم!



گفت بریم چلوکبابی دوستش که چند مغازه پایین تره، حاج احمد شکارچی مغازه اش چند مغازه پایین تر از مغازه بابا در راسته ی روبرو بود، و از قضا دم در بود. دیدم که نگاهی به ما کرد اما بابا نیم نگاهی هم به او نکرد.

خداحافظی با احترامی نداشتیم که بخوایم سلامی به او دهیم به همین دلیل روش بابا را الگو قرار دادم.  
\_خب بگو چی میخواستی بگی که بعد عمری به بابات زنگ زدی، هرچند که میتونم دلیشو حدس بزنم.

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم

\_قبل اینکه راجب دلیلی که حدس زدین صحبت کنیم، میشه... میشه راجبه یعنی...

چیزی نمیگفت منتظر بود.

\_من نمیخواستم بین شما و فرح جون اختلاف بندازم. یعنی...

\_من تو رو گوشت قربونی نکردم، از مبین خوشم نمیومد چون یکم قرتی میزد تیپ و قیافه اش، چیز دیگه ای ازش ندیده بودم و نشنیده بودم.

نگاهش کردم

\_اره دین داشتم، سر دینش هم اومد خواستگاری که نه نیارم، اما اگه چیزی از مبین پیدا میکردم محال بود دست تو رو بذارم دستش.

\_غیر این هم بود من از شما دلخوری نداشتم و ندارم.

\_نگو نداشتمی، داشتی که سر دلت مونده بود، غده شده بود یهو سر باز کرد، اما باید به وقتش میپرسیدی نه وقتی که کار از کار گذشت.

...\_

پگاه همه ی این سالها تو ازم فاصله گرفتی نه من از تو. با فرح بخاطر تو ازدواج کردم، درسته الان تاج سرم هست اما نامادری نیاوردم بالای سرت، چیزی لازم داشتی نه نگفتم، حالا چرا خودتو از من کنار کشیدی...

نه، یعنی اینطور نیست.

نیست واقعا؟!

این یعنی میدانست به دروغ انکار میکنم.

بخور سرد شد، تو مصاحبه قبول شدی؟

بله!

فرح صبح بعد رفتنت اولتیماتوم داده حق ندارم نه بیارم، زندگی خودته و انتخاب خودت. اما توام یه دونه دختر منی هرجایی نمیتونم بفرستم، از همین الانم میدونم چندتا بچه با قر و فر دارن اونجا کار می کنن. ته دل راضی نیستم، عطا هست چشم پاکه قبولشم دارم، اما خب فرح یه طرف حرف های روی منبری سپند هم یه طرف که چه میدونم جلوی موفقیتت رو نگیرم برات خوبه اله بله.

من نمیخوام با نارضایتی شما کاری انجام بدم.

دلت میخواد بری برای کار؟ اینجا برات بهتر از کار با عطاست؟

بله

واسه پوله؟ میدونی که نیاز نداری.

میدونم.

باشه حرفی نیست.

\_ واقعا؟

واقعا هم کمی باهیجان بود، لبخندی زد

\_دیگه هر چند وقت یبار از این ناهار های گوش بابا دراز کن باهام بخوری مگه میتونم به چیزی نه بگم. اونقدر خوشحال شدم که بلند شدم بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

\_مرسی بابا.

\_از اون بغل بوس هایی بود که همیشه نصیب فرح و سپند میشد، نمردم و اینم دیدم.

باورم نمیشد که به همچین چیزی حسادت کنه یا در واقع دلش همچین چیزی بخواده.

شاید بهترین ساعات زندگیم رو که یک دختر میتونست با پدرش بگذرونه رو با بابا گذروندم، خنده یا قهقهه های بی وقفه نداشت، پرحرفی و پرچونگی یا درد و دل هم نداشت، اما یک حضور زیبا و آرامش بخش به همراه داشت.

فرح جون تماس گرفته بود تا بدونه آیا تا اون ساعت هنوز مصاحبه تموم نشده و وقتی گفتم دارم با بابا ناهار میخورم، چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت اومدی خونه صحبت میکنیم.

\_فرح بود؟

\_بله.

\_فکر کنم با کمر بند دم در منتظرت و ایسته، با من حرف زدن رو ممنوع کرده بود برات.

بعد خودش به حرف خودش خندید و من نیز لبخندی زدم. حق با بابا بود، فرح جون کمر بند به دست و اینستاده بود اما دست کمی نداشت، فکر کرده بود بابا ازم خواسته برم پیشش، وقتی عکس قضیه و قبول شدنم در مصاحبه و نهایتا

رضایت بابا را گفتم خوشحال شد اما به حالت تشر که صد البته مصنوعی بود گفت

\_ مگه نگفتم از این به بعد هرچی خودت بخوای، هلك تلک رفتی اجازه ی چی بگیری؟ که چی بشه؟

بلند شدم صورتش رو بوسیدم،

\_ فرح جون شما که میدونین، شما، بابا، سپند همه ی وجود منین، من بدون رضایت هیچ کدومتون نفس هم نمیکشم چه برسه کار.

\_ سهم منو پس بده، بدون اجازه من تو وجود تو چیکار میکنه؟

صدای سپند بود. لبخندی زد.

\_ یه ناهار با بابا خورده چه نیشش باز شده، ببین پگاه خانم نور چشمی این خونه ته تغاریشه با ناهار خوردن و با عشوه فرح جون گفتن چیزی عوض نمیشه. خیاط باشی و چه به نور چشمی بودن.

تا گفت خیاط باشی، پریدم سمتش، اما یهو یادم افتاد امروز باید برم مطب رضا، و از حرکت ایستادم، نگاهی به ساعت انداختم و از اینکه این همه راه الکی تا خونه اومده بودم آهی کشیدم

\_ چیشد مبارزه نکرده باختی؟

\_ نه امروز جلسه ی مشاوره با آقا رضا دارم الان یادم افتاد.

\_ مامان جان خسته ای زنگ بزن کنسل کن.

\_ دیروز هم کنسل کردم، برم بهتره.

سپند: منم میام حوصله ام سررفته از صبح خونم، یه شام هم بعدش با من بخور، فقط با حاج ممد که همیشه.

با ماشین من رفتیم و سپند گفت

\_ دیدی چه حالی بهشون دادم؟

\_ به کی؟

\_ به عمه قیصر، به مامان و بابا دیگه

\_ چه حالی دادی؟

\_ وای پگاه، خب شب ما شام میریم بیرون، اعظم خانم هم مرخصیه، خونه خالی پنبه و آتیش هم کنار هم.

باورم نمیشد همچین چیزی در چند ثانیه به ذهنش رسیده و برنامه ریزی کرده باشه.

\_ عاق داداشتو دست کم نگیر.

\_ والا از باید از تو ترسید دست کم گرفتن چیه؟!!

ماشین رو که پارک کردم پرسیدم میاد بالا

\_ حوری داره؟

\_ منشی داره.

\_ خانمه؟

\_ سپند خجالت بکش

\_ چیه خب میگم آگه خانمه نیام با نامحرم هم کلام شم دچار گناه شم، اگر سیبیل کلفتی پیام یکم اختلاط کنیم.

سری از روی تاسف تکان دادم و پیاده شدم و او هم به دنبالم آمد.

\_\_ قفل کن رختو منم میام.

رضا از شنیدن خبر کارم بسیار خوشحال شد و گفت کاملاً در روحیه ام تاثیر گذاشته، گفت بعد از اتفاق و تماس دیروز به هیچ عنوان انتظار نداشته منو با همچین روحیه ای ببینه. راجب ناهاری که با بابا خورده بودم و حس مثبتی که گرفته بودم بهش گفتم. ازم خواست تلاش کنم بیشتر به بابا نزدیک شم، گفت از شواهد امر مشخصه نزدیک شدن بهش زیاد هم سخت نیست فقط چون ازت بزرگتره و هم نسبت به فرهنگی که ما داریم او توقع داره تو بری سمتش تا اون بیاد.

رضا باخوشحالی گفت کاش تمام جلسات اینقدر با خوشحالی و هیجان پیش بیام.

موقع خداحافظی گفتم سپند همراهه و گفته اخر جلسه خبرش کنم تا سلام علیکی با او داشته باشه. خیلی متواضعانه بلند شد و در رو باز کرد اول به من تعارف کرد و بعد رو به سپند گفت  
\_\_ به به، آقای دکتر قدم رنجه فرمودین.

سپند که سرش تو گوشی بود با صدای رضا بلند شد لبخندی زد و اومد به سمت ما با رضا دست داد و کنار من ایستاد و شقیقه ام رو بوسید.

\_\_ قربون شما دوکی، خوش میگذره؟

باورم نمیشد سپند با همچین لحنی با رضا صحبت و شوخی کند.

\_\_ سپند زشته.

\_\_ آخ آخ مگه اینکه تو ارشادش کنی پگاه. اگه کاری ندارین باهم بریم شام، به بچه ها هم خبر بدیم.

\_\_ ما وقتمون آزاده آزاده، اتفاقاً تا یه ساعاتی خونه رامون نمیدن تو راحت باش خبر بده.

بعد چشمکی به من زد. خنده ام گرفت به این همه بی حیایی سپند، در حین خنده چشم غره ای هم رفتم برایش. رضا منشیش رو مرخص کرد و با عطا و خواهرش هماهنگ کرد، و همگی راهی دربند شدیم.

البته به صورت جدا، به سپند گفتم اگر بخواد میتونه با ماشین اقا رضا بیاد منم با ماشین خودم، ولی گفت نه با تو میام. حس کردم معذب شد برای تنها گذاشتن من اما تعارف نکردم. ساعات واقعا خوبی رو کنارشون گذروندم، روحیه ام واقعا بالا بود و این باعث میشد رها و عطیه من رو هم صحبت خودشون بکنن، هرچند عطا با شنیدن قبول شدن من تو مصاحبه اخم کرده بود اما اخم عطا تمومی نداشت.

یک موضوع دیگه ای که از هم صحبتی با رها و عطیه متوجه شده بودم علاقه ی رها به عطا بود. جالب بود که عطیه باخبر بود و خیلی هم از این بابت خوشحال، پس با این حساب یک عروسی در پیش بود. شب برگشتنی وقتی به سپند گفتم که گویا رها به عطا علاقه داره

\_\_ جون من؟

\_\_ من که از حرفه اشون اونطور متوجه شدم.

\_\_ شرق و غربن

\_\_ مگه چقدر رها رو میشناسی؟

\_\_ خیلی نه، ولی عطا رو بیشتر میشناسم، و میتونم حدس بزنم.

\_\_ یعنی عطا به رها علاقه نداره؟

\_\_ نمیدونم، چیزی نگفته، چیزی هم ندیدم ازش، راستش فکر نکنم، میدونی چند ساله با رضا دوسته؟ اگه علاقه ای داشت که تا الان میگفت. کار و بارشم به راهه مشکلی نداره که بگیرم لنگ سربازی بوده، لنگ کار بوده یا هرچی.

حرفش منطقی بود ولی خب، خیلی به من مربوط نبود به همین دلیل زیاد روی موضوع مانور دادن را صلاح ندیدم. وقتی خانه رسیدیم، چراغ اتاق فرح جون و بابا خاموش بود، نور آباژور فقط مشخص بود،

\_ دیدی گفتم بستر فراهم کردم برایشون

\_ سپند بسه خجالت بکش.

\_ ای بابا، ای بابا دستی تو نقاشی ندارم.

از هیجان اولین روز کاری ساعت ۶ صبح بیدار شده بودم، و وقتی دست به موبایلم بردم پیامی از عطا داشتم،

\_ سعی کن تا آخر هفته کارهارو تحویل بدی.

شوخی میکرد، چطور میتوانستم نزدیک ۱۶ دست لباس را تا آخر هفته تحویل دهم.

نمیدونستم چه لباسی مناسب محل کار است، من خانمی اونجا ندیده بودم که حدس بزنم استایل لباسشون برای کارکنان خانم چطوره. به همین دلیل مثل همیشه با تیپ انتخاب شخصی خودم لباس پوشیدم و آرایش کردم. فرح جون بخاطر اولین روز کارم از زیر قران ردم کرد که سپند تا میتوانست به اینکارش خندید و نهایتا فرح جون گفت

\_ کی به تو گفته این ساعت بیدارشی، هرروز که تا لنگ ظهر میخوابی.

سپند چیزی نگفت جلو آمد پیشونیم رو بوسید و گفت مطمئنم میترکونی. بابا گوشه ای ایستاده بود و فقط ناظر بود، باید به توصیه رضا عمل میکرد جلو رفتم روی پنجه ی پام و ایستادم و صورتش را بوسیدم.

زیباترین لبخندش را نثارم کرد و پیشونیم رو بوسید.  
سپند تا دم ماشین با من اومد.



\_ دیدی دیشب چه خوش گذشته لبخند هنوزم که هنوزه از لب حاج ممد پاک  
نمیشه.

\_ تو آدم نمیشی.

چشمکی زد و گفته نه.

بیست دقیقه به ده بود و من دم شرکت بودم حس کردم شاید بیست دقیقه زود  
رسیدن کمی ناشیانه باشه برای اولین روز به همین دلیل تصمیم گرفتم تو  
ماشین بشینم تا پنج دقیقه به ده بالا برم. که یکهو یکی به شیشه ی ماشین زد.  
برگشتم و صورت هادی بخشش رو دیدم که خم شده و من رو نگاه میکنه.  
شیشه را پایین دادم.

\_ داری استخاره میکنی یا با ذهنت جلسه داری؟

بی ادب.

\_ زود رسیدم منتظر بودم ساعت ده بشه.

با شنیدن جوابم چشمهایش گرد شد و بلند خندید. با دست اشاره کرد که پیاده شم.  
تا دم آسانسور مشغول خندیدن بود جوری که توجه آدم ها رو به ما جلب  
میکرد.

\_ لباسهایی که میپوشی کار خودته؟

\_ اکثرشون.

\_ اونایی که من دیدم؟

\_ خاطر من نیست هر بار که من رو دیدید چی پوشیده بودم.

شروع کرد دونه به دونه با رنگ و جزئیات همه رو تکرار کرد. حافظه اش  
قابل تحسین بود.

بله اینا کار خودم بودن.

هومم، شم خوبی در تشخیص دارم، کار زنونه ات که مورد تایید، اون نیمچه اتودی که زده بودی خیلی کار مردونت رو نشون نداد، اون تیزره هم بیشتر کار زنونه ها معلوم بود.

دارم، کار زنونه ات که مورد تایید، اون نیمچه اتودی که زده بودی خیلی کار مردونتو نشون نداد، اون تیزه هم بیشتر کار زنونه ها معلوم بود.

در آسانسور رو باز کرد تعارف کرد اول من رد شم و بعد گفت باید دید. زنگ در رو زد و دوباره همون پسر جواد نام دررو باز کرد یا منشی شرکت بود یا دربونش. همونجا دم در هادی بخشش درو بست و گفت جواد از این به بعد خانم معتمد با ما همکاری میکنن. و رو به من گفت جواد هم که میبینی همکار همه کارمونه، منشی مرخصیه جواد داره جورشه میکشه چون دوست دخترشه. اینقدر رک و صریح روابط دیگران رو بیان میکرد. چند قدمی که جلو رفته بود سمت دفترش برگشت سمت.

ترجیح اینه سر کار بین کارکنانم روابط عاطفی نباشه، سعی کن توام نداشته باشی، اینم که میبینی پشیمونه، میبینی که داره جورشو میکشه.

جواد نه تنها از حرفهای هادی بخشش ناراحت نمیشد بلکه به حرفهایش میخندید. جواد دستش رو دراز کرد به سمتم و گفت جواد روحی هستم اما همون جواد صدا کن. دستم را توی دستش گذاشتم و دیدم که هادی بخشش نگاهی به دست ما انداخت.

منم میتونم پگاه بگم؟

خواستم جواب بدم اما هادی بخشش پیشی گرفت

\_ بذار بیاد تو بعد پسر خاله شو خانم پگاه معتمد روی فعلها حساسه، جمع دوست داره با تفریق حال نمیکنه.

اوف، خودم رو تو چه دردسری انداخته بودم. بعد رو به من گفت

\_ حاج خانم بیا دفترم برای تفهیم و تقسیم و جمع کارها. تفریق هم واس خاطر تو حذف کردم.

بعد چشمکی زد و خودش رفت سمت دفتر کارش. جواد که دید من از حیرت انگشت به دهن و ایستادم گفت

\_ هادی تو حالت عادی خیلی با همه راحت و شوخه البته در کار خیلی جدی و بداخلاق، حالا خیلی زود عادت میکنی.

به دفترش رفتم سیگارش روشن بود و در دستش،

\_ چی میخوری؟

\_ هیچی.

\_ قهوه، چای؟

\_ چای.

با تک خنده ای گفت

\_ هیچی اسم دوم چاییه؟

تلفنش رو برداشت و مطمئنا به جواد گفت به آقا حسین بگه یه چای و یه قهوه بیاره. احتمالاً آقا حسین همون آقایی بودند که دیروز برامون قهوه آورده بود.

\_ خب، زانو زدی یا زبون ریختی؟

راضی کردن بابا رو میگفت مطمئنا

\_\_ البته بهت نمیداد اهل زبون ریختن باشی ولی خب قابل حدس هم نیستی. واکنشات متفاوته.

چیزی نگفتم، شوخی بی نمکی بود و من ادا تمایلی به این نداشتم که سر شوخی رو با اون باز کنم.

\_\_ یسری مدارک و اینا لازمه، نادیا، دوست دختر این شازده و منشی شرکت فردا پس فردا برمیگرده میگه تا بیاری، این از اون قسمت، حقوقت هم که باز شماره حساب اینا میدی به نادیا، مبلغشم راضیت میکنه نگران نباش، اما کار...

حضور آقا حسین باعث قطع حرفش شد، من رو به بهشون معرفی کرد به احترامش بلند شدم و اظهار خوش وقتی کردم. او هم با گفتن بشین بابا جان خوش اومدی. چای و قهوه را روی میز گذاشت و رفت. بعد از نشستن دیدم که هادی بخشش به من نگاه میکنه.

\_\_ انگار واقعا و کلا اهل جمع بستنی.

متوجه منظورش نشدم اما فرصت پرسیدن نداد.

\_\_ کارهای فصل پاییز که واسه تولید رفت، ولی اخر مهر ماه ما یه فشن شو داریم، کار مردونه اس، نمیدونم چقدر کارت خوبه، به هر حال کانسپت ها رو بهت میدیم، هرچی طرح و ایده داری بزن بیار غیر اون کار های بچه های رم باید ببینی تک تک و هر ایده ای که بهش بشه اضافه کرد و کم کرد رو باید بکشی و داشته باشی، سر جلسه ای که ده روز دیگه داریم میاری. کل این کارها فقط ده روز وقت داری چرا؟ چون سه روز هم کارها میره تایید نهایی بعد یه هفته هم میره دوخت، دو روز هم استایلینق، از لحظه ی نود استایل کردن خوشم نمیداد همه چی با برنامه جلو میره.

نفسی بیرون داد دوباره خودش گفت

\_\_ خیلی وقت بود نیروی جدید نگرفته بودم، واقعا نفس گیره. سوالی چیزی؟

\_\_ برای این طراحی ها باید پیام شرکت؟

\_\_ برای دیدن کار بچه ها که باید بیای اما کارهات به یه مرحله ای رسید هم باید بیاری من تایید کنم، پس در نتیجه به جای اینکه مثل یویو از خونه به دفتر از دفتر به خونه رفت و آمد کردن، پاشو بیا سر کارت. دیگه؟ چایتم بخور.

سوال نداشتم اما اول کاری حجم زیادی بود چرا که کار عطا را هم داشتیم.

\_\_ بلند بگو سواالتو نشنیدم.

نگاهش کردم، حس کردم مسخره ام میکنه.

\_\_ داشتم فکر میکردم کار آقا عطا و کارهایی که شما دادین هم تا ده روز. یکم فرصت کمه.

\_\_ تو پسر دابیت رو با لفظ آقا صدا میکنی؟

الان این جواب من بود؟!

\_\_ بابا دیگه زیادی جمعی.

گویا من رو با هدف خندوندن خودش استخدام کرده بود.

\_\_ پاشو دختر خوب پاشو برو سر کارت، که عقب نمونی، ده روز وقت داری و به معنی واقعی کلمه مثل آن حیوان دراز گوش در گل. بدو برو که برسونی تموم کنی.

به من گفت خر! در تمام زندگیم حتی در دوران کودکی کسی به من خر نگفته بود. با حیرت نگاهش کردم.

\_\_ چیه؟

\_\_ شما به من گفتین خر؟

با مکث چند ثانیه ای او نقدر بلند خندید که به سرفه افتاد، صدای خندش به حدی بلند بود که جواد اومد و با خنده گفت چیه، و رفت چند ضربه به پشت او زد تا سرفه هاش قطع شه. مطمئنا اگر کمی هم خنده اش ادامه پیدا میکرد از شدت خنده ممکن بود در تنفسش مشکلی ایجاد بشه.

با ضربه های جواد کم کم خنده اش قطع شد. و رو به من گفت

\_خیلی باحالی.

من باحال بود؟! مطمئنا تعریفش از باحالی خیلی متفاوت از تعریف عام بود مثل برخورد و شوخی هایش. از جواد خواست تا به من نشون بده کجا میتونم مشغول به کار شم. به اتاقی راهنمایی شدم، جواد گفت طراح ها اتاق های مجزا دارند، و موقع ناهار من رو با اون ها آشنا میکنه. فضای اتاق رو دوست نداشتم، باید اجازه میگرفتم برای تغییر دادنش، کانسپت لباس دامادی بود، و چه کانسپتی!

کت و شلوار عروسیمون را خودم طراحی کردم، و با خجالت به مبین نشان دادم چرا که بیتا میگفت زشته کار خوبی هم نشده نشون نده، اما بخودم جرات دادم و نشونش دادم اما مبین گفت وقت کمه، نقاشیش قشنگه ولی ممکنه خوب در نیاد. بعدها پشیمان بود، بعدهایی که چندتا لباس برایش طراحی کردم و دوختم و باعث جلب توجهش بین همه شده بود پیشمان شده بود و مدام می گفت کاش بیار دیگه عروسی کنیم اون رو بپوشم.

با تمام جزئیات در ذهنم داشتمش، دو دل بودم برای روی کاغذ آوردنش اما به عنوان حضور اول و کار اولم باید خودمو نشون میدادم پس شروع کردم به طراحی کردنش، لوازم طراحی همه چی بود، نیازی نبود چیزی بخوام.

تموم شدن کارم همزمان بود با به صدا اومدن در، جواد بود خسته نباشیدی گفت و گفت برای ناهار برم. کارو همونجا روی میز گذاشتم و دنبال جواد رفتم. ابدارخونه ی نسبتا بزرگی بود که یک میز غذاخوری شش نفره وسطش بود.

و ۴ نفری پشت میز بودن، دوتا خانم و دو تا آقا، آقایون همون هایی بودن که برای مصاحبه ی آخر حضور داشتند. جواد معرفی شون کرد هر چهارتا طراح بودن، یکی از آقایون طراح لباس زیر زنانه بود، وقتی جواد این رو گفت نزدیک بود بلند بخندم اما خودم را کنترل کردم.

متوجه شدم روزانه خود شون غذا میارن و نوبتی در حد ۶ نفر اونجا غذا میخورن و چون روز اول من بود، جواد برای من و گویا برای خودش و هادی بخشش از رستوران غذا سفارش داده بود.

جواد گفت بشین پگاه جان راحت باش. در واقع راحتی اونها برای من عجیب بود.

صدای خسته نباشید بچه های هادی بخشش رو شنیدم. آقای عدل بلند شد و گفت من غدام تموم شد بیا بشین هادی. کنار من نشست. و من دیدم آقای عدل خودش ظرف غذاش رو شست و در جازرفی گذاشت و با بالاجازه ی همگی رفت سر کارش. این جزئیات برام جالب بود.

پگاه جان ببخشید من قبل اینکه سفارش بدم یادم رفت ازت بپرسم چی میخوری، برای خودم و هادی بختیاری میگفتم ناخودآگاه سه تا گفتم، میخوری دیگه اره؟

بله، خیلی ممنون... یعنی زحمت شد بیخبر بودم باید نهار بیارم.

یکی از خانم ها که اسمش فریبا بود گفت

روز اوله عزیزم، راحت باش، هادی انگار ازت زهرچشم گرفته که اینقدر معذبی.

فقط خیلی آرام یک نه گفتم و لبخندی زدم.

قاشق اول را تو دهنم نذاشته بودم که خانم دیگری که اسمش صبا بود گفت

ولی خیلی خوشگلی، توانایی مدل شدن هم داری غیر طراحی، قدتم خوبه، نه جواد؟

جواد نگاهی به من کرد و گفت

\_ در مورد زیبایی که هر خانمی زیباست، ولی قدشون اره تقریبا بین مدل های خانم مینیمم قد لازم رو دارن.

\_ ممنون لطف دارین هردو.

هادی: صبا طراح منو نپرون تموم کردی؟

\_ هادی بخدا از هشت اومدم مغزم سوت میکشه، هرچی میکشم خودم نمیپسندم چه برسه به تو.

\_ تو چی فریبا؟

\_ من والا یکیشو با صبا به نتیجه رسیدیم گفتم بعد ناهار میارم نشونت میدم.

هادی سری تکون داد و مشغول خوردن شد. نمدونستم بگم منم یه کار تموم کردم و کی میتونم نشونش بدم، احتمالا چون تازه شروع کرده بودم انتظار نداشت که تموم کرده باشم برای همین از من چیزی نپرسید. همه رفته بودن و فقط من و هادی و جواد سر میز بودیم. اونها با ولع میخوردن و من آرام.

\_ جواد نادیا فردا میاد؟

\_ امشب میرسه، ولی بمونه فردا رو استراحت کنه پس فردا بیاد سرکار.

\_ کوه که نکنده یه کیش رفته، دو هفته هم مرخصی میشه مرد حسابی؟ بخاطر تو و جور کشی تو نه نیاوردم.

\_ میدونم ولی یروزم...

\_ همیشه جواد باشه یکم دیر بیاد ولی کارهام عقب افتاده تو عملا به جز در واکردن و تلفن جواب دادن کار دیگه ای از دستت برنمیاد.



غذاش تمام شده بود، بدون توجه به اینکه من داشتم غذا میخوردم سیگارش رو روشن کرد، مطمئنا غذا با دود سیگار مزه ی خوبی نداشت. برای همین دیگه بقیه اشو نخوردم. بلند شدم جواد گفت

\_ تو که چیزی نخوردی کجا؟

نگاهی به سیگار هادی کردم و خواستم بگم با دود سیگار چی بخورم ولی حس کردم شاید بی ادبی باشه. و به دروغ گفتم سیر شدم و ازش تشکر کردم. با فرح جون صحبت کردم وقتی پرسید کی تموم میشه کارم، گفتم خبر ندارم. کار دوم رو شروع کردم. تقریبا برای شلووارش به نظر قطعی رسیدم اما کتش نه، ساعت ۴ رو گذشته بود که کسی به در زد. حس کردم جواد باشد اما هادی بود.

\_ خسته نباشی خانم معتمد پگاه سیگار دوست ندار.

نگاهش کردم. همانطور که می آمد به سمت میز کارم و نگاهش به طرح ها بود گفت

\_ فهمیدم بخاطر سیگار من ناهارتو نخوردی، اینو الان کشیدی؟

خب اگر فهمیده بودی خاموشش میکردی. ولی فقط گفتم

\_ بله.

\_ یعنی همین امروز با این همه جزئیات؟

\_ نه، یکسال و نیم پیش برای کسی طراحی کرده بودمش برای مراسم عروسیش اما نپسندید، اما چون خودم... یعنی حس میکردم خوبه، گفتم دوباره براتون بکشم، حتی تایید هم نکنید کار مردونه ام رو ببینید.

\_ عجب احمقی بوده.

\_ کی؟

\_اونیکه اینو نپسندیده بپوشه، دارم فکر میکنم اینو ارائه ندنم نگه دارم واسه شب دامادی خودم.

بعد چشمکی به من زد و گفت

\_ نظرت چیه؟

برام قابل تشخیص نبود شوخی یا جدی بودن سوالش. نگاهی به شلواری که کشیدم بودم کرد.  
\_کت چی؟

\_چندتا کشیدم دوست نداشتم یعنی نتونستم مچ کنم، اما شلوارش خوب از آب دراومده.

\_برای روز اول انتظار این همه نداشتم، خوب شد که نگین رفت بانی خیر شد. این کارت از نظر من تایید شده اس. اینو من برمیدارم. برای امروز هم کافیه میتونی بری.

خواست بره که  
\_ببخشید

برگشت سمت

\_اسم هادیه فامیلیم بخشش، ببخشید هیچ جای اسم و فامیلیم نیست.

\_سوال داشتم

\_اونو که اصلا صدا کردن و ببخشید و فلان نمیخواد باید میگفتی مساله تون حاج اقا. خب پرس؟

\_ساعت دقیق کاریتون؟

\_ ۱۰ تا چهار زودتر میتونی بیای که زودتر بری.

\_من، یعنی...\_

یه قدم اومد سمتم

\_تو یعنی چی؟\_

\_فضای این اتاق راستش...\_

\_دفتر کار خودته، تا جایی که بیس کار هزینه هاش و تغییرش با ماست بگو  
تغییر بدیم یا خودت تغییر بده باهات حساب کنیم، چیزهای ژینگول میگول و  
آویزی و چی و چی میخوای به پای خودته بیار اگر روزی خواستی بری  
میتونی ببری. خب بعدی؟\_

\_برای امروز همین.\_

\_سوالاتم قسطی میپرسی؟\_

منتظر جواب نموند و رفت.

وسائلم رو برداشتم و رفتم سمت آبدارخونه تا از آقا حسین خداحافظی کنم، سر  
و صدا میومد و حدس زدم اونجا باشن، غیر او هم کسی رو ندیدم که  
خداحافظی کنم.

در رو که بستم دیدم هادی بخشش منتظره اسانسوره و سرش توی گوشی،  
مطمعنا متوجه حضور من شد اما واکنشی نشون نداد. گوشیم زنگ خورد سپید  
بود.

\_جانم\_

\_به به حوری خانم، کجایی؟\_

\_الان تموم شد کارم.\_

\_ میای خونه؟  
\_اره.

\_ خب یادداشت کن اومدنی برام چیپس، پفک لواشک و هر تنقلات دیگری که دیدی بخر بیار.

\_ امر دیگه عزیزم؟

\_ سلامتی تون، دوتا حوری خوشگلم دیدی دستشون رو بگیر بیار.

به این حرفش خندیدم و دیدم که هادی بخشش سرش رو از صفحه ی گوشی اش بلند کرد و به من نگاه کرد.

\_ کم نباشه یه وقت؟

\_ من همیشه پسر قانعی بودم

دیدم که آسانسور یک طبقه با طبقه ی ما فاصله داره.

\_ سپید دارم سوار آسانسور میشم احتمالاً ارتباط قطع شه فعلاً خداحافظ.

و قطع کردم. داخل آسانسور کسی نبود، حضور دو نفره ی ما کمی من رو معذب کرده بود، صبح دو نفر دیگه ای داخل آسانسور بودن و تنها نبودیم ما.

بعد از چند لحظه سکوت گفت

\_ خندیدن بهت میاد خانم معتمد پگاه بیشتر بخند.

و دوباره چشمکی زد و گفت

\_ قدیمیا الکی نمیگن خنده بر هر درد بی درمان دواست.

داشتم کم کم به این نتیجه میرسیدم این آدم واقعا عجیبه.

سپند و فرح جون بیخیال جزئیات کار و همکاریام نمیشدن، از لحظه ای که رسیده بودم خونه تا اومدن بابا بی وقفه داشتن ازم سوال میپرسیدن.

با خستگی فراوان بعد شام نشستم سرکار عطا، شدیداً خوابم میومد اما مجبور بودم، وقتی عطا گفته بود تا آخر هفته یعنی شوخی نداشت.

صبح بیدار شدم قبل اینکه برم سر کار موهام رو آفریقایی بافتم، و سعی کردم پر انرژی برم سرکار و البته یه مقدار وسائل برداشتم برای تغییر دکور اتاقم.

دیشب موقع شام به فرح جون گفته بودم باید ناهار ببرم و کمی از شام دیشب برام کنار گذاشته بود. هم زمان با جواد رسیدم جلوی در، سلام دادم گلدون رو که توی دستم دید ازم گرفت و باهم رفتیم داخل شرکت. دوتا دیگه از همکاریهای جدیدم رو همون اول صبحی دیدم، هردوشون طراح بودن.

رفتم ابدارخونه تا غذامو بذارم تو یخچال و ماگی که برای خودم آورده بودم رو برداشتم آبی زدم، خواستم چایی بریزم که آقا حسین گفت

\_ دخترم برو سر کارت من میارم.

\_ اومدم غذامو بذارم تو یخچال ممنون میریزم.

رفتم داخل اتاق، یه بسم اللهی گفتم و شروع کردم به جا به جا کردن وسائل. جواد با سرو صدایی که راه انداخته بودم در زد و اومد داخل

\_ چیکار میکنی کمک میخوای؟

\_ دارم یکم فضا رو تغییر میدم از آقای بخشش اجازه گرفتم.

\_ نه بخاطر اجازه اش نگفتم اتاق خودته، اما تنهایی جا به جا نکن بذار کمکت کنم.

نزدیک یک ساعت کمک کرد تا وسائل رو جابه جا کنم، باورش نمیشد که با خودم پرده آورده باشم، با تعجب و خنده نگاهم کرد و با خجالت گفتم پرده های عمودی رو دوست ندارم.

چند تابلو همراه بود اونهارو هم به دیوار زدم، تنها چیزی که کم بود چندتا گلدان دیگه بود. کم و بیش راضی بودم از جواد تشکر کردم. چاییم سرد شده بود رفتم آبدار خونه تا عوضش کنم.

\_ شما همکار جدیدید؟

برگشتم سمت صدا، پسری خوش قیافه، در واقع میتونستم بگم برای جنسیتش یکم زیادی خوشگل بود.

\_ بله

\_ باربد شیخی هستم، حسابدار و مسئول امور مالی.

دستش رو دراز کرده بود سمتم.

اما قوری و لیوانم دستم بود. یکم بردم بالا و اشاره کردم که دستم خالی نیست. و گفتم

\_ خوشبختم.

چایی رو که ریختم خواستم برگردم اتاقم.

\_ کجا؟

برگشتم سمتش، کجا میتونستم برم؟!

\_ اتاق کارم.

\_ دختر چند دقیقه بشین حالا باهم آشنا بشیم، همکار جدیدیم خب.

به نظر به قیافه ی خوشگلش زیادی اعتماد داشت.

\_ معذرت میخوام اما کار دارم، یعنی...\_

\_ خانم معتمد

برگشتم هادی بخشش بود.

\_ سلام روز بخیر.

باربد: کی اومدی هادی؟

هادی نگاه عمیقی به او کرد و گفت

\_ تازه بیا اتاقم کارت دارم، خانم معتمد پا در هوا چرا موندی؟ برو سرکارت ده روز شده نه روز.

\_ بله، با اجازه.

رفتم سراغ شلوار دیروزی تا کتتش رو طراحی کنم. موقع ناهار شده بود و نمیدونستم ساعت چند باید برای ناهار میتونم برم بیرون. چون که نزدیک دو بود. کسی به در زد و هادی اومد داخل. با تعجب به اتاق نگاه کرد یک دور به حالت تعجبی چرخی زد و گفت

\_ شبیه اتاق خاله غنچه شده.

خاله غنچه کی بود، تعریف بود یا مسخره کردن. نگاهی بهم کرد و گفت

\_ بافت بهت میاد.

خجالت کشیدم، عادت به شنیدن تعریف از غریبه ها نداشتم.

\_ ممنون.

\_ چرا برای ناهار نمیای؟

\_ نمیدونستم چه ساعتی باید....

\_ هر موقع گرسنه شدی، ساعت خاصی نداره.

سری تکون دادم. و او مد جلو و چندتا کتی که کشیده بودم رو نگاه کرد.

\_ کارهای پسر دایی بود، پسر خالت بود رو چیکار کردی؟

\_ شب یکم کار کردم، ولی...

\_ نتونستی؟

\_ نه، نه، یعنی... خسته بودم، آقا عطا گفته تا آخر هفته تحویل بدم.

\_ کو ببینم

\_ نیاوردم کار اینجا نیست که...

لبخندی زد

\_ میتونی همراهِ بیاری از کارهای اینجا خسته شدی دستی بکشی. قبل تحویلش به آقا عطا بمنم نشون بده

\_ بله، البته.

\_ بین این کت ها یکیشون رو من پسندیدم. اما باز تلاش کن. کار نهاییت رو بیار اتاقم اخر وقت، پاشو بیا ناهارتو بخور خاله غنچه تا از گرسنگی غش نکردی.



دنبالش مثل جوجه اردک زشت تا ابدارخونه رفتم. یک دختری کنار جواد نشسته بود. و جواد قاشق برنجی گرفته بود سمتش تا دختره بخوره. قابل حدس بود که نادیا باشه. با دیدن ما جواد قاشق رو گذاشت توی بشقاب. هادی با نوچ نوچ سری تکون داد. و جواد من رو به نادیا معرفی کرد.

رفتار گرمی به نظرم نداشت، صورتش عمل زیادی داشت دماغ و گونه هاش بیشتر به چشم میخورد. اظهار خوشبختی کردم و ظرف غذام رو از یخچال برداشتم تا گرمش کنم.  
ظرف رو که گذاشتم جلوم هادی گفت

\_ واقعا میخوای جلوی من قرمه سبزی بخوری؟

\_ بوش اذیت میکنه؟

\_ خیلی زیاد.

\_ ببخشید نمیدوستم حساسیت دارید میبرم اتاقم، یا شما غذاتون رو بخورید من بعدا میام.

تا خواستم بلند شم هادی ساق دستم رو گرفت

\_ چی میگی بشین دختر

جواد: هادی عاشق قرمه سبزیه، هرکی قرمه سبزی بیاره باید برای هادی هم بیاره

\_ آهان. خب شما بخورین من یه چیز دیگه میخورم.

هادی یه نگاه به ظرف یکبار مصرف غذای خودش کرد و با لحن مظلومی که قابل حدس زدن نبود گفت

\_ بیا عوض کنیم غذاهامونو.

یاد سپند افتادم، سر غذا خوردن دقیقا اینطوریه، ناخودآگاه لبخندی زدم و جای ظرفها رو عوض کردم.

نادیا: هادی از قیافه ات سواستفاده میکنی سر دختر مردم کلاه بذاری.

حرفش بهم برخورد خواستم چیزی بگم اما سکوت رو ترجیح دادم.

هادی با ولع میخورد و وسطش پرسید

\_\_ دست پخت خودته؟

\_\_ نه.

\_\_ میخوای یه قاشق بهت بدم؟

باز لبخند زدم، کاملا مشخص بود اصلا دلش نمیخواد این کارو بکنه.

\_\_ نه نوش جان، من دیشب برای شام خوردم، از شام شبه.

نادیا: ته مونده غذا آوردی برای ناهارت؟

این بار اخم کردم، اما باز چیزی نگفتم.

هادی: نادیا کارهارو تموم نکنی نمیتونی بری خبر داری دیگه؟

نادیا به جای جواب دادن به جواد نگاه کرد.

\_\_ به جواد نگاه نکن، به اندازه کافی جور تو رو کشیده تو این دو هفته، منم بخاطر جواد چیزی نگفتم نه بخاطر خودت.

نادیا باز هم به جواد اخم کرد و بلند شد بدون برداشتن ظرف غذاش رفت. دیدم که جواد ظرف غذا رو برداشت و آنها رو شست و به هادی گفت که دیگه می ره، هادی فقط سری تکون داد، با من هم خداحافظی کرد رفت. من داشتم برای خودم تحلیل میکردم که دقیقا چه اتفاقی افتاده.

\_ چرا نمیخوری دوست نداری؟

\_ نه میخورم، یکم آرومه غذا خوردنم.

\_ برای همینه میگم خوشم نیاید روابط عاطفی سرکار باشه، توقع میاره.

\_ آقا جواد اینجا کار نمیکنن؟

\_ مدله.

\_ واقعا؟

\_ بهش نیاید؟

\_ چرا، ولی فکر میکردم شاید تو دفتر کار کنن، خب آقای شیخی هم خوش چهره ان ولی حسابدارن.

با این حرفم ابرویی بالا برد و گفت که اینطور. بلند شد ظرف غذا رو بشوره.

\_ من میشورم مشکلی نیست.

\_ من خوردمش تو چرا بشوری؟

خواست بره که دم در گفت

\_ خانم معتمد پگاه، من اهل خاله خان باجی بازی نیستم، فقط و فقط به عنوان رئیسست میگم مراقب باربد باش زیاد باهات صمیمی نشو، البته اختیارت دست خودته، فقط چون تو شرکت من باهات آشنا شدی در حدی که یه هشدار دوستانه باشه بهت میگم در نظر بگیر الباقی یور لایف یور چویس.

سری تکون دادم و بقیه غدام رو خوردم. یک ربع به چهار با چهارتا از کت هایی که به نظرم بهتر از بقیه بود بلند شدم برم پیش هادی بخشش. نادیا پشت میزش بود ازش پرسیدم میتونم برم اتاق آقای بخشش؟

بالحن سردی گفت صبر کنم.  
چند دقیقه ای سرپا ایستادم ولی مشغول کارش بود و هیچ کاری نمی‌کرد در  
زمینه خبر دادن.

\_\_ ببخشید

سرشو بلند کرد

\_\_ من منتظر خبر شمام  
\_\_ میبینی که دستم بنده، خب چیکار کنم، و ایستا خبر میدم، رسیده و نرسیده یه  
گله کار ریختن سرم.

در اتاق هادی باز شد.

\_\_ میخواستی دو هفته مرخصی نگیری، کسی مجبورت نکرده بود.

نادیا نگاهش کرد، ولی هادی به من اشاره کرد برم تو دفترش. کنار کشید اول  
من برم داخل.

\_\_ چرا جواب آدم ها رو نمیدی؟

\_\_ چیزی در اصل قضیه ایجاد نمیکنه.

یکی از ابروهاشو بالا داد سیگارش روشن بود و روی زیرسیگاری روی میز  
بود.

\_\_ بوش اذیت میکنه؟

\_\_ نه راحت باشید، خواستم این هارو نشون بدم.

با دقت نگاهشون کرد،

\_\_ خودت بین این سه تا کدام رو ترجیح میدی؟

\_\_ راستش بستگی به فیزیک بدن و قیافه داره من هر سه رو دوست دارم اما به این معنی نیست هر سه برای یه مدل باشه، من اینا رو طراحی کردنی دو نفر در نظر گرفتم. کار دست چپ و وسطی برای داداشم، رنگهایی که انتخاب کردم هم به صورت سپند و قد و هیکلش مطمئنا میتونه بی نهایت جذاب باشه و کار دست شما رو چشمی در نظر گرفتم شما از سپند بلندترین، سنتون هم بیشتره یعنی در واقع اون دوتا یه گزینه ی سنی نداره.

\_\_ نمیدونستم پیر شدم

\_\_ نه، نه، وای بد گفتم، خب داداش من ۲۰ سالشه، شما کم کم ده سالی باید ازش بزرگتر باشین فقط همین.

\_\_ شوخی کردم. خب در واقع من هم دست راستی رو بیشتر پسندیدم ولی نمیدونستم برای منه، تشخیص ذائقه ات خوبه.

چند ثانیه مکث کرد

\_\_ یه فکری دارم مدلهامون رو باید ببینی و اندازه هاشون رو داشته باش، تو یه خاله غنچه واقعی هستی با دیدن آدم ها کار بهتری ارائه میدی.

حدسش درست بود دیشب با همه خستگی به نتیجه رسیدم باید بازیگرهای فیلم عطا رو هم از نزدیک ببینم.

\_\_ سکوتت یعنی موافقی؟

\_\_ بله.

\_\_ دانشگاهت کی شروع میشه؟

\_\_ هفته ی بعد سر میزنم احتمالاً شروع شه کلاسها، و راستش اون تایم ها نمیتونم پیام اینجا.

\_ ببین این فشن شو رو بگذرونیم بعدش مشکلی نیست، جون هرکی دوست داری لنگ نذار منو سر این فشن شو، خیلی برام مهمه.

\_ نگفتم کم کاری میکنم، حضور فیزیکیم فقط....

\_ حله، اوکی بمونه اینا. اون کارهای روی اون میز رو بردار. کارهای بچه هاست. ببر خونه روشن فکر کن، فردا اومدی هرچی خواستی کم و زیاد اضافه کن، رو خود طرح اصلی دست نزن کیپی کن.

\_ چشم.

\_ چشمت هم بی بلا خاله غنچه، حله میتونی بری.

\_ خسته نباشید.

\_ توام.

به نادیا خسته نباشید و خداحافظ گفتم اما جوابم رو نداد. توی ماشین به عطا زنگ زدم،

\_ پگاه؟

\_ سلام، ببخشید مزاحم شدم؟

\_ نه چیزی شده؟

\_ میشه، یعنی ممکنه من مدل های یعنی بازیگرهای...

\_ آره آره میشه، کی وقت داری؟

\_ تا برم پیش آقا رضا یعنی ساعت ۷ خالی ام. اما اگر الان نشه....

\_ میشه، بیا شرکت.

با حس ترس رفتم، میترسیدم دوباره مبین رو ببینم. اما خب چاره ای نبود. خداروشکر این اتفاق نیفتاد، اندازه ها رو گرفتم یادداشت ها رو انجام دادن، عکس دوتا بچه ی بازیگر رو بهم نشون داد عطا و گفت میگه اندازه های بچه ها رو بفرستن، شاید نشه قبلش اونها رو ببینم. و تشکر کردم

\_ بااین تیپ میری سر کار؟

\_ بله؟

\_ سوالم ناواضح نبود، میگم بااین تیپ و قیافه و موها میری سرکار؟

\_ مشکلی هست؟

\_ بستگی به فضای کارت داره.

\_ من احساس ناراحتی نمیکنم، با اجازتون ب....

\_ تو توی این جامعه زیاد نبودی، سنت زیاد نیست، جامعه پره گرگه.

من به عطا گفته بودم، کار من ربطی به اون نداره، ازش خواسته بودم دخالت نکنه و حالا...

\_ دیرشد، بااجازتون، خداحافظ.

من حتی منتظر شنیدن خداحافظیش نموندم. رضا کاملاً متوجه عصبانیتیم بود جویای دلیلش شد و گفتم

\_ نمیدونم آقا رضا واقعا مشکل آقا عطا با من چیه به قول نارنج خاتون تا منو میبینن زبونشون میشه مار غاشیه فقط نیش میزنه، اصلاً تقصیر خودمو نباید دوباره قبول میکرده باهانش کار کنم بعد حرفهایی که بهم زده بود.

کاملاً مشخصه چقدر عصبانی هستی تا حالا نشده بود اینقدر با حرص صحبت کنی.

سعی کردم کل انرژی منفی ای که عطا بهم داده بود رو پیش رضا تخلیه کنم. و سعی کردم تمرکز روی کار عطا باشه و هرچه زودتر تمومش کنم، تا راحت بشم. شب تا نزدیک ۲ سر کارهای عطا بودم. و حس کردم ممکنه خواب بمونم برای کارم برای همین دیگه خوابیدم. صبح دوتا گلدون کوچیکه دیگه برداشتم ببرم برای اتاقم. وقتی خواستم از ماشین پیاده شم داشتم فکر میکردم با گلدون ها چجوری برم بالا که صدایی شنیدم.

سلام پگاه

برگشتم، بارید شیخی بود، حسابدار شرکت.

من اسم کوچیکم رو بهش گفته بودم؟! یادم نمی اومد.

سلام صحبتون بخیر.

نگاهی به روی صندلی انداخت و گفت کمک میخوای؟

زحمت نباشه؟

باعث افتخاره بانو، چه زحمتی.

وقت نشد صبحونه بخورم بریم بالا یه صبحونه در خدمت باشیم.

صبح بخیر.

برگشتیم به سمت صدا، هادی بود،

نگاهی به گلدون های توی دست بارید انداخت.



رفتم ظرف غذام رو بذارم تو یخچال دیدم، باربد که برده بود گلدون ها رو  
 بذاره تو اتاقم همچنان تو اتاق منه.  
 \_ ممنون زحمت شد

\_ چقدر اینجارو زیبا کردین، هرچند کاملاً برازنده ی بانوی زیبایی مثل  
 شماست.

این همه زبون بازی اول صبحی فکر نمیکنم که لازم بوده باشه ولی لبخندی  
 زدم و منتظر شدم بره بیرون، اما گویا چنین قصدی نداشت. زل زده بود به من  
 و من سعی کردم نگاهش نکنم.  
 \_ خب بانوی زیبا تشریف بیارید که این صبح زیبا رو زیباتر کنیم و در جوار  
 شما صبحونه بخوریم.

\_ باربد متاسفم ولی فکر کنم این سعادت امروز نصیبت بشه.

برگشتم به سمت در، دوباره هادی بود.  
 \_ خانم معتمد کیفیتو بردار بریم که امروز باید بدون صبحونه بمونی.

\_ کجا؟

\_ دیروز مگه قرار نشد مدل ها رو ببینی؟

\_ آ، الان؟ بله چشم.

\_ خب هادی صبحونه رو بخوره دختر بیچاره بعد بره.

هادی نگاهی به باربد انداخت و چیزی نگفت.

\_ نه خیلی هم گرسنه نیستم. من آمادم.

رسیدیم طبقه ی هم کف گفت با ماشین اون بریم، و با دوتا ماشین الکی الودگی  
 و ترافیک ایجاد نکنیم. تمایلی نداشتم اما نمیشد نه بگم. در سکوت و با آهنگ

لایتنی که تو ماشینش پخش میشد حرکت کرد، کم خوابیده بودم، چشم هام رو بستم، تو خواب و بیداری بودم که ماشین ایستاد

\_\_بیدارشو خاله غنچه

چشمهام رو باز کردم و خواستم پیاده شم دیدم جلوی در کافه ایه که گفته کافه ی خواهرشه. مکثم باعث شد بپرسه چی شده؟

\_\_مدل ها تو کافه ی خواهرتونن؟

تک خنده ای کرد

\_\_نه من اومدم قهوه مو بگیرم، توام بیا صبحونه بخور، گرسنه ای.

\_\_نه ممنون، منتظر میمونم.

\_\_ناراحت شدی نذاشتم با باربد صبحونه بخوری؟

\_\_من برنامه نریخته بودم باایشون صبحونه بخورم. من ایشونو نمیشناسم. با غریبه ها هم راحت نیستم که بخوام باهاشون هم سفره شم.

\_\_خب پس بیا، چون کارمون طول میکشه، تا ظهر نمیتونی گرسنه بمونی.

با خواهرش سلام احوال پرسى کرد، وقتی من رو دید باتعجب نگاهم کرد بعد با تعجب صورتش رو برگردوند سمت هادی.

\_\_فکر بد نکن، خیلی اتفاقی طراح جدید ما شدن خانم معتمد.

\_\_خوش اومدی عزیزم، بابت دفعه پیش معذرت میخوام واقعا.

\_\_ممنون، نه خواهش میکنم.

\_\_شیواجان قهوه ی من، برای خانم معتمد هم صبحونه بیار.

\_ داداش بشینین منو رو بیارم تا انتخاب کنه.

\_ دوتا تخم مرغ نوشتی دیگه تو منو، همونو بیار این همه قر و فر چیه.

قروفر! کلمه ی بابا بود، باعث شد بخندم. بعد انتخاب کردن، و رفتن شیوا گفت

\_ به چی خندیدی؟ قروفر؟

\_ بابام زیاد استفاده میکنه، یاد اون افتادم.

\_ چپ و راست داری به من میگی پیر. حواست باشه خاله غنچه.

این خاله غنچه چی بود به من نسبت میداد.

\_ سیگار بکشم اذیت میشی؟

\_ قبل صبحونه ام تموم شه مشکلی نیست.

دست برد و سیگارش رو برداشت

\_ تموم میشه، غیر سپند خواهر برادر دیگه ای داری؟

چه خوب یادش مونده بود.

\_ خیر.

\_ پس هم بچه ی اولی هم تک دختر خونواده برا همینه اینقدر بابا بابا میکنی.

.....

\_نمیدونم چرا این باباها دختر اشونو اینقدر لوس میکنن، این شیوا رو میبینی خودش یمدت دیگه مادر هم بشه باز مثل بچه ۵ ساله خودشو واسه بابا لوس میکنه.

\_ شما هم دختر داشته باشید، احتمالاً این کارو بکنید.

\_ هومم، امکان داره. بذار مامانشو پیدا کنم.

حدس زده بودم مجرد باشه اما حس میکردم دوست دختر داشته باشه، حالا ممکن بود داشته باشه اما خب به چشم مادر بچه هاش بهش نگاه نکنه. این فکرم باعث خندم شد.

\_ به مامان بچه ی من میخندی؟

چطور میتونست ذهنمو بخونه؟! شکر خدا شیوا با آوردن قهوه ی داداشش، حرف مارو قطع کرد. بعد از اتمام صبحونه ی من از خواهرش خداحافظی کردیم، خواستم حساب کنم اما شیوا گفت پولی که دفعه پیش دادم اونقدر زیاد بود که میتونه شامل هزینه ی صبحونه ی امروز هم باشه.

تو راه ماشین هادی گفت

\_ کار جالبی نیست یه خانم با یه آقا بیرون رفتنی بخواد حساب کنه.

نگاهی بهش انداختم

\_ شانس آوردی خواهرم بود. بشین که دیر شد.

مسیری که میرفت بسیار برام آشنا بود، توی خیابون نگه داشت و گفت کوچه تنگه ماشین داخلش نمیره باید پیاده بریم. و همون کوچه ای بود که برای اولین بار دیده بودمش. پس داشت میرفت سرکارش اون روز با شوخی گفت

\_ من همچنان کنجکاوم بدونم اون روز چرا گریه میکردی؟

\_ مسئله خاصی نبود.

\_ هوم، برای مسائل بی خاصیت وسط کوچه زار زار گریه میکنی! آدم جالبی هستی.

یک سوله ی بزرگ بود، که بزرگی سوله به کوچه ی باریک نمی اومد، چرخ کار ها و خیاط ها همگی مشغول کار بودن.

ته سالن دوتا اتاق به حالت پارتیشن بندی شده وجود داشت. تا برسیم به ته سالن به همه سلام میداد. رفتیم داخل یکی از اتاق ها جواد اونجا تنها چهره ی آشنا بود، و ۶ تا پسر هم قد و هیکل خودش هم بودن، هادی پرسید رضا و صدرا کجان؟

\_ توراهن دیر کردن.

اخم کرد به من گفت، خدمت شما هرچی میخوای یادداشت و اندازه کن من کار دارم. کار خاصی داشتی صدام کن. من با ۷ تا پسر تنها میموندم؟ هرچند خود او هم یک مرد بود و توفیری نداشت. باز جای شکر داشت جواد بود، حداقل نیمچه آشناییتی وجود داشت.

با جواد شروع کردم به اندازه گیری و یادداشت کردن، قرار نبود من بدوزم کارها رو ولی خب. ترجیح میدادم اندازه هاشونم داشته باشم. دوتا از پسر ها بد زل زده بودن به من شنیدم که یکیشون آروم گفت خوشگله، سعی کردم خودم رو به نشنیدن بزنم. به هر سختی بود کار رو تموم کردم، مطمئن بودم از خجالت سرخ سرخ شده بودم، وقتی هادی اومد چند ثانیه مکث کرد رو صورت من، ولی چیزی نگفت دوباره رو از جواد پرسید اون دوتا مشنگ نیومدن؟

\_ خبر دادم والا،

\_ شما برید خودم زنگ میزنم.

یکی از اون دو پسر که با نگاه هاشون معذب کرده بودن، یکیشون نزدیک اومد و بی هیچ خجالتی کارتی گرفت گفت

پگاه این کارت منه، مشکلی پیش اومد زنگ بزن.

باتعجب گفتم

چه مشکلی؟

لازم میشه خب.

همه نظاره گر مناظره ی ما بودن، هادی بخشش هم چیزی نمیگفت. صحبت کردن با یک مزاحم و کسی که نخ میداد جلوی این همه آدم و چقدر وقیح بود اون.

نیازی باشه میگم آقای بخشش باهاتون هماهنگ کنن.

آقا رامین مراحل نخ دادن و مخ زنیت اگر تموم شد، خوش گلدی.

بقیه خندیدن و بیرون رفتن و رامین آروم کنار گوش هادی گفت تیری در تاریکیه دیگه. و من شنیدم، رو به من گفت

پگاه خانم بد تیکه ای از دست دادیا، گود بای.

نشستم روی صندلی.

برای این که تو این صنعت بمونی باید یکم جسورتر باشی، یکم سر زبون دار. واس خاطر خودت میگم، نمیدونم چرا اینقدر دارم تو رو ارشاد میکنم.

سیگارش رو روشن کرد و گوشیش رو از توی جیبش برداشت. نزدیک یک ساعت منتظر دو تا پسر دیگه بودیم، هادی عصبانی بود، وقتی اومدن به من گفت چند دقیقه تنهانشون بذارم. رفتم بالای چرخ کارا. داشتم به مهارت دستشون دقت میکردم، تو اون چند لحظه چندتا تکنیک دوخت جدید یاد گرفتم جوری که وقتی هادی صدام کرد گفتم

میشه ده دقیقه دیگه بیام؟

با تعجب سری تکون داد. و من نشستم کنار اون خانم چرخکار و ازش خواستم دوباره تکرار کنه کارش رو. روم نشد بگم بده منم امتحان کنم. وقتی رفتم سمت اتاقا دیدم هادی دم در و ایستاده نگام میکنه، نزدیکش که رسیدم گفت

\_ میدوزی؟

\_ گاهی... یعنی لباسهای خودم و اگر برای کسی لازم شد.

همونطور که رفت کنار برم داخل پرسید تیزر قبلی عطا کار دوختم با من بوده؟

\_ بله.

یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت صحیح. اندازه های دو نفر دیگه رو هم و مشخصات ظاهریشون رو یادداشت کردم. حس میکردم تعداد مدل هاشون بیشتر باشه، اینو از هادی هم پرسیدم گفتم فقط ۹ تاس مدالشون که گفت ۱۵ نفر هستن مجموعا و کار اون شش نفر رو خودش طراحی کرده نیازی نبوده من اندازه بگیرم. قرار هم نبود همه ی این ۹ نفر کار من رو بپوشن، در واقع احتمال اینکه اصلا از کارهای من روی صحنه نره هم وجود داشت. ساعت یک بود رسیدیم به شرکت، تصمیم گرفتم ناهار رو بخورم و برم سرکارم دیگه وسط کار بخاطر ناهار نیام بیرون. فرح جون برام فسنجون گذاشته بود. گذاشتم تا گرم بشه. نادیا رو صبح ندیده بودم اومد تو آبدارخونه و پرسید

\_ جوادم بود؟

\_ بله.

\_ نگفت کجا میره؟

\_ بی اطلاعم.

و دوباره گوشی بدست طول آبدارخونه رو طی کرد و گوشی به دست داشت با کسی تماس میگرفت که احتمالا جواد بود. اومدم ظرف غذام رو بذارم روی میز که از کنارم رد شد و به من خورد و چون ظرف گرم بود از دستم سرخورد، خواستم ظرف رو بگیرم رو هوا که فقط دستم سوخت. ولی این نادیا بود که جیغ زد. تقریبا همه جمع شدن جلوی در آبدارخونه.

صبا: چی شد بچه ها؟

نادیا: اوف، بابا دختره دست و پا چلفتیه منو نمیبینه، گند زد به لباسم، کم مونده بود بسوزم.

من داشتم غذا گرم میکردم تو یک جای ثابت، رژه نمیرفتم و تقصیر من بود؟! دستم میسوخت و از حرفی که شنیده بودم چیزی نمونده بود که گریه کنم، اما جلوی خودم رو گرفتم. باربدا اومد داخل و گفت

\_\_ پگاه خوبی؟

نادیا: لباس من گند خورده تو حال اینو میپرسی؟

\_\_ نه حس کردم دستش سوخته.

\_\_ من خوبم، ببخشید سر و صدا ایجاد شد، الان جمع میکنم.

هادی: خانم معتمد تشریف بیار اتاق من.

\_\_ جمع کنم چشم.

\_\_ همین الان.

ناچار دنبالش رفتم، شنیدم که نادیا همچنان غر میزد. گفت بشینم روی صندلی دیدم که رفت جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت اومد روبه روم نشست بازش کرد و کرم سوختگی رو داد بهم.



\_ خودت میتونی یا من بزنم برات؟

\_ نه نه میتونم ممنون.

دستم واقعا میسوخت، ظرف خیلی داغ بود.

\_ پوستت زیادی سفیده، قرمزیش بد به چشم میزنه.

...\_

\_ چرا جوابشو ندادی؟

...\_

\_ جواب ندادنت رو کسی نمیذاره به پای اینکه چه دختر مودب و خوبیه، میگن ببویی، و دقیقا نادیا داره این کارو میکنه.

\_ اتفاق بود.

\_ و مطمئنا تقصیر تو بود؟

\_ نه، یعنی در واقع کسی مقصر نبود، اتفاق بود.

\_ اما اون با داد و بیدادش تو رو مقصر جلوه داد.

چیزی نگفتم، وقتی حرفش حق بود، چی میگفتم میگفتم عرضه ی جواب دادن ندارم.

\_ منو نگاه کن، کاملا مشخصه دختر خجالتی هستی، اولش فکر کردم شاید در محیط اجتماعی زیاد نبودی و برات زمان بره وفق باهاتش اما بعدا متوجه شدم خجالتی هستی، دوباره میگم تو این صنعت که سهله، هر جا بخوای کار کنی بد اذیتت میکنن.

گوشیم تو جیبم بود زنگ خورد. و هادی گفت جواب بدم. فرح جون بود.

\_جانم فرح جون؟

\_مامان جان سرکاری؟

\_بله، چیزی شده؟

\_نه عزیزم، یهو دلم شور افتاد. گفتم حالت رو بپرسم.

بالین حرفش جلوی گریه ای که چند دقیقه بود تلاش کرده بودم نریزه رو دیگه نتونستم بگیرم. هادی با دیدن اشکم جابه جا شد سر جاش احتمالاً حس کرد چیز بدی شنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی، تلاش کردم صدام نلرزه.

\_خوبم قربونت برم، میخواستم ناهار بخورم، دلشوره نداشته باش.

\_حتماً؟

\_حتماً.

تلفن رو قطع کردم اشکام رو با دستام پاک میکردم که جعبه دستمال کاغذی رو جلو چشم دیدم.

\_مرسی، ببخشید

\_چیزی شده؟

\_نه، فر... مامانم بود، میگفت یهو دلشوره گرفته.  
لبخندی زد

این مامانا از هر دستگاه سی تی اسکن و تب سنجی دقیق ترن، خیلی دردت گرفته که یهو دلشوره افتاده به دل مامانت؟

سعی کردم لبخندی بزنم.

به مامانت میگی فرح جون؟ کلا ادم ها رو عجیب غریب خطاب میکنی خاله غنچه.

روم نشد بگم دست کمی ازم نداری.

اگر خیلی میسوزه بریم بیمارستان.

نه ممنون از لطفتون، من برم سرکارم طرح هایی که دیروز دادید اونهارو نگاهی بندازم.

سری تکون داد. نادیا پشت میزش بود با دیدنم پشت چشمی برام نازک کرد و تلفن روی میزش زنگ خورد رفتم سمت آبدارخونه تا اون افتضاح رو تمیز کنم، دیدم آقا حسین زحمتش رو کشیده ازش عذر خواستم و برگشتم اتاقم، دیدم که این بار نادیا رفت تو اتاق هادی بخشش. کارها خوب بودن، از نظر من بجز برای دوتا کار برای ۴ تای دیگشون نمیشد چیزی اضافه یا کم کرد. و اون دوتا کار رو هم شروع کردم دوباره اتود زدن و نظر خودم رو اضافه کردن. یک ساعتی از اون اتفاق میگذشت و مشغول کار بودم که آقا حسین اومد گفت برام ناهار گرفته برم بخورم. با قدردانی ازش تشکر کردم و گفتم لازم نبود، اما گفت هادی دستور داده. پس در واقع کار هادی بخشش بود.

نادیا پشت میزش نشسته بود اما مشخص بود گریه کرده. وقتی رفتم داخل آبدارخونه آقای عدل و صبا و فریبا هم مشغول غذا خوردن بودن.

فریبا: خوبی عزیزم، هادی گفت دستت سوخته.

بهتره ممنون، ببخشید مزاحم کارتون شد سروصدا.

صبا: نه عزیزم این چه حرفیه، نادیا یکم اخلاقهای خاص داره ما عادت داریم، نگران تو بودیم.

عدل: والا هادی بخاطر جواده اخراج نمیکنه، کی اینو نگه میداره.

صبا: فعلا که جواد قهر کرده جواب تلفنشو نمیده.

من غیبت کردن رو دوست نداشتم، نه صحبتش نه شنیدنش با عذر خواهی ظرف غدام رو برداشتم و گفتم چیزی به ذهنم اومده الان نکشم یادم میره و ناهارمو تو اتاقم میخورم.

تنها راه فرار بود. کپی و اضافه کردنه ایده برای دوتا کار خیلی طول کشید چون وقتی کارمو تموم کردم دیدم ساعت چهار و نیمه. حدس زدم هادی بخشش باید رفته باشه به همین دلیل نگه داشتم فردا کارها رو نشونش بدم. اما وقتی در اتاقمو باز کردم تو سالن بود و جواد هم حضور داشت.

\_ نرفتی؟

\_ الان تموم شد کارم.

\_ دستت چطوره؟

\_ خوبه، یکم قرمزیش مونده.

\_ کرم بزن حتما.

\_ چشم

جواد: چرا چی شده؟

هادی خواست بگه نادیا اما قبل از اینکه اسمشو کامل به زبون بیاره گفتم

\_ ظرف غدام از دستم افتاد خواستم بگیرم سوخت دستم یکم، چیز مهمی نیست.

هادی نگاهی بهم کرد، مطمئنا متوجه شد نخواستم تعریف کنه قضیه رو، لزومی نداشت واقعا یه اتفاق بود.

\_ میتونی رانندگی کنی؟

\_ بله دست راستمه.

\_ براهمین میگم.

\_ من چپ دستم.

\_ دنده اتوماتیکه ماشینت فکرکنم، اوکی پس برو به سلامت.

اما دم در دوباره صدام کرد و گفت کدوم کارها رو تموم کردم گفتم از شش کاری که بهم داده ۴ تاش هیچ چیز کم و زیادی به ذهنم نرسید اما دوتاشو اتود جدید زدم.

\_ پس بی زحمت اگه عجله نداری نشون بده بعد برو.

با جواد اومدن داخل اتاقم و نشوننشون دادم.

که یهو جواد گفت

\_ اینا مگه کار خودت نیست؟

هادی که سرش تو برگه هایی بود که من کشیده بودم سری تکون داد. و من تعجب کردم، فکر نمیکردم کار خودش رو بده من چیزی ازش کم و زیاد کنم، زیادی فروتن بود یا زیادی وسواس داشت.

\_ خیلی عالی، راستش خودم راضی نبودم برای همین بین همه طراحام دست به دست چرخوندم اینارو، ولی کسی اینا به ذهنش نرسید.

بعد رو به جواد گفت

\_ کار پگاه رو که میبینم هر لحظه خوشحال تر میشم نگین رفت.

\_ کاش مثل آدم میرفت.

\_ اینو به خودت بگو

دقیقا متوجه مکالمه ی بینشون نمیشدم اما عطا بود که تماس گرفت.

\_ الو

\_ سلام.

\_ سلام، خوبین؟ چیزی شده؟

\_ مرسی، نه یه زحمتی داشتم، سپید گفت به تو زنگ بزنم.

\_ بفرمایید

\_ تولد مامان مرضیه اس، عطیه افتاده رو دنده ی لج همیشه از طرف هردومون کادو میگرفت.

\_ خب

\_ خب نمیدونم چی بخرم، زنگ زدم به سپید اونم گفت از تو بپرسم.

مرضیه خانم زن ساده ای بود، و عاشق بچه هاش صد البته که عطا نور چشمیش بود و همیشه دوست داشت از عطا تعریف کنه، و از کارهایی که عطا براش انجام میده تو جمع بگه پس یه ادکلن خوشبو چیزی بود که در هر مهمونی به راحتی بتونه شوآف کنه

\_ بنظرم، ادکلن بگیرد فقط دقت کنید مارک خوبی باشه.

\_ ادکلن؟

\_ بله.

\_ چیز ساده ای نیست؟

ساده؟! دقیقا از نظرش چه چیزش ساده بود.

\_ منظورم اینه خوشش میاد؟

\_ حدس میزنم بله.

\_ فقط ادکلن بگیرم؟

\_ و گل به طبع کنارش.

انقدر کش داد که مجبور شدم مارک ادکلن و حتی اسم گلی که باید بخره رو هم من بگم. تماس رو که قطع کردم.

\_ یه بارکی به یارو میگفتی خودت بری جاش بخری زودتر تموم میشد.

هادی بود که در چارچوب در ایستاده بود، وقتی تلفنم زنگ خورده بود او و جواد از اتاق بیرون رفته بودند. لبخندی زدم.

\_ بدو دختر، خسته ام، آقا حسین نیست باید در هارو قفل کنم معطل توام.

\_ وای، ببخشید

\_ وای بخشیدم، بیا بریم.

منتظر آسانسور بودیم

\_ چرا نداشتی به جواد بگم؟

\_ مطمئنا نادیا خانم از عمد اونکارو نکردن، یکم عصبی بودن اون لحظه، چغلی کردن کار خوبی نیست.

\_ خوشم میاد به من میرسه، قشنگ راهنمایی و ارشادهامو جدی میگیری جواب داری کرور کرور.

\_ قصد جسارت نداشتم

\_ منم نگفتم جسارت کردی فقط جواب دادی.

تا دم در ماشینم باهام اومد و دوباره پرسید واقعا نیاز نیست برسونتم و تشکر کردم.

رسیدم خونه متوجه شدم ماهم برای تولد مرضیه خانم دعوتیم، به فرح جون گفتم کار دارم نرم اما قبول نکرد گفت کار خود عطاس بخاطر مامانش یروز بیشتر بهت وقت میده. اما این من بودم که یروز بیشتر وقت رو نداشتم، هفته ی دیگه کلاسام شروع میشد.

رضا و خونوادش هم دعوت بودن، و این حدس من رو بیشتر میکرد برای رابطه ی بین عطا و رها. مرضیه خانم هم یه نگاه های زیرزیرکی به رها داشت.

مادر رضا تا تونست از زیبایی و خوشگلی من گفت، از خجالت واقعا سرخ شده بودم.

شب بدی نبود اما با وجود خستگی همچنان میگفتم کاش خونه میموندم خصوصا که روز طولانی داشتم.

تو آشپزخونه بودم تا آب بخورم

\_ دستت چی شده؟

عطا بود، چطوری کف دست من رو دیده بود، یکم روی انگشت شست دست چیم هم جای قرمزی بود.



\_ سوخته

\_ کجا؟

\_ شرکت

\_ مگه کارگاه جوش کاریه؟

\_ نه، ظرف غذام از دستم افتاد خواستم بگیرمش اما داغ بود.

\_ خودشون به پرسنل غذا نمیدن؟

\_ اا پگاه جون اینجایی، آقا عطا شما هم اینجایی.

رها بود.

\_ اومدم آب بخورم برای شما هم بریزم.

\_ نه عزیزم نوش جان.

خنده ام گرفت پس برای چی اومده بود؟ دنبال عطا! حداقل از این بابت قرار بود در زندگی خیالش راحت باشه عطا آنقدر بد اخلاق و بد عنق بود که مطمئنا هیچ زنی به سمتش نمی اومد تا بستر خیانتی اتفاق بیفته.

\_ نگفتی؟

سوال عطا منو از فکر در آورد.

\_ به پرسنلشون خودشون غذا نمیدن؟

\_ نه، همه خودشون غذا میارن.

رها: اینجوری اذیت میشی.

\_\_ من نه، شاید فرح جون و اعظم جون چون به پای اونهاست.

عطا میخواست سوال دیگه ای بپرسه حس کردم بهتره تنهانشون بذارم.

\_\_ ببخشید فکر کنم سپند کارم داره

و از کنارشون رد شدم و پیش سپند رفتم. با چشمک پرسید چی شده؟ با سر اشاره کردم به آشپزخونه. ابروهاش بالا رفت. و چشم هاش رو لوچ کرد. مرضیه خانم بی نهایت از هدیه اهدایی عطا خوشش اومد. عطیه بی تعارف تو جمع گفت

\_\_ عمرا این عطر و گل ها سلیقه ی تو باشه.

اما مرضیه خانم با گفتن گل پسرم خیلی هم خوش سلیقه اس اجازه هیچ بحثی نداد.

عطا نگاهم کرد و برای تشکر سری تکون داد برام و من فقط یک لبخند ملایم زدم در مقابلش. و همون لحظه با رها چشم تو چشم شدم. جوری نگام کرد که ته دل آرزو کردم سوتفاهمی پیش نیاد و رابطه ی بینشون خراب نشه.

شب اینقدر دیر برگشتیم که صبح واقعا دلم نمیخواست برم سرکار، هرچند اصولا ادم سحر خیزی بودم اما واقعا روز خسته کننده ای، سوختگی دستم و مهمونی طولانی... و به طبع خواب موندم، ساعت یازده بود که رسیدم به شرکت.

نادیا با دیدنم با لحن بدی گفت

\_\_ یک ساعت تاخیر دارید خانم معتمد خونه ی خاله نیست اینجا.

\_\_ من بهش گفته بودم، دیروز اضافه کاری مونده بود یک ساعت امروز دیر اومده، کاش همه میفهمیدن اینجا خونه خاله نیست.

هادی بود، یک ماگ دستش بود مطمئنا قهوه بود.

دید که نگاهش میکنم گفت

\_ گفتم دیر بیا اما نگفتم سلام نده.

\_ ببخشید سلام، صبح نه ظهر نه وقت بخیر.

خندید

\_ صبح و ظهر و عصر شام شما هم بخیر.  
بلدی قهوه درست کنی؟

\_ بله؟

\_ قهوه حاج خانم، کافی، بلدی؟ اقا حسین مرخصیه از صبح بدون قهوه ام  
اعصاب معصاب یوخ.

\_ بلام ، وسایلمو بذارم تو اتاقم درست میکنم میارم براتون.

\_ آی خدا خیرت بده بابا جان، بدو که دارم هلاک میشم.

شرکت به این پرستیژی چرا ماشین قهوه ساز نداشت جای تعجب داشت.  
قهوه رو توی قهوه جوش دستی درست کردم، برای بابا قبل از ازدواج با مبین  
زیاد درست میکردم، و اینکار باعث شد فکر کنم واقعا مدت زمان طولانی شده  
که قهوه درست نمیکنم. بی حواس به اندازه ای که بابا شیر و شکر دوست داره  
به قهوه اش اضافه کردم. نمیدونستم باید ببرم برایش یا دوباره درست کنم. اما با  
حضور باربد در آبدارخونه فرار رو به قرار ترجیح دادم. نهایتا اگر خوشش  
نمیومد دوباره بعد رفتن باربد برمیگشتم و یکی دیگه درست میکردم.

وقتی دید منتظر ایستادم گفت

\_ چیزی شده؟

\_ میشه یکم بخورید؟

\_ چرا مرگ موشی چیزی ریختی توش؟

یه قلب خورد و شروع به سرفه کرد.

\_ وای ببخشید،

\_ داغ بود، چیه ببخشم.

دوباره مزه کرد،

\_ شیر و شکر ریختی.

مثل بچه های خطاکار سرم رو با ترس و خجالت تکون دادم و بعدش تند توضیح دادم

\_ حواسم نبود، یعنی حواسم رفت پیش بابام، و بی حواس اونجوری که بابام دوست داره درست کردم. یعنی بخواید میتونم.....

\_ پگاه

\_ بله؟

\_ عالی، کم دارم به نتیجه میرسم با بابات اشتراکات زیادی دارم. من تلخ میخورم ولی دوست داشتم ممنون.

دید باز نرفتم بیرون

\_ بازم چیزی هست که باید مزه کنم.

\_ نه، یعنی، من امروز چیکار کنم؟

\_ کاری که تو این چند روز انجام میدادی.

آخه \_

\_ چون طرحهات به چشم من خوش اومده به منزله تایید نهایی نیست روز جلسه شاید یه سری از بچه ها با ۲۰ تا کار بیان.

نهایتا ۳۰ تا کار میره رو سن پس یکی تایید شد و تمام نداریم.

\_ آهان، اوکی با اجازه.

\_ فقط پگاه بعد نهار تم یه قهوه برامن درست کن، باهمین رسپی مرسی.

شاید بدترین اتفاقی که در چند ماه اخیر میتونست برام بیفته حتی بدتر از دیدن مبین، دیدن بیتا تو دانشگاه در کلاسهای مشترک بود معلوم بود او هم مرخصی گرفته بعد از نزدیک ۸ ماه دیدمش، کمی چاق تر شده بود، و رنگ موهانش رو عوض کرده بود. و حالا باید چند ماه در کلاسها تحملش میکردم، مگه میتونستم؟ بعد تموم شدن کلاس برای کلاس بعدیم نمودم. مستقیم رفتم پیش رضا با منشیش هماهنگ کردم تو راه. به رضا گفتم این ترم رو هم مرخصی بگیرم. ولی دائما تکرار می کرد فرار راه حل نیست. و من حتی نمیخواستم جایی که اون نفس میکشه نفس بکشم. بحثم با رضا گویا فایده ای نداشت، اون روی حرف خودش اصرار داشت و من نمیخواستم آرام شم. بعد از مطب رضا به شرکت زنگ زدم و به نادیا گفتم امروز نمیتونم بیام، و با همون لحن بد همیشه گیش گفت به هادی اطلاع میدی ولی باید از قبل مرخصی می گرفتم.

کار های عطا تموم نشده بود، استرس جلسه ی روز سه شنبه تو شرکت رو داشتم، اولین حضورم در جلسه طراح ها قرار بود باشه و حالا هم یک سرطان بزرگ به نام بیتا.

ساعت ۴ بود، گوشیم زنگ خورد، شماره سیو نبود وقتی جواب دادم، هادی بود، کمی عصبانی بنظر میرسید، و بهم گفت چرا نرفتم شرکت و چرا خبر ندادم. و من گفتم به نادیا نزدیک ظهر گفتم حالم مساعد نیست نمیتونم بیام. لعنتی زیر لب گفت، و با یک باشه، تماسش رو قطع کرد.

گویا همه من رو پیدا میکردن برای خالی کردن عصبانیتشون. هرچند خودم هم عصبانی بودم. من آدمی نبودم که عصبانی شم اما دیدن بی‌تا عصبانیم کرده بود حتی یک لحظه میخواستم بلند شم و بهش سیلی بزنم. اعظم خانم گفت بابا و فرح جون رفتن خونه ی یکی از دوستاشون و برای شام نمیان.

حداقل شاید میتونستم با فرح جون صحبت کنم. به اعظم خانم گفته بودم شام نمیخورم برای همین سپند اومد سراغم نتونستم نگم و گفتم بی‌تا رو دیدم و میخوام که دیگه نرم اما رضا میگه فرار میکنم و او هم حرف رضا رو تایید کرد.

دستم گرفت برد تو اتاقش دستکش های بوکسش رو دستم کرد و به کیسه بوکسی که تو اتاقش آویزون بود گفت ضربه بزنم. حس کردم شوخیش گرفته گفت نه فکر کن بی‌تاس فکر کن مبینه هرچقدر دلت میخواد مشت بزن خودتو خالی کن. من میرم بیرون تو راحت باش. باورم نمیشد اینقدر کار ساز باشه، اونقدر مشت زدم و داد زدم که دیگه نایی برای نفس کشیدن هم نداشتیم اما آرام شدم، رو زمین افتاده بودم، سپند اومد داخل بغلم کرد و برد روی تخت گذاشت من رو، مطمئنا با اون داد هایی که من میزدم با اعظم خانم پشت در بودن.

سپند پیشونیم رو بوسید، و گفت تو مهربونترین، فداکارترین و قویترین انسانی هستی که

میشناسم مطمئناً از پس اینم برمیای.

صبح وقتی بیدار شدم حس خوبی داشتم، فرح جون پایین تختم نشسته خوابش برده بود، احتمالاً از دیوونه بازی دیشبم خبردار شده بود. بیدارش کردم تا رو تختم بخوابه، با هراس بیدار شد، حال رو پرسید گفتم خوبم، و مجبورش کردم روی تخت من دراز بکشه.

دوش گرفتم، نصف موهامو بافتم بقیشو یه وری ریختم آرایش کردم، ظرف غذام رو که اعظم خانم آماده کرده بود، و چندتا کتاب که دوست داشتم بذارم تو قفسه اتاق کارم برداشتم و راهی شدم.

نادیا سر میزش نبود، مستقیم رفتم اتاقم وسائلم رو گذاشتم سر جاش و رفتم برای خود

م چایی دم کنم، آقا حسین برادرش مریض بود مرخصی گرفته بود که بره شهرستان عیادت اما فردای روز مرخصیش خبر داد که حال برادرش وخیمه و رو به احتضاره و نمیتونه برگرده.

داشتم قوری رو میذاشتم روی سماور که کسی سلام داد. باربد بود.

\_نبودی دیروز، دلتنگ شدیم.

حس میکردم باید انرژی رو فقط برای روبه رو شدن با بی‌تای حفظ کنم و ابدای ذهن و فکرم رو درگیر دیگران نکنم سری تکون دادم و در جوابش چیزی نگفتم.

خواستم رد بشم گفت

\_این همه کم حرفی از یک بانوی زیبایی مثل شما بعیده.

\_هومم، پس براهمونه چونه ات این همه کار میکنه؟

برگشتم سمت صدا آقای عدل بود.

لبخندی به من زد و سری تکون داد به نشونه سلام.

باربد: منظورتو متوجه نشدم فرخ جان.

\_گفتی زیبایی معیار پر حرف بودن توام که خودت ماشاالله خوشگلی برادر من. خانم معتمد شما چایی دم کردین؟

\_بله.

\_اگر اجازه بدین بعد دم کشیدن ماهم یه چایی بریزیم. والا یه هفته اس آقا حسین نیست من دیروز که شما نبودین متوجه شدم این یه هفته چرا جای آقا حسین رو حس نکردیم، چایی های اول صبح شما همیشه عالی و باطراوت بود.

بعد با یه حالت خنده و صدای آروم

\_بین خودمون بمونه فکر میکردم نادیا دم میکنه، هر بار چایی مخوردم میگفتم اخلاق نداره ولی چایی هاش عالییه.

بارب خندید، ولی من لبخند زدم یه چای مگه چی داشت که مزه اش با دم کردن دیگری فرق کنه.

\_ راحت باشید، بااجازتون.

نادیا سر میزش بود، سلام دادم به جای جواب گفت برم اتاق هادی، کارم داره. وقتی رفتم تو اتاق باکس لیوانی قهوه اش نشون میداد رفته از کافه ی خواهرش گرفته و اول صبحی سیگارش روشن بود، یکم زیادی سیگار نمیکشید، هرچند به من ربطی نداشت.

اون موقع ها میدونستم مبین هم گه گاه میکشه، خودش گفته بود اما هیچ وقت تو خونه و جلوی من نمیکشید، و حس میکردم هرچند وقت یبار شاید تفریحی یک نخ میکشه.

\_ سلام.

سرش تو لب تاپش بود، سری تکون داد. بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد،

\_ خانم معتمد میدونم بار اوله کار میکنید اما اینجوری مرخصی نمیگیرن.

جمع میبست فعلهاشو، جالب بود.

\_ از نحوه ی مرخصی گرفتن بی خبر بودم.

\_ نادیا گفت بهت گفته.

جمله اش عصبی نبود کمی آمرانه بود. نادیا گفته بود این راهش نیست، روشش رو نگفته بود. تو موقعیتی نبودم که به قول خودش سکوت کنم برای همین جواب دادم.

\_ ایشون فقط در جواب اینکه گفتم از جانب من به شما اطلاع بدن، چرا که شماره خودتون رو نداشتتم، گفتن اینجوری مرخصی نمیگیرن.

\_ از قبل باید خبر بدی.



خب از قبل خبر داده بودم که دانشگاهم و صبح نیام، فقط چند ساعت بعد از ظهر بود.

\_ چرا نیومدی؟

واقعا نسبت به مرخصی همه اینقدر حساسیت به خرج میدن؟!!

\_ دانشگاه اتفاقی برام افتاد مجبور شدم بعدش برم دکتر، و بعد اون کمی حال خوب نبود رفتم خونه. و آخرش هم گفتم،

\_ آخرین بار بچه مدرسه ای بودم گواهی پزشکی بردم مدرسه، اما اگر نیازه تماس بگیرم بفرستن براتون.

اینو که گفتم بعد از دو ثانیه بلند خندید. اما من چیز خنده داری اون وسط نمیدیدم.

\_ ناراحت نشو، یکی از طرحامو باز دزدیدن.

این توضیح بدتر بود.

\_ و فکر میکنید من دزدیدمش؟

\_ البته که نه، ولی یهو نیومدنت دیروز بی خبر، چون نادیا فراموش کرده بود بگه زنگ زدی، خب...

باورم نمیشد اینقدر راحت بهم تهمت زده بشه.

\_ ببین من چشم ترسیده، طراح قبلیم دورم زد رفت، و حالا هم یکی از طرحام، اونم از طرحهای خودم، یعنی همون طرحی که تو اصلاح کردی، با همون اصلاحات تو.

تا بحال به همچین کار زشتی متهم نشده بودم، چرا اینقدر باید بهم شوک وارد میشد ظرفیتش رو نداشتم. من جایی سابقه ی کار نداشتم که فکر کنه طرحش رو دزدیدم بردم برا اون، کسی رو نمیشناسم، و اونقدر دلیل نیستم که بخاطر پول هم به یه غریبه بخوام...

\_پگاه بد برداشت نکن، دیروز شرکت یه تشنج بود، من فکرم حتی به نگهبان این ساختمون هم میرفت، فقط داشتم بررسی میکردم تهمت نمیزدم، وگرنه بهت زنگ نمیزدم بیرسم چرا نیومدی.

\_ببخشید من بلد نبودم چطور مرخصی بگیرم، ولی میشه لطفا بگید چطور میتونم یعنی بدون شنیدن تهمتی استعفا بدم؟

ابروهاش بالا رفت،

\_پگاه خانم معتمد در اون صورت همه ی کارکنان من باید استعفا بدن، دیروز همه شون رو سوال پیچ کردم.

این توجیه خوبی نبود، بود؟!!

\_ببین من هنوزم پیداش نکردم، فقط دعا میکنم از بین طراحام نباشه، من فقط دیروز خواستم بدونم کجایی، میدونم طرحهایی که کشیدی تا تموم شدن خودم ازت گرفتم و اصلا دست تو نبود، ولی یه کوچولو بهم حق بده، شاید بی خبر باشی، من چند ماه پیش تا مرز ورشکستگی رفتم بخاطر نگین و خب این یه پیش زمینه بد ایجاد کرده.

\_که راحت تهمت بزنی.  
کلافه دستی به صورتش کشید.

\_ای بابا، نه، فقط بررسی میکردم، من به پلیس هم خبر میدادم میومد از همه تک به تک سوال میکرد کجا بودن، کجا رفتن با کیا حرف زدن.

\_میشه برم سر کارم؟

کاش اون قرداد یک ساله ای که چند روز پیش نادیا جلوم گذاشته بود رو امضا نمیکردم.

سری تکون داد و رفتم به اتاقم، خجالت میکشیدم به رضا زنگ بزنم و ازش بپرسم که کار هادی عادی بوده؟! چون مغز خودم یاری نمیکرد، دیروز بیتا و امروز متهم شدن به دزدی.

با خجالت به رضا پیام دادم و گفتم میتونم ازش سوالی بپرسم اما خودش زنگ زد، حس میکردم دیروز خوب صحبت نکرده بودم باهاش.

\_ من همش مزاحم شما...\_

\_ این چه حرفیه، جانم بگو\_

براش تعریف کردم، گفتم میدونم شاید یه وکیل مخاطب حرفهام باید باشه اما من شما رو قبول دارم، الان مغزم اجازه ی قضاوت نمیده. و رضا به هادی حق داد گفت من تازه اونجا استخدام شدم، اونها من رو نمیشناسن و البته طراحی که سالها بهش اعتماد داشتن، یهو نارو زده و یه تجربه ی خیلی بد براشون ایجاد کرده، بعدشم هادی تهمت نزده، فقط سوال پرسیده تا مطمئن بشه برای تهمت نزدن.

کمی با شنیدن حرفهای رضا قانع شدم راجب تصمیم برای دانشگاه پرسید و آروم گفتم میرم. با خوشحالی گفت اره میدونستم، آفرین.

من از قسمت حساب و کتابی که با رضا میشد برای طول دوره ی مشاوره ام خبر نداشتم، بیار از سپید پرسیدم، گفت با بابا هماهنگ کردم، خودش واریز میکنه، ولی حس میکردم دو برابر باید باشه. وقتی این همه کمک حالمه.

چایی دم کرده بودم اما فراموش کرده بودم برای خودم بریزم. بلند شدم و رفتم آبدارخونه و برای خودم چایی ریختم.

\_ اا پگاه جون اومدی؟\_

صبا بود، مگه قرار بود نیام.

\_بله، دیروز مریض بودم.

یک آهانی گفت و میوه ای از یخچال برداشت و رفت، گویا اینجا همه فکر کردن من دزدم. و این باعث میشد از دست هادی بخشش عصبانی باشم، هر اندازه ای که حق داشت فکر هایی بکنه ولی نباید اینطور سر و صدا میکرد. با عصبانیت لیوانم رو دستم گرفتم برم بیرون از آبدارخونه جلوی چهارچوب در ظاهر شد، دست خودم نبود چپ چپ نگاه کردم اما فقط باعث خنده اش شد و بلند خندید،

خواستم رد شم جلومو گرفت خم شد لیوانم رو بو کرد

\_چی ریختی این بو رو میده؟

باحرص گفتم

\_مرگ موش؟ میخوام مرگ خاموشی داشته باشم، برای پشیمونی از دزدیم.

چه جراتی بهم دست داده بود که اینقدر راحت جوابشو میدادم، من فقط جواب شوخی های سپند رو میدادم.

کلاسهای دانشگاه زیاد نبود، مجموعا ۱۶ واحد داشتم، که ۸ واحدش پایان نامه ام بود برای همین لازم نبود هرروز برم. سعی میکردم بیتارو نادیده بگیرم. شاید سخت بود اما از پشش برمیومدم.

جلسه طراحان شرکت هادی بخشش جالب بود، نکته ی جالب ترش این بود همه کارهای من تایید شد، هادی هم خودش ۱۰ تا کار ارائه داده بود، که همه به به و چه چه گفتن، من ۵ تاشو دیده بودم، البته ۶ تا بود ولی خب یکی به سرقت رفته بود، ۵ تای بعدی رو ندیده بودم، و حدس زدم به خاطر امنیت کاریش نشونم نداده، ولی صبا هم سوال من رو پرسید که هادی چرا این پنج تارو ندیده بودیم؟! و هادی در جوابش گفت تو خونه کار میکرده و تازه دیشب تمومشون کرده. به نتیجه رسیدم پس این بی اعتمادی رو نسبت به همه پیدا

کرده نه فقط من. نمیدونم چجوری باز از ذهنم خوند، و گفت نظر مو بگم و لازم نیست خجالت بکشم. وقتی نگاه همه برگشت سمتم. گفتم شاید بحث سلیقه باشه، مطمئن نیستم. و گفت باشه بگو خانم معتمد پگاه بذار سلیقه ی زشته تورم ببینیم.

شوخی کرد، و باعث خنده شد، ترجیح دادم به جای توضیح دادن بکشم، به حالت اسکیس کارشو کشیدم و ایده ی خودمو اضافه کردم. نگاه کرد، بقیه نگاهشون بین من و اون رد و بدل میشدن، تا اون نگاه کنه رفتم سراغ کار بعدیش، تو بعضیاش یه نکته ی خیلی کوچیک بود، شاید در حد جیب، جا جیبی. همه نگاه کردن، فرخ عدل اولین نفر بود که گفت

\_ نکات خیلی ریزیه، یجوری گفتن حس کردم چه چیزهایی قراره تغییر بدین.

اما من که حرفی نزده بودم.

هادی: من گفتم خانم معتمد نگفتن، فرخ فراموش نکن من دنبال بهترینم حتی اگر در حد یک نقطه یا دکمه تکمیل کننده ی چیزی باشه.

فریبا: به نظرم چیزهایی که پگاه اضافه کرد، بهترش کرد، نکته های ریز خوبیه.

صبا:اره اما بنظرم اون کت که فرمش رو تغییر داد جالب نشد، هیچ دامادی همچین چیزی ترجیح نده بنظرم.

هرکسی نظری داد و نهایتا هادی گفت بمونه برای تایید نهایی، کارهای تایید شده رو برداشت و بقیه رو گفت میره تو کاتولوگ های شرکت. خبری از اینکه کدوم کارها رفته برای دوخت نداشتم، بعد از خلاص شدن از استرس کارهای هادی کارهای عطا رو بالاخره تموم کردم. پنج شنبه و جمعه ای که باید استراحت میکردم به معنی واقعی کلمه هلاک شدم.

چون شنبه ها دانشگاه کلاس داشتم، عطا فیلم برداری رو نگه داشت یکشنبه و گفت روز اول اونجا باشم. ساعت ۱ از دانشگاه برگشته بودم شرکت، بعد از

اتمام کارهام ساعت سه و نیم بود از نادیا خواستم به هادی خبر بده تا برم اتاقتش و برای فردا مرخصی بگیرم.

\_ به به خاله غنچه، احوال شما؟

\_ ممنون، میخواستم برای فردا مرخصی بگیرم.

\_ دختر خوب تو که کلا تو مرخصی هستی به خاطر کلاسات، از زیرشم در نمیری.

\_ کارهام عقب نیست.

لبخندی زد

\_ نه نیست. حالا فضولی نباشه برای چی؟

\_ فردا فیلم برداری کار پسرداییم شروع میشه.

\_ تو برای چی میری؟

\_ استایلینق

\_ ااا، پس خاله غنچه غیر طراحی و خیاطی تو کار استایلینق هم هست. خیلی هم عالی. باشه برو، ولی ادرس لوکیشن بده، طرح هاتو که نشونم ندادی، پیام از نزدیک ببینم کارهات رو.

\_ باید اجازه بگیرم، بعد براتون میفرستم.

\_ اوکی.

سرلوکیشن فیلم برداریشون بودیم، تو اتاق گریمور بودم، یهو یادم افتاد هادی بخشش میخواست بیاد رفتهم سراغ عطا، سرکار بداخلاق تر بود، با خجالت

ازش پرسیدم میتونم آدرس رو بفرستم، همکارم میخواد بیاد از نزدیک کار رو ببینه.

با کنجکاوی پرسیدم کدوم همکارم و گفتم هادی بخشش. مکثی کرد بعد سری تکون داد و گفت اوکی بگو. خسته بودم برام حوصله بر بود، منتظر هادی بودم چون گفته بود میاد وگرنه کار خاصی برای من وجود نداشت. بیکار نشسته بودم یه گوشه به داد و بیداد های عطا به بازیگرا و دم به دقیقه کات دادنش نگاه میکردم. که صدای سلام هادی رو شنیدم. از سر کلافگی ناخودآگاه گفتم

\_وای کجا موندین، خسته شدم.

لبخندی زد

\_نمیدونستم چشم به راه منی.

\_نه کار من تموم شده، دیگه گفتین میانین گفتم برم شاید بد باشه.

\_تقصیر خودته کافی بود طرحاتو همون اول نشونم بدی خاله غنچه.

داشت نگاهی به بازیگرا میکرد که عطا برگشت سمت من و هادی رو کنار من دید.

\_شما باید آقای بخشش باشید.

\_و شما آقا عطا.

باهم دست دادند، هادی به شوخی گفت، این دختر عمه ی شما چرا اینقدر تعارفیه، حالا ما هیچی به شما هم میگه آقا عطا. هادی واقعا انتظار داشت عطا هم مثل اون پا به پاش شوخی کنه.

پگاه همیشه ادب و احترامش مثال زدنی، قرار نیست منیتش در جاهای مختلف تغییر کنه.

هادی که جواب کت و کافت عطا رو شنید لبخندی زد و سری تکون داد. عطا رفت سمت دوربین هادی آروم گفت

خانوادگی اهل جمعین.

از پچ پچش خنده ام گرفت، که از نگاه تیز عطا دور نموند. هادی حدود یک ربعی موند نگاهی به لباسها کرد و بعد عزم رفتن کرد. منم براین که سو تفاهم پیش نیاد نیم ساعت بعد رفتن هادی خداحافظی کردم و رفتم. چیزی تا آخر مهر و فشن شوی اساسی هادی نمونده بود.

یکی از کلاسهای دانشگاه بودم که استادم خطاب به همه پرسید کسی هادی بخشش رو از نزدیک میشناسه چرا که فشن شو داره و خیلی دلش میخواد شرکت کنه. بیتا باغرور گفت همسر من بخاطر کارش باید بشناستش و حتما میپرسه.

چطور میتونست... از لجبازی با بیتا جراتمو جمع کردم، و گفتم

استاد از جانب من و به عنوان مهمان من شما دعوت بودید، کارت دعوت ها آماده نشده، میارم براتون.

چطور پگاه جان؟ میشناسی هادی بخشش رو.

بله،

من اهل شوآف نبودم هرگز اما باید جواب بیتارو میدادم مثل خودش، حتی سعی کردم لحنم شبیهش باشه.

من هم جزو طراح های آقای بخشش هستم و چندتا از کارهای منم اون شب جزو کارهاست.



بچه ها همگی برگشتن سمتم، یه تعداد با تعجب یه تعداد با حسرت و یه تعداد حسادت.

وای این خیلی عالییه، دختر چرا نگفتی؟ پس ترم پیش بخاطر همین مرخصی گرفتی؟ خیلی کار خوبی کردی، خیلی فرصت خوبیه برات. ازش تشکر کردم، و با یه حس خوب از اینکه جواب بیتا رو حتی اگر غیر مستقیم هم باشه دادم، از دانشگاه رفتم سر کارم. به فکر بودم برای روز شو برای خودم لباسی آماده کنم، اولین حضورم بود، سپند هم دیوانه وار اصرار میکرد لباس او هم به پای منه و ول کن نبود، گفتم بریم حاضری بخریم اما قبول نکرد. باهم رفتیم پارچه خریدیم هم برای لباس اون و هم برای لباس خودم.

خیلی دوست داشتم برای بابا هم چیزی بدوزم ولی در این صورت باید برای فرح جون هم آماده میکردم و مطمئن بودم وقت نمیرسونم. پس موکولش کردم برای موقعیت دیگه.

ملیکا، استادم و همسرش، و بابا و فرح جون و سپند و البته رضا از طرف من دعوت بودن، اما چون عطا دوست صمیمی رضا بود و از طریق اون با رضا آشنا شده بودیم حس کردم کمی زشت باشه دعوت نکردن عطا به همین خاطر عطا رو هم دعوت کردم.

روز هیجان انگیزی بود، از صبح هیجان زده بودم هادی گفته بود سر ساعت ۳ اونجا باشم، نمیدونستم حاضر شم و برم یا اونجا برای شب لباس عوض کنم. در بهترین حالت از صبا پرسیدم گفت اونقدر بدو بدوا که حتی آرایش نکن، چون خراب میشه بیا اونجا حلش میکنیم. لباسهای سپند رو گذاشتم اتاقش به فرح جون هم کلی توصیه کردم کدوم لباسش رو بپوشه و بابا چی بپوشه، اونقدر هیجان زده بودم که این خوشحالش میکرد. اعظم خانم با اسپند و فرح جوم با قران راهیم کردن.

به موقع تو محل بودم، به توصیه صبا گوش کرده بودم و آرایش نکرده بودم هادی با دیدنم باز خیلی رک گفت

بدون آرایش هم قیافت بانمکه.

یعنی با آرایش زیبا بودم، بدون آرایش نه. جوابی ندادم. گفتم برو از هرکجا که حس میکنی کارها رو دستت بگیر. داشتن صحنه رو آماده میکردن، گلهای کناری رو دوست نداشتم، در یک تصمیم احمقانه رفتم پیش هادی گفتم میشه گلها رو ترتیشن رو عوض کنم؟ نگاهی به ساعتش کرد گفت تا ۶ بدون چوب کبریت هم نباید روی صحنه باشه.

سرمو تگون دادم و مشغول به کار شدم. دقیقا ۵ و ۵۵ دقیقه کارهام تموم شد. و اونقدر خستم کرده بود این کار که پشیمونی از صورتم بیداد میکرد. هرچند همه خوششون اومد و تایید کردن.  
 \_ خودت با این لباس و قیافه میای؟

\_ نه صبا جون گفت پیام اینجا حاضر میشم.

\_ بدو پگاه بدو، برای نظر نهایی برای استایلینگ میخوامت، حاضر شو بیا اتاق مدل ها.

رفتم سراغ ماشین و لباس و لوازم آرایش رو برداشتم، تعدادی از خانمها من جمله صبا و فریبا و نادیا در حال آماده شدن بودن. موهام رو درست کردم بعدش آرایش کردم.

من از چهارده سالگی بی تا مدل آرایش بودم، و به صورت اینترنتی هم میکاپ صورت و هم مو رو یاد گرفته بودم. بدون آموزش درست حسابی، اما این تمرین ها دستم رو تیز و حرفه ای کرده بود در این کار.

چون فقط شوی مردانه بود، هیچ آرایشگری برای خانم ها وجود نداشت. فریبا کلافه بود از هیجان چیزی که میخواست نمیشد. بهش گفتم اگر بخواد میتونم آرایشش کنم.

بینهایت خوشحال شد. بخاطر حضور اماکن یا هر احتمالی خانم ها با حجاب باید میبودن، به هر حال هادی به نام بود، و رقیب بسیار داشت ممکن بود هر اتفاقی بیفته برای همین با رعایت شئون اسلامی برای خانم ها بود.

موهاشو درست کردم و سریع آرایشش کردم، تو این یک ماه و خورده ای که همکاریش بودم روم نمیشد بگم آرایش چشمی که انجام میده به هیچ عنوان

مناسب حالت چشمه‌هاش نیست، وقتی خودش رو تو آینه دید گفت وای کاش روز عروسیم تو آرایشم میکردی. لبخندی زدم و گفتم من برم پیش آقای بخشش اما صبا تا فریبا رو دید گفت منم .  
گفتم اما تو تموم شده کارت، قبول نکرد گفت سریع پاک میکنم.  
و جلوی چشمهای حیرت زده من سریع با شیرپاک کن و فیس و اشر آرایشش رو پاک کرد. باورم نمیشد و نیم ساعت دیگه بخاطر آرایش صبا موندم.

دیگه فرصت اینکه یکی دیگه از خانم ها بگه برامن هم دستی بکش ندادم سریع رفتم پشت پاراوانی که تو اتاق بود و لباسم رو عوض کردم. خیلی زیبا شده بود خودم پسندیدم، بقیه ی هم تعریف کردن، صبا گفت تو اینطوری بری من اصلا به چشم نمیام.  
لبخندی زدم و رفتم سراغ هادی بخشش. بل بشویی بود تو اتاق، همه ی مدل ها اونجا بودن، و یک آرایشگر بالای سر هرکدوم.  
وقتی رفتم داخل همه نگاه ها روی من بود، هادی که در حال صحبت با جواد بود تا من رو دید یه ابرو بالا داد اومد نزدیکم.  
\_ اوفف، دختر چه خبرته؟

سوالی نگاهش کردم. اروم گفتم  
\_ این همه به خودت رسیدی چطوری بین این همه مرد میخوای وایستی کمک.

لبخند خجولی زدم،

\_ برای این دیرکردی

\_ نه، موهای فریبا جون و صبا جون رودرست کردم و آرایش کردم طول کشید.

\_ باشه، برو سراغ جواد، جواد نفر اوله لباسش تنشه هرچیزی خواستی کم و زیاد کن نشونم بده.

رفتم پیش جواد، نگاه ها همچنان روم بود. گفتم موهاش خوب نشده، خواستم دست بزنم گفت نه هادی تایید کرده، هادی که مارو دید اومد پرسید چیشده خواستم بگم هیچی ...  
اما جواد گفت میخواد مدل موهامو تغییر بده گفتم تایید شده است.

نگاهی بهم کرد، بعد به جواد گفت بذار هرکاری صلاح میدونه بکنه، صدات درنیاد جواد کارم زیاده. جواد قرار بود مدل اول و آخر باشه، و اولین ستش کت و شلوار طراحی من برای مبین بود که قسمت شده بود جواد بپوشه، برای همین خوب میدونستم باید با موهایش چیکار کنم. صورتشو تراش کرده بود، دنبال ته ریش چسبی و مصنوعی گشتم. جواد گفت پگاه شوخیت گرفته؟ گفتم نه، و مجبورش کردم بشینه و ته ریش رو چسبوندم. کفش و ساعتشم عوض کردم.

\_ میخوام یه چیزی بگم اما نمیدونم گفتنش زشته یا نه .

جواد که در حال دید زدن خودش تو آینه بود و در حال لذت بردن از تیپ و قیافه اش بود گفت نه بگو.

\_ نادیا از دیدن شما غش نکنه باید دعا کنید، خیلی عالی شدین.

خوشحال از تعریفم خندید و گفت به لطف تو.

\_ اوفف، چه کردی دختر، بدودو برو سراغ مدل آخر اونم با تو.

\_ مدل آخرم که جواده،

\_ نه تو ست ۱۵ نفر اول جواد نیست رضاست. بدو پگاه.

رضا کار هادی تنش بود با تغییرات پیشنهادی من دوخته شده بود. رفتم سمتش با خجالت گفتم اجازه هست.

\_ البته، چه سعادت بزرگتر از این.

در حین کارم مدام ازم سوال میپرسید و این کلافم میکرد در حین کار حرف زدن رو دوست نداشتم.

\_ ببخشید میشه سوال نپرسید یادم میره باید چیکار کنم.

\_رضا خفه شو بذار کارشو بکنه.

\_باشه بابا کاریش ندارم.

کار رضارم تموم کردم، به هادی گفتم برم بیرون، گفت نه تا آخرش باید بمونم. چرا باید میموندم. سرو صدا زیاد بود، ارائه اول کار بود و بعدش یه مهمونی که درواقع یه تایم برای گرفتن پیشنهاد برای کارها. بچه ها ست اول رو رفتن روی صحنه، جواد برگشته برنگشته زود لباسش رو عوض کرد و نشست زیر دستم، کفش و ساعتش رو عوض کردم، ته ریشش رو جدا کردم خواستم برم سراغ رضا ولی هادی گفت فقط جواد کافیه.

ست بعدی که رفتن روی صحنه هادی گفت بیا بریم، پشت صحنه ی ارائه و ایستاده بودیم مجریشون اعلام کرد طراح های اصلی این کار های زیبا "طراح همیشه موفقمون آقای هادی بخشش و خانم پگاه معتمد".

باورم نمیشد مطمئنا یه شوخی بود. با تعجب نگاهش کردم گفت بریم.

\_من نمیام

لبخندی زد.

\_بیا دختر آبروم رو نبر، یه لبخند میزنی یه تعظیم برمیگردی.

درسته بیشترش کار من و هادی بود اما حس میکردم شاید بقیه طراح ها با توجه به سابقه ی کارشون ناراحت بشن. اما چاره ای نبود، با فاصله ی یک قدم با هادی رفتم روی صحنه، همه ایستاده دست میزدن چشم افتاد به بابا سپند و فرح جون، داشتن با غرور برام دست میزدن.

کارهای هادی رو تقلید کردم مثل اون کمی تعظیم کردم و هادی رو به من اشاره کرد و دست زد.

لبخندی زدم به سمت بچه های طراح نگاه نکردم، میترسیدم نمیخواستم نارضایتی اگر به خاطر این کار هادی دارن رو ببینم، واقعا من بیخبر بودم.

صدای آهنگ میومد.

چرا اینکارو کردین؟

چون حقت بود، نصفشون کار تو بود، روی کارهای منم کارهای تکمیلی کار تو بود.

اما بقیه بچه ها...

پگاه خواب بودی بچه ها رو روی سن فرستادنی؟ غیر کار خودت و من فقط دوتا از کار بچه ها بود، فقط ۲ تا، برای دوتا کار کدوم طراح اصلی تیم طراحیش رو بالا میبره؟

دوست ندارم بقیه...

ببین من وقتی حرف کارمه، بابای خودمم نمیشناسم، اینها هم من رو خوب میشناسن، پس اگر هرچی باشه فقط حسادت و حسرت استعدادته و تمام. من فرقی بین کسی نداشتم.

بعدشم، این همه خوشگل کردی حیف بود نری اون بالا تا آخر وقت ۶ ۷ نفر اگر بهت پیشنهاد ندن اسمم هادی نیست البته سوای این مدل های احمق هیز من.

باز چپ چپ نگاه کردم،

میتونم برم پیش خانواده ام؟

اا اومدن؟ برو میام تا آشنا بشیم.

چقدر هم تو این حال مشتاق بودم. سپید تا منو دید اومد بغلم کرد و از رو زمین بلندم کرد آروم جیغ کشیدم.

\_سپند میندازیش.

بابا بود. فرح جون هم بغلم کرد، خودم رفتم سمت بابا، پیشونیم رو بوسید و  
آروم دم گوشم گفت

\_چقدر بهت افتخار کردم.

انگار دنیا رو بهم دادن، چشمهام پر شد.

رضا: تبریک میگم پگاه جان، یکی دوتا از کارها رو سپند گفت کدوما ماله تو  
بقیه رو نمیدونست، خداروشکر ازدواج نکردم، از الان میگم لباس دامادیم  
دست تو رو میبوسه.

\_باافتخار.

عطا: تبریک میگم عالی بود.

\_ممنون.

سپند دست انداخت دور شونم و گفت

\_نگفته بودی به عنوان طراح میری روی صحنه!  
آروم گفتم

\_وای سپند نمیدونستم، کم مونده بود غش کنم، اون هادی بخشش دیوونه به  
زور منو برد روی صحنه.  
سپند بلند خندید به اینکه دیوونه خطاب کردم هادی رو. من هرگز همچین کاری  
نمیکردم.

\_سلام.

برگشتم هادی بود.

اول به بابا و فرح جون معرفی‌ش کردم با بابا دست داد و سری برای فرح جون تکون داد. و بعد سپند و رضا رو به عنوان دوست خانوادگیمون نه روانشناسم معرفی کردم. عطارم که میشناخت.

رو به بابا گفت

\_جناب معتمد شدیداً مشتاق دیدار بودم، چون خانم معتمد هر قدمی که برمیداره میگه بابام. مشتاق بودم ببینمتون تا الگو قرار بدمتون، به هر حال در آینده نیاز دارم دختر منم همچین عشق و علاقه ای بهم داشته باشه.

این حرف هادی باعث شد بابا دستشو دراز کنم سمتم رفتم کنارش و دست انداخت دور شونم، پیشونیم رو بوسید.

\_فکر نکنم دختری مثل پگاه من وجود داشته باشه، پس موفق نمیشی مرد جوان.

هادی بااحترام لبخندی زد و رو به فرح جون هم گفت دلیل زیبایی پگاه خانم مشخص شد، بسیار زیبا هستید بانو. بلد بود برای هرکس چطور پاچه خواری کنه، هرچند این جمله در مورد من و فرح جون نمیتونست صدق کنه. با سپند هم شروع به صحبت کردن کرد، واز اونجایی که سپند هم مثل خودش یه آدم شوخ طبعه زود حرفهاشون گرم گرفت.

\_کار خواهرته لباسه؟

\_دیگه تو همین محسوب میشه ادم خیاط باشی داشته باشه تو خونه و بره بیرون.

بخاطر خیاط باشی گفتنش از بازوش نیشگون محکمی گرفتم که از چشم هادی دور نموند و صدای آخ سپند هم دراومد. و بعدش صدای خنده ی هردو. بابا و فرح جون رفتن سر میز بشینن و عطا و رضا اومدن پیش ما. سپند و هادی همچنان شوخی میکردن، و رضا هم گه گاهی چیزی میگفت اما عطا در سکوت مطلق بود. نادیا اومد سمت ما و به هادی گفت

\_آقای بخشش بقیه مهمونها موندن.



بی ادبیش رو باید جلوی خانواده ام هم نشون میداد.

هادی با سرخوشی سر تکون داد، کار هاش خوب پیش رفته بود، و من بیشتر حس کردم عمدا اولش نرفته بود سراغ کار، خواسته بود مشتری هاشو مشتاق تر کنه.

از منم خواست تا همراهش برم، گفت به هر حال کار هردومونه. تمایلی نداشتم  
رضا گفت

\_ برو پگاه جان، چیزی نیست که لذت افتخارشو از دست بدی.

این یعنی باید یاد بگیرم از کارهام لذت ببرم.

\_ توام کم شیطون نیستی رو نمیکنی سپند بیچاره رو فلج کردی.

لبخندی زدم ادامه داد

\_ یادم اومد بالاخره این اقا عطا رو کجا دیدم، اون شب تو رستوران با اقا عطا  
و رضا بودی اره؟

\_ بله

\_ سپندم روز مصاحبه اومده بود که تو ماشین بوسیدیش؟

\_ بله.

به دو آقایی که به ما نگاه میکردن داشتیم نزدیک میشدیم که یدفعه هادی گفت

\_ ببین، پگاه میدونم اهلس نیستی کاملاً مشخصه و آدم وقتی نگاهت میکنه فکر میکنه فقط یه دختر لوس خوشگلی، هیچ کدوم از این کارها رو واقعا ازت انتظار نداره، دائم آدمو شوک میکنی. ولی لطفا تا جایی که میتونی خودت و

کارها رو دست بالا بگیر، ساکت کنارم و اینستا، من به پول این کار نیاز دارم، چند ماه پیش من رو تو وضعیت بدی انداخته، اوکی؟

\_بلد نیستم.

\_ای بابا، خرید رفتنی تخفیف نمیگیری؟ حالا تو فروشنده ای.

\_نه.

\_چی نه؟

\_تخفیف نمیگیرم.

\_یا خود خدا.

\_پگاه ببین همه چیت عالییه، فقط بدون تو این اتاق بهتر از تویی وجود نداره  
همش این فکر و بکن و بر همون اساس صحبت کن. کسایی که قرار بود  
باهاشون صحبت کنیم صاحب فروشگاه ها و پاساژها و سالن های بزرگ  
آرایشی که لباس هم میفروختن بودن.  
یه سفارش بالایی گرفت، و نهایتا به همه یه کاتالوگ از کارهایی که امشب  
نپوشیده بودن هم نشون داده شد.

کارها دوخته شده بود و روی همین مدل ها عکاسی شده بود، از این هم خبری  
نداشتم.

کنار هادی تقریبا با تک تک مهمونا صحبت کردیم در واقع هادی بود جواب  
میداد و من لبخند ژکوند تحویل میدادم.

اونهایی که هادی حس میکرد نگاهشون اذیتم میکنه، زود صحبت رو تموم  
میکرد. علاوه همه ی شوخی هاش که دوستشون نداشتم، ادم با درکی بود و  
به نظرم چشم پاک.

با هادی داشتیم رد میشدیم که چشم افتاد به مبین و بیتا، با مبین چشم تو چشم  
شدم، و بعد بیتا، با وقاحت دستش رو انداخت دور دست مبین. هادی متوجه نگام  
شد و پرسید میشناسمشون؟ آروم سرم رو به معنی نه تکون دادم اما مطمئنا  
باورش نشد.

بی‌تا خم شد و گونه‌ی مبین رو بوسید، وقاحت بی‌تا بود که حالمو بد میکرد، و اعتمادم به این ادم، نه حسادت. ناخودآگاه دست انداختم و ساق دست هادی رو گرفتم، حرکت باعث شد یکم بهم نزدیک شه دست دیگه اشو گذاشت روی دستم.

\_\_پگاه خوبی؟

\_\_خوبم، فکر کنم فشارم افتاده، بعد صبحونه چیزی نخوردم.

نگاهش میگفت باورش نشده اما دستش رو گذاشت روی کمرم و گفت برو سر میز پیش خونوادت و چیزی بخور بقیه رو من حل میکنم. استادم و همسرش پیش بی‌تا و مبین بودن، خودم رو به ندیدن زدم و رفتم پیش فرح جون و بابا. تا به فرح جون گفتم حس میکنم فشارم افتاده هول کرد و هرچی جلوش بود گذاشت تو بشقابم تا بخورم. آروم زیر گوشش گفتم مبین و بی‌تا هم اینجان.

انگار یه شوک بهش وارد شد. گفتم یجوری دستش بگیره بابا و سپند نبینن اونهارو، بابا نه اما مطمئن بودم سپند اگر مبین رو ببینه باهاش گلاویز میشه و نمیخواستم این اتفاق بیفته.

فرخ عدل اومد سراغم تا من رو با کسی آشنا کنه، یه خانم زیبا و حدودا ۴۰ ساله، گفت که سالن آرایشی رز متعلق به ایشونه، و کی بود که اسم و رسم اون سالن رو شناسه، یه سالن زیبایی مجهز، که از جهت لباس هم، مشتری هاشون رو ساپورت می‌دادن.

خانم زیبارو که از قضا اسمشون هم زیبا بود و فامیلیش عدل، و این به معنی نسبت خانوادگیشون بود، آقای عدل گفت دختر عموشه، لباس من توجهش رو جلب کرده بود.

و میخواست بپرسه طراحی منه و میتونه به هادی بخشش یا به قول خودش هادی جان سفارش بده. قبل من هادی که از ناکجا آباد پیداش شده بود جواب داد.

\_\_البته زیبا جان، کار خود پگاهه، البته با چند ترکیب رنگی دیگه هم داریم، برات میفرستیم، از هر رنگ خواستی به هر تعداد خبر بده.

از لباس من چند رنگ داشت؟! چرا من بی خبر بودم. برای حفظ ادب چیزی نگفتم.

اما مکررا من رو تو عمل انجام شده قرار میداد و اینو دوست نداشتم. مطمئنا از سکوت متوجه عدم رضایتم شد. زیبا رو به هادی گفت

\_ واقعا ازت ناراحت شدم، کارمندهاتو دیگه برای میکاپ پیش از ما بهترن میفرستی؟

\_ مگه تو کار مردونه هم زدی.

\_ نخیر، پگاه خانم زیبا و فریبا و صبا رم دیدم. خیلی عالی شدن، اما ازت ناراحت شدم هادی.

\_ والا من بیخبرم، من جز داد زدن از ساعت ۸ صبح اینجا عملا کار دیگه ای انجام ندادم.

زیبا رو به من پرسید راست میگه؟ با لبخند سری تکون دادم.

\_ عزیزم دفعه ی بعدی لطفا باخودم هماهنگ کن.

بعد دست برد زیر چوئم و چپ و راست کرد صورتم رو.

\_ حالا کار کدوم سالنه؟

خجالت میکشیدم بگم کار منه.

\_ وقتی نبود، همینجا خودمون حاضر شدیم.

\_ عزیزم بعد این همه سال کار دیگه برامن تشخیص اینکه آرایش هر سه تون کار دست یه نفر کار سختی نیست؟

هادی میدونست کار منه اما ساکت و ایستاده بود تماشا و چیزی نمیگفت.

\_\_بله درسته، صباجون و فریبا جون رو هم من آرایش کردم.

تعجب کرد

\_\_هادی نگین رو فرستادی یه پنجه طلا آوردی، عزیزم دو برابر حقوق هادی رو بهت پیشنهاد میدم همینجا جلوی خودش، بیا برای من کار کن.

هادی ساق دست منو گرفت و کشید کنار خودش.

\_\_زیبا جون نداشتیما، نارو زدن تو کار نداریم چه روبه رو چه از پشت سر.

\_\_ معلومه حقوق پایینی میدی که میترسی پیشنهادمو رو هوا بزنه

هرسه شون برگشتن سمتم.

\_\_من توانایی خاصی در آرایش ندارم، یعنی یه هابی شخصی تو خونه بوده همیشه، نگفتم روی بی‌تا، دلیلی نداشت.

\_\_مطمعنا نمیتونم به اندازه ای که میخوایید کمکتون کنم.

\_\_تحویل بگیر زیبا جان، یه همچین آدم های حرفه ای دارم.

\_\_پگاه جان.

استادم بود. خوش آمد گفتم و برای حضورش تشکر کردم، و به هادی معرفیش کردم و البته همسرش رو. به دروغ گفتم ندیدمشون و از این بابت عذر خواستم.

هادی خیلی متواضعانه از او به عنوان استاد من و تربیت شاگردی مثل من تشکر کرد. جوری تشکر میکرد که انگار بابام بود. تقریبا تو ماشین داشتم بیهوش میشدم. سپند با ماشین من برگشت و من صندلی عقب ماشین بابا نتونستم از خستگی بشینم بلکه دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. اما صدای بابا و فرح جون رو میشنیدم.

\_\_بگردم خیلی خسته شد.

\_ بعد مدت ها خوشحالی واقعیشو دیدم.

صدای بوسه شنیدم چشمهام رو نیمه باز کردم، بابا دست فرح جون رو شنید.

\_ ممنونم ازت.

\_ چرا من؟ استعداد و تلاش خودشه.

\_ ته دلم نمیخواستم برای این کار بره، اما هم تو خواستی هم بعد مدتها خودش ازم چیزی خواست اونم با اون اشتیاق. این پسره رئیسش قر و فر داره اما بچه بدی به نظر نمیومد.

فرح جون خنده ای کرد و گفت

\_ آره، پگاه میگه گاهی یجوری بهم امرو نهی میکنه انگار من دخترشم.

بابا هم اروم خندید

\_ فرح خانم من کی به این دردونه ی شما امرو و نهی کردم؟

\_ میدونی که چقدر دوست داره، محمد میتونم بگم خدای دوم پگاهی، لبخندتو میبینم، انگار دنیا رو بهش میدن، من بتو میگم تو باورت نمیشه.

کم کم خوابم برد و ادامه ی مکالمه رو نشنیدم.

وقتی بیدار شدم که حس کردم گهواره وار داره کسی تکونم میده، چشم باز کردم دیدم بابا بغلم کرده.

\_ وای، بابا کمرت درد میگیره بیدار شدم بذارینم زمین.

بابا سرمو بوسید

\_\_ جوجه تو نصف نزدگیت همینجوری تو بغل من گذاشته شدی رو تختت، بعد الان به فکرت رسیده کمرم درد میکنه.

سپند هم رسیده بود تا منو تو بغل بابا دید گفت

\_\_ حاج ممد همینجا وایمیستم، بار اولت رو که پیاده کردی بیا منم بغل کن.

\_\_ بیا برو تو کره خر، همین مونده تورو بغل کنم.

بلند خندیدم به کره خری که بابا گفت.

\_\_ باشه پگاه خانم روزهای اوج منم میرسه.

دم پله ها بزور پایین اومدم نداشتم بابا منو بالا ببره، مطمئنا الان تو سنی نبود که بتونه من رو از این همه پله بالا ببره. چقدر ساعت های خوبی گذرونده بودم، با خودم فکر کردم اگر از مبین جدا نمیشدم، اگر همه ی این اتفاق ها نمیفتاد، الان فقط زندگی مونوتون و معمولی اون یکسال رو داشتم. حس عجیبی بود اما گویا کم کم داشتم خوشحال میشدم از این اتفاق. حضور بیتا و مبین امشب ناراحتم کرده بود، اما اونقدر اتفاق های خوبه دیگه ای افتاده بود که در مقابلش یه نقطه ی خیلی کوچیک بود. از طرف شرکت یه مبلغ نسبتا چشم گیری به حسابم واریز شده بود جوری که رفتم سراغ هادی چون نمیخواستم از باربد بپرسم و گفتم فکر کنم باربد اشتباهی کرده، و مبلغ رو اشتباه واریز کرده. خندید و بعد یک لبخند زد با نگاه مهربونی مثل یک پدر واقعی گفت

\_\_ چرا اینقدر خودتو دست کم میگیری؟

\_\_ اخه

\_\_ دختر خوب، من پر سودترین فشن شوم رو داشتم، و همش به لطف تو، هم کارت خوبه، هم اینکه ببین نخندی و فکر نکنی ادم خرافاتی هستم ولی حس میکنم خوش قدمی.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم تا نخندم. هادی بخشش و معتقد بودن به خوش قدمی یا بد قدمی کسی! جلسه ای تو شرکت برگزار کرد و از همه بخاطر همکاری و زحمتشون تشکر کرد. و اعلام کرد که همگی میتونن برای یک هفته مرخصی با حقوق برن، چرا که تو این چند ماه که اون طراح نگین نامشون دورشون زده همگی اذیت شدن و گویا به جز نادیا بقیه مرخصی ای نداشتن.

و نهایتا گفت این یه هفته شامل نادیا نمیشه چرا که تو اون دوران نادیا دو هفته مرخصی رفته و باید بیاد و به کارها برسه، کاملا لحن شوخش مشخص بود، اما نادیا با ناراحتی اعتراض کرد

\_ بقیه پاشون به شرکت نرسیده به عنوان طراح اصلی میرن رو صحنه حالا منی که صبح تا شب اینجا کارهای همتونو انجام میدم مرخصی ندارم.

صبا: نادیا جان هادی شوخی کرد.

\_ جاش نبود. من دوست ندارم حتی به شوخی کسی مسخره و تحقیرم کنه.

هادی خیلی جدی شد بعد از شنیدن حرفهای نادیا

\_ یه تعدادتون سالهاست با من کار میکنه، یه تعدادتون کمتر، من تو کار شوخی ندارم، به اندازه ای که شوخی ندارم، حق کسی رو پایمال نمیکنم، پگاه روی اون صحنه رفت، حاصل تلاش و کارش بود، روی اون صحنه رفتن نتیجه کاره نه مدت زمان همکاری، کسی کار خوب ارائه داده و من بی انصافی کردم میتونه همینجا مطرح کنه، برای فشن شوی بعدی که قراره رشت برگزار بشه هم همینه، کار ارائه شده این امتیاز رو به طراح میده. ما شویی داشتیم که من یک طرح هم نداشتم درش و یکی از طراح های اصلی کار رفته بالای صحنه، اصلا نیازی نیست به توضیح این ها، چرا که طراح های من کاملا این موضوع رو میدونن، و شما خانم طیب، شوخی من باعث شد حد خودتو ندونی و به طراح من و من توهین کنی، حالا اون حرف من کاملا جدی هستش در اون یک هفته میای سر کارت، مشکلی داری بعد جلسه برو پیش باربد برای تسویه حساب.



انتظار این نطق غرا رو از هادی نداشتم، اون شب من هم نگران واکنش ها بودم، اما بچه های گروه طراحی کاملا عادی برخورد کردن و حالا با این توضیحات من متوجه شدم که مختص من نبوده، بلکه راجب همه عدالت رو رعایت میکنه. متوجه اینکه نادیا چه مشکلی با من نداره، نمیشدم. از همون روز اول نه در واقع حتی ثانیه اول دیدارمون رفتارش با من سرد و بد بود. اما دلیلش نامعلوم.

هادی اینقدر به نظرم با انصاف بود که حتی آقا حسین هم به عنوان کادری از شرکت توی جلسه بود، و او هیچ فرقی بین کارکنانش نمیداشت. و خب این آقا حسین بود که به نسبت سنش میانجی گری کرد. \_ هادی جان، دخترمون حس کرد جدی میگی یه چیزی گفت مطمئنم چیزی ته دلش نیست، حالا شما این بارو ببخش.

اما نادیا هیچ واکنشی در زمینه اینکه پشیمونه از حرفش نشون نمیداد فقط گریه میکرد و با غضب به من نگاه میکرد.

بعد از تموم شدن جلسه چون در آخرین ساعت روز کاری بود، به اتاقم رفتم و وسائلم رو برداشتم قرار بود یک هفته نیام، پس نخواستم چیزی جا بذارم. صدای داد و بیداد میومد، نادیا بود و صدای جواد رو هم شنیدم. تو یکی از اتاق ها بودن.

همه از سر و صداشون جمع شده بودن توی سالن، هادی که از اتاقش بیرون اومد وقتی همه رو دید با تعجب پرسید چه خبره.

اما قبل از اینکه کسی جواب بده این من بودم که از همه خداحافظی کردم و نمودم برای تماشای ادامه ی معرکه ای که نادیا در حال شروعش بود.

سفری که قبل استخدام شدن فرح جون بهم پیشنهاد داده بود، میتونست خانوادگی اتفاق بیفته، چراکه تو این مدت همه چی عالی بود، بابا اخلاقش بهتر شده بود، نگرانی کاریش گویا رفع شده بود. تا حالا بندر عباس نرفته بودم و فکر کردم پیشنهاد سفر به بندر عباس رو بدم، درسته کلاسهای دانشگاهم بود، ولی با روحیه ای که داشتم به قول هادی بخشش میتوستم در برم چند روز از کلاسها.

اول به سپند گفتم تا ببینم اونم میتونه کلاسهایش رو بیچونه، و خب سپند نزده میرقصید چه برسه به اینکه همچین پیشنهادی رو از من شنید.

با سپند دوتایی به فرح جون گفتیم، و ازش خواستیم بابا رو فرح جون راضی کنه. موافقت بابا هم اعلام شد و من به عنوان اولین حقوق رسمی که گرفته

بودم، بلیط های هواپیما و حتی رزرو هتل رو به عهده گرفتم، البته اول کار هاش رو انجام دادم بعد به بقیه گفتم. سفری که با عنوان ماه عسل با مبین رفته بودم هم اینقدر به من خوش نگذشته بود. همه چیز عالی بود. دوربینم همراهم بود. یا سپند از من عکس میگرفت یا من از اون.

و گردش ها و شام های شبانه، خریدهامون، هوای گرمش به نسبت پاییز بودن، همه چی، برام تداعی حضور در بهشت بود.

سپند شبها دونه دونه عکسهایی که در طول روز میگرفتم رو آپلود میکرد صفحه ی اینستاگرامش. به منم میگفت خب برای چی میگیرم اون همه عکس رو بذارشون دیگه تو صفحه ات.

و بالاخره دست به کار شدم، و یه عکس چهار نفری از خودمون رو آپلود کردم و زیرش نوشتم خانواده با یه قلب کنارش. و به اصرار شدید سپند چندتا از عکس های تکی که از من گرفته بود رو هم آپلود کردم، میگفت فالوور دختر زیاد داری به عنوان عکاس تگم کن، شاید یه حوری خوشگل اومد سراغم. از همکار های جدیدم جواد، هادی بخشش، صبا و فریبا هم صفحه ی من رو فالو میکردن و زیر عکسهام کامنت گذاشته بودن همشون، به جز هادی. صبا نوشته بود چه گیسو کمندی سرکار اومدنی این موهارو کجا قايم میکنی. کم پیش می اومد موهام رو از پشت باز بذارم خصوصا سرکار که محال بود. هادی در دایرکت اینستاگرامم بهم پیام داد.

نوشته بود انگار مرخصی بهت ساخته. استیکر لبخند فرستادم و گفتم بله، جای دوستان خالی.

ولی او بود که نوشت: مطمئنا من آخرین نفریم که بخوای اونجا باشم. خنده دار بود، اما درست نبود، آخرین نفرهای زیادی برای من وجود داشت، که مطمئنا هادی را خواه و ناخواه به اول صف هدایت میکرد نه آخر. با جمله ی اختیار دارین، شبتون بخیر. صحبت رو تموم کردم.

شاید هر دختری بود شانس اینکه بخواد هم صحبتی با هادی رو از دست نده همه تلاشش رو می کرد، اما من در موقعیتی نبودم که بخوام این کار رو بکنم.

سفر ما چهار روزه بود. و شنبه با همه ی خستگی سفر و کم خوابی سر کلاسها رفتم، و آخرین روز مرخصیم بود. جلسات مشاوره ام بخاطر مشغله ام با رضا کمتر شده بود، و جلساتی که میرفتم بیشتر سعی میکرد روی اعتماد به نفس و خجالتم کارکنیم تا یاد بگیرم تو جمع راحت بی هیچ خجالتی صحبت کنم.

میگفتم همیشه و او میگفت نشد نداریم، تا اینجا که حق با او بود، پس باور کردن رضا بهترین اتفاق بود. از دانشگاه که برگشتم مرضیه خانم خونه ی ما بود، باهام روبوسی کرد، یکم مشوش به نظر میرسید.

\_ مشکلی پیش اومده؟

\_ چی بگم عزیزم، این پسره دیوونم کرده.

\_ کدوم پسره؟

\_ عطا؟

\_ دعواتون شده؟

فرح جون: نه عزیزم، مرضیه اصرار به ازدواجش داره عطا میگه نه، مرضیه ناراحت شده.

\_ اهان، فکر کردم خدایی نکرده اتفاق بدی افتادی.

\_ دیگه بدتر از این، دو فردا دیگه موهاش سفید بشه هیچ دختری نگاش نمیکنه.

خواستم بگم الان هم به جز رها فکر نکنم دختر دیگه ای به این عطا خان شما نگاه کنه ولی خب موهام رو دوست داشتتم و نمیخواستم مرضیه خانم دونه دونه بکنه.

\_ پگاه جان تو چند بار رفتی شرکتش، محل فیلم برداریش، دیدی با دختری گرم بگیره؟ میگم شاید یکی رو میخواد روش همیشه بگه.

\_ والا من دقت نکردم، تا جایی هم که باهاشون آشنا شدم، خانمهایی که با آقا عطا کار میکنن، متاهلن، یعنی اصلا همسرشون و خودشون هر دو اونجا کار میکنن.

\_ فرح به خدا که دیگه من نمیدونم، رها به این خوبی و خانمی اخه چی کم داره میگه نه، میگه مناسب هم نیستیم. دیگه چی مخواست این پسر. تو موافق نیستی پگاه؟

چی میگفتم، به من چه ربطی داشت اصل کاری دو نفر دیگه بودن. با عذرخواهی رفتم طبقه ی بالا تا لباسم رو عوض کنم، چند وقتی بود شدیداً به این فکر میکردم که موهام رو رنگ کنم، کاری که حتی موقع عروسیم جرات نکردم، بعد ازدواج هم مبین چند بار پیشنهاد داد اما اون موقع مطمئن بودم نمیخوام.

ولی اخیراً بهش فکر میکردم، ترسم از پشیمونیم بود، چرا که هم جنس موهام و هم بلندیش رو دوست داشتم نمیخواستم خراب شه. طبقه ی پایین که رفتم با فرح جون و مرضیه خانم مطرح کردم. مرضیه خانم گفت حیف عزیزم خرابش نکن. اما فرح جون گفت اگر حس میکنی بهت حس خوبی میده میتونی امتحان کنی. مو، چیز غیر قابل برگشتی نیست که، رشد میکنه. گفتم بازم فکر میکنم راجبش.

اولین روز کاریمون با جلسه ای سر ساعت ده و نیم قرار بود شروع بشه، البته این بار فقط با طراح ها. نادیا سرکارش بود، خبری نداشتم هفته ی قبل رو سرکارش اومده یا نه، سعی می کردم فاصلم رو باهاش حفظ کنم. هادی نگاهی به همه انداخت و گفت میبینم که این یه هفته اساسی خوش گذشته. صبا: میدونی چند وقت بود تعطیلی نداشتم.

\_ آره، و از همتون ممنونم، بچه ها طولش نمیدم. سه تا کار پیش رو داریم. دوتا فشن شو، یه دونه لباسهای فصل زمستون. فشن شوی اول رشته، لباسهای زنانه، بعدی تهرانه و شاید بزرگترین شویی باشه که تو زمینه کاریم قراره راه بندازم.

این جمله اش یه هیجانی بین همه ایجاد کرد. هادی هم برای بالا بردن هیجان کمی مکث کرد.

\_ یه شوی توپ کار زنونه مردونه میدیم.

کارهای زمستونی یکم دیر میدم بیرون، برایش شو داریم شب یلدا، یه جشن فرمالیته هم به مناسبت شب یلدا میگیریم. سوال؟

همه به فکرهای او به به و چه چه گفتن و من خواستم به حال زار خودم گریه کنم، از قیافه ام گویا مشخص بود.

پگاه چیشد خوشت نیومد؟

صبا بود.

چرا، ولی فکر کنم این یه ترم من طلسم شده با این همه کار یا باید انصراف بدم یا دوباره مرخصی بگیرم.

بسته هرچی یادگرفتی، مدرک گرا نباش انصراف بده خلاص.

لحنش شوخ بود، بقیه خندیدن اما من نه. تقسیم کار کرد و کارهای شوی رشت و کانسپتشو توضیح داد.

کم کم بچه ها پاشدن برن سرکارشون، فریبا و صبا داشتن راجب رنگ چیزی صحبت میکردن، حرفشون رو بسط دادم به موهام و گفتم وسوسه شدم رنگشون کنم، نظرشون رو پرسیدم.

صبا: وای عکسشو دیدم، فریبا دیدی؟ خیلی بلنده یه لحظه باز کن ببینم.

بافتمش!

چجوری قایمش میکنی؟

پاشد پشت شالم رو بالا داد و دید دم اسبی بستم بافتمش و بافتش دوباره تا کردم و با کش بستم.

پگاه چرا اینقدر اذیت میکنی، گناه دارن اینطوری کیسه بوکسش کردی.

فریبا: چرا ببینم.

صبا با دستش سرم رو چرخوند،

\_ اوفف، هرروز این برنامه رو داری؟

لبخند زد، هادی هنوز تو اتاق بود،

\_ سرکار خب نمیتونم باز بذارمشون.

صبا: من میگم بلوند کن، پوستت سفیده بهت میاد.

فریبا: ولی چون چشم ابرو مشکیه، رنگ موهایش بهش بیشتر میاد، موهایش بلوند شه تناقضش بد تو چشم میزنه، نه پگاه؟

\_ راستش ترددم به رنگش نیست، به حیف شدن موهامه.

هادی لبخندی زد از رو صندلی پاشد و خطاب به صبا و فریبا گفت

\_ این دلش نمیاد رنگشون کنه، فقط میخواد چند نفر دوروبرش بهش بگن چقدر موهاش قشنگه، تعریف کنید از موهایش بفرستینش سرکارش، وقتتونو هدر ندین برای پیشنهاد رنگ. تو دلم گفتم بی ادب. صبا و فریبا خندیدن.

\_ راست میگه.

\_ نه!

داشتم میرفتم به اتاقم که آقا حسین صدام کرد.

\_ جانم چیزی شده؟

یه زحمتی داشتم باباجان، انگار من مرخصی بودنی برای هادی تو چندباری قهوه درست کردی، حالا هرچی درست میکنم میگه اون بهتر بود، یه زحمت میکشی بهم بگی چیکار کردی.

لبخندی زدم و گفتم البته اجازه بدین وسائلم بذارم روی میز.

فکر کنم تنها تفاوتش توی شیر و شکری باشه که من اشتباهی اضافه کردم ولی چون همش قهوه ی تلخ میخورن به مذاقشون خوش اومد.

جلوش قهوه رو درست کردم، ریختم تو ماگ گفتم حالا اینو برایشون ببرید دفعه ی بعدی پای خودتون. مرد خوبی بود، دوست داشتنی. بخاطر جلوگیری از روبه رو شدن با نادیا، برای ناهار در دیرترین تایم ممکن رفتم، ساعت دو و نیم بود.

دیروز که آخرین روز مرخصیم بود، شب برای شام لازانیا درست کردم و برای ناهار امروزم کنار گذاشتم، خدارو شکر یه فر کوچیم تو آبدارخونه بود، بجز ماشین قهوه ساز، همه جوره مجهز بود.

گذاشتم گرم شه، منتظر ایستاده بودم که صدای زنگ فر رو شنیدم. بیرون آوردمش، گذاشتم توی یه بشقاب و روش سس ریختم. سالاد و لیوان آبم گذاشتم کنارش، دستم رو آبی زدم بشینم که

\_\_لازانیا

برگشتم هادی ماگ به دست تو چهارچوب بود.  
\_\_اگر میل دارین نصف کنم.

\_\_میل ندارم اما نصف کن.

و نشست پشت میز یه بشقاب که گذاشتم روی میز، بشقاب من رو کشید جلوش نصف بیشترش رو جدا کرد و گذاشت تو بشقابی که براش گذاشتم، بی هیچ تعارفی نصف سالادم ریخت تو همون بشقاب. حداقل درمورد سالاد بانصاف بود.

\_\_بشین راحت باش.

واقعا حرکتش خیلی خنده دار بود، با جمله ی آخرش بلند خندیدم.

\_ میدونی چرا بیشترشو برای خودم برداشتم؟

سوالی نگاهش کردم

\_ تا تنبیه بشی، دفعه پیش که بچه ها گفتن هرکی قرمه سبزی بیاره باید سهم منم بیاره.

چه ربطی به لازانیا داشت. چنگال رو از دهنش بیرون آورد، لازانیا رو جوید  
قورتش داد و دوباره گفت

\_ خب تو اون موقع باید میپرسیدی هادی عزیز رئیس خوبم آیا فقط درمورد  
قرمه سبزی اینجوریه و چه غذاهای دیگه ای رو باید برای توام بیارم، و لیست  
مینوشتی. دست پخت فرح جون عالیه.

فرح جون؟!!

\_ استثنا دست پخت منه.

\_ جدا؟ خب به فرح جون رفته.

واقعا این حجم از پرورریش به خندم مینداخت.  
\_ هفته ی پیش که باقالی پلو آورده بودی، دزدکی یه چند قاشق خوردم، هرچند  
سرد بود ولی اونم خوشمزه بود.

باورم نمیشد، حتما شوخی میکرد.

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه جدا خوشمزه بود.



\_ نه اینکه غدامو دهنی کردین؟

\_ حساسی؟

اگر چند لحظه ی دیگر جواب دادن رو کش میداد انقدر بالامیاوردم که غذاهایی که هفته پیش هم خورده بودم از معده ام خارج شه. قیافه مو که دید.

\_ ریختم تو یه بشقاب.

\_ قسم بخورین؟

خندید، اینقدر وسواس داری؟

بعد دست راستش رو گذاشت روی قلبش و دست چپش رو بالا برد

\_ قسم میخورم دهنی نکردم ریختم تو بشقابم.

بعد با شیطننت گفت

\_ میدونستم حساسی دهنیش میکردم.

قیافم رو جمع کردم.

\_ خلاصه دستپخت فرح جون پرفکته.

\_ باقلی پلو دست پخت فرح جون نبود.

\_ کار خودت بود؟

\_ نه!

\_ سپند؟

نمیخواست بیخیال شه،

\_ اعظم خانم.

\_ ا، خب کیه؟

این همون ادمی بود که گفت خاله زنک نیست.

\_ کم و بیش دایه من و سپند محسوب میشه، تو کارهای خونه به فرح جون کمک میکنن.

دوست نداشتم از واژه ی خدمتکار برای اعظم خانم استفاده کنم، ارج و قربشون تو خونه ی ما بیشتر از این حرفها بود.

\_ میگم پگاه تو خونه چهار نفرین دیگه، با اعظم خانم ۵ نفر اره؟ پیش شما میمونه؟

\_ تقریباً!

\_ باید مخ فرح جونو بزخم یا اعظم خانم رو که شام غذاهاشو ۶ نفره درست کنه و برانم بفرسته؟

قبل اینکه جواب بدم گفت

\_ اون نگین بیشعور هم مامانش دست پختش عالیه، ولی دیگه نیست.

راجب نگین کنجاو بدم اما هیچ وقت نپرسیده بدم از کسی.  
\_ میشه بپرسم چرا رفتن؟

\_ البته

\_ خب؟

\_ خب؟

\_ جواب نمیدین؟

\_ گفتم که البته!

\_ نه رفتنشون رو.

\_ اونو هنوز نپرسیدی که.

\_ میدونستین گاهی خیلی....

خواستم بگم شوخی هات لوسه، ولی حس کردم ازم چون بزرگتره شاید بی ادبی باشه، هرچند کاملاً برخی شوخی هاش حرص درآر بود.

\_ خیلی چی؟

\_ هیچ.

و خودم رو مشغول غذا خوردن کردم.

\_ زودرنجی، یعنی لوس باباتی دیگه، نگین طراح خوبی بود، با یکی از رقبای من دوست شد، به قول خودش از لج من، و کارهای یه فصل من رو داد به اون یارو.

\_ چرا از لج شما؟

\_ باز هم به قول خودش به من علاقه داشت، و چون من حسی که اون داشت رو نداشتم، لجبازی کرده.

\_ کارش باعث میشد بهش علاقه مند شید؟

\_ اره خب گیتار گرفتم دستم یه گل گذاشتم تو دهنم رفتم زیر پنجره اتاقش واسش با گریه ساز زدم و خوندم.

جوابش به حالت شوخی نبود بلکه برای مسخره کردن بود.

\_ ادمها همیشه دلیل و عذر موجه برای خیانت و بدی دارن، واقعا به کسی که علاقه داری هرچقدری که پست بزنه خیانت میکنی؟ حالا هر نوع خیانتی؟

حق با هادی بود. سرم رو تکون دادم به معنی نه.

\_ تازه من نگین رو پس نزدم.

\_ شما هم دوستش داشتین؟

\_ دوستش داشتم، اما به عنوان دوست و همکارم هیچ نگاه دیگه ای نمیتونستم ادا بهش داشته باشم، من از علاقه اش بیخبر بودم، برای همین میگم پس نزدم، ولی گویا از واکنشهاش خودش فهمیده بهش علاقه مند نیستم.

چشمکی زد و گفت

\_ بپا عاشقم شدی، کارهامو به باد ندی، بپا به خودم بگو، حلش میکنیم.

صورتتم رو به حالت چندشناکی جمع کردم، من عاشق اون بشم، محال بود. و این کارم باعث شد بلند بخنده، غذاش تموم شده بود در حال بلند شدن گفت غیر ممکن ها ممکن هستند خانم معتمد پگاه.

بشقابش رو شست، اما حتی تشکر نکرد برای نصف که نه، برای خوردن نصف بیشتر غدام.  
که دیدم دوباره برگشت

\_ برای قهوه ی صبح ممنون.

و غدام؟!

-----

حجم کارها و درسهام واقعا بهم سخت میگذشت، کارهای زنونه ام مدام از طرف هادی رد میشد میگفت فقط خودت و فیزیک بدن خودت رو در نظر بگیر خانمهایی با طبع های مختلف رو هم در نظر بگیر، شغل های مختلف رو...

و به حجمی کارهام رد شده بود که بار آخر که طرحم رو جلوی چشم پاره کرد مثل بچه های ۵ ساله از حرص پامو کوبیدم به زمین، و گفته بودم دیگه نمیکشم و فقط قهقهه زده بود در واکنش.

سپند حال روزم رو که دید پیشنهاد داد اخر هفته با بچه ها که مطمئنا منظور عطا و عطیه و رضا و رها بود بریم شمال. پیشنهاد بدی نبود استقبال کردم. اما هادی این مدت مجبورمون میکرد پنج شنبه ها هم بریم سرکار، گفتم اول مرخصی بگیرم بعد به بقیه بگو.

هادی خیلی ریلکس گفته بود نه. با تعجب نگاهش کردم و اون جدی گفت

\_پگاه دو هفته دیگه شو برگزار میشه بدون کار هم تحویل ندادی بعد میخوای بری شمال؟

\_خب، یکم استراحت کنم تا...

\_روزانه چند ساعت خواب استراحت محسوب میشه. بیشترش لازم نیست.

\_خب من هرچی طرح میزنم....

\_چون تو هرچی طرح میزنی برای خودت میزنی، میلیون ها خانم دیگه تو این دنیا هست.

\_من طرح زدم برای یه خانم پنجاه ساله اما اونم...

\_اونم انگار برای پنجاه سالگی خودت، برای پگاه پنجاه ساله بود.

چیزی نمونده بود گریه ام بگیره.

\_برو سر کارت، از قالب پگاه بودن بیرون بیا تا اخر وقت یه طرح خوب تحویل بده، بدو آفرین گل دختر، کار خودمونم شماله، میریم استراحت میکنی.

بیرون که او مدم نادیا با نیشخند نگاهم میکرد مطمئنا صدای نسبتا بلند هادی رو شنیده بود، هادی داد نزد، فقط جملاتش رو بلند بلند میگفت.

\_ همیشه هم قیافه و لوندی جواب نمیده، خصوصا در مورد هادی.

نادیا بود، برگشتم ببینم با کیه، غیر من کسی نبود، پس با من بود.

\_ جان؟

پوزخندی زد. بی توجه به حرفش که اصلا متوجه منظورش نشدم برگشتم به اتاقم.

چشمهام رو بستم و با خودم زمزمه کردم زن، زن، زن... زن برای من فرح جون بود، نارنج خاتون بود، لعیا...

به لعیا فکر کردم، عکسش رو دیده بودم اتفاقی، زیبا بود، قد بلند، لاغر اندام، عکسش من رو یاد فرح پهلوی مینداخت، ژست و ایستادنش مثل خانواده های سلطنتی بود.

زن هایی مثل لعیا مطمئنا بودن، وجود داشتن مثل تیپ و استایل اون و البته شاید نه به سنگ دلی اون.

قلم به دست گرفتم و طرح رو شروع کردم.

ساعت ۳ تمومش کردم، بلند شدم ببرمش برای هادی که سرم گیج رفت دوباره نشستم روی صندلی. سرم چند ساعت متوالی پایین بود و همین باعث شده بود.

نادیا پشت میز بود، جواد پشت صندلش و ایستاده بود با دستهایش بغلش کرده بود و تو گوشش چیزهایی میگفت، متوجه حضور من که شدن جواد یهو از جاش پرید و صاف ایستاد، چشم غره ی نادیا هم جزو کارهای روزانه اش شده بود با جواد سلام و احوال پرسى کردم دقت کرده بودم وقتی نادیا بود، نه دست میداد و نه خیلی گرم میگرفت. گفتم میتونم برم پیش آقای بخشش، جای نادیا جواد گفت البته.

در زدم و با بفرمایید هادی رفتم تو کاغذو بالا گرفتم تقریبا جلوی صورتم و گفتم

\_ آقای بخشش تو رو خدا پارش نکنید،

رفتم گذاشتم روی میزش

\_ بد هم بود پاره نکنید.

\_ هادی طرح دختر مردمو پاره میکنی؟

صدا باعث شد از جا بپریم. یکی روی صندلی نشسته بود یه آقای میان سال و من حتی ندیده بودمش.

\_ وای...

دست هامو جلوی دهنم گرفتم.

\_ بخدا ندیدمشون، ببخشید.

هردوشون خندیدن.

\_ پدرم هستن پگاه جان.

با تعجب برگشتم سمت باباش، جلو رفتم و دستمو دراز کردم.

\_ خوشبختم ، ببخشید... یعنی من نگفتم آقای بخشش مهمون دارن... منم واقعا متوجه حضورتون نشدم.

مطمعنا سرخ شده بودم.

\_ خوشحالم که نگفتم، دیدن یه دختر خانم به این خوشگلی به آدم انرژی مثبت میده، بشین ببینم این هادی چه بلایی سرت آورده که با قسم و آیه وارد اتاق شدی.

\_ نه یعنی، من یکم دستم یعنی چجوری بگم...

هادی: پگاه بشین.

نشستم

\_بابام نمونه مسن منه، لازم نیست جلوش خجالت بکشی راحت باش.

و رو به پدرش گفت

\_پگاه یکم خجالتیه.

این حرفش بیشتر باعث خجالتم شد. باباش اما گفت مسن خودتی! و به من گفت

\_ عزیزم چند ماه با هادی کار کنی راه میفتی، نمونه ی بارز یک پسر پرروی عذبه.

حق با هادی بود. نگران طرحم بودم، هادی که دید نگاهش میکنم.

\_ کار اول میره روی صحنه.

به حالت جیغ گفتم وای. و دوباره یادم افتاد پدرش اونجاست و یه وای دیگه با نگاه کردن به پدر هادی گفتم. و این کافی بود برای منفجر کردن اونها از خنده. صدای خندشون اونقدر بلند بود که جواد در زد اومد داخل.

\_ چه خبره؟

خب معلوم بود، یک پگاه دست و پا چلفتی مقابلشون نشسته بود، اسباب تفریح پسر بودم، پدر هم اضافه شده بود. جواد به اون دو و به من نگاه کرد، من با خجالت سرم رو پایین انداختم.

\_ هیچی جواد جان، بشین بابا چطوره؟

\_ خوبه سلام داره، خوش گذشت؟



\_جات خالی کویتی بود برای خودش.

بعد چشمکی به جواد زد که جواد هم خندید.

\_من رفع زحمت کنم.

تا پاشدم دوباره سرم گیج رفت جواد دستم رو گرفت و نشستم. هر سه نگران نگاه میکردن.

\_خوبم، ناهار نخوردم یکم فشارم پایینه ببخشید.

هادی: تالان چیکار میکردی ناهار نخوردی؟

با ابرو به طراحیم که روی میزش بود اشاره کردم. اخم کرد، کم پیش می آمد اخم کند.

\_هادی بذار دختر بیچاره یه نفسی بکشه.

\_جواد جان هادی خودش بهتر میدونه چطور بر خورد کنه.

هممون برگشتیم سمت نادیا که دم در بود و نگاهش به دست جواد روی بازوی من بود.

احساس ضعف شدیدی داشتم، احتمال میدادم که زمان پریودم هم نزدیک باشه، چرا که دل پیچه داشتم، دلم میخواست از بی حالی و درد گریه کنم. جواد به همراه نادیا از اتاق بیرون رفته بود. پدر هادی کنارم نشست و نبضم رو گرفت.

\_فشارت پایینه، هادی ببریمش بیمارستان یا درمانگاه باید سرم بزنه.

\_نه!

\_پگاه حالت خوب نیست.

\_ نه به فرح جون خبر بدین همین.

اشکام دیگه صبر نکرد، دونه دونه میریختن.  
 هادی رفت گوشیم رو آورد و خواست قفلش رو باز کنم. بعد بی توجه به من شماره رو گرفت. با فرح جون صحبت کرد، حالم خوب نبود نمیفهمیدم چی میگه.  
 احساس معلق بودن بهم دست داد، چشم باز کردم تو بغل هادی بودم، دوباره چشم بستم.  
 صداهایی میشنیدم و نمیشنیدم. یهو صدای آشنایی شنیدم، صدای فرح جون، جای آشنایی هم بودم اتاقم بود، خیالم راحت شد. وقتی چشم باز کردم فرح جون کنار تختم بود.  
 صورتم رو بوسید

\_ نصف جونم کردی.

\_ ببخشید.

تقی به در خورد دیدم که پدر هادی بخشش اومد داخل.

\_ آقای دکتر شما هم اذیت شدین.

\_ اختیار دارین خانم ستاری.

رو به من گفت

\_ خوبی؟ بدجور مامان، بابات و داداشت رو نگران کردی، شامل حال من و هادی هم میشه.

\_ ببخشید.

معاینه ام کرد، پس دکتر بود. دوباره در اتاقم باز شد و این بار سپند بابا و هادی اومدن داخل.

سپند چشمهای بازمو که دید اومد سمتم پیشونیمو بوسید.

\_اینطور امتحانمون نکن تا بفهمی چقدر دوست داریم.

با لبخند بی جونی گفتم

\_هرکاری کنم نور چشمی تویی.

بابای هادی که بلند شد از روی تختم بابا نشست کنارم

دستشو گذاشت روی دستم.

\_خوبی بابا؟

سری تکون دادم

\_خیلی ترسوندیمون.

هادی چیزی نگفت تو نگاهش شرمندگی بود اما به واقع تقصیر اون نبود. بعد اینکه کمی حالم بهتر شد. فرح جون گفت که پدر هادی همکارش بوده زمانی که بیمارستان کار میکرد و استاد دانشگاه سپند هم بوده، البته گویا سفری رفته بوده و سپند ترم های قبل باهاش درس داشته. به سپند گفتم چرا از فامیلی هادی حدس نزد پسر استادش باشه.

\_میدونی تو ایران چند نفر فامیلیشون بخششه؟ هر تشابه فامیلی نسبت میاره مگه؟

راست میگفت

\_البته فضای کاریشون هم اونقدر دوره به ذهنم نرسید همیشه حس میکردم بچه های استاد بخشش دکتر باشن.

\_دخترشم کافه داره.

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه، با شوهرش.

\_ چه باحال، بعد بابا چپ میره راست میره به من میگه میخوای چیکار این رشته رو ول کن بیا مغازه چهارتا چیز یاد بگیر.

\_ واقعا بابا میگه؟

\_ با زبونش نه باچشم هاش اره.

\_ لوس.

\_ این هادیه مگه چقدر کار سرت ریخته همش عذر میخواست میگفت تقصیر من بود زیاد کار محول کردم بهش.

\_ از صبح فقط یه طرح زدم.

\_ خسته نباشی، به چیت دلخوشن اخراج نشدی؟

\_ سپند تو داداش منی نه اونا.

\_ راست میگی ببخشید یادم رفت، بی لیاقتا از صبح یه کار خواستنا ازت، ای لعنت به این قشر ظالم جامعه.

سپند بیخیال مسخره بازی نمیشد و من نای خندیدن نداشتم.

\_ برو بیرون بذار استراحت کنم.

با رفتن سپند دست دراز کردم گوشیم رو از روی میز کنار تختم بردارم تا به هادی زنگ بزنم هم معذرت بخوام هم تشکر کنم. دیدم پیام دارم و از هادی بود.

"خاله غنچه ی نازنازی لوس، من که نگفتم خودکشی کن اونطوری سکتمون دادی، فردا نیا استراحت کن، خواستی آخر هفته شمالتم برو ولی به قول سپند برای یه مرخصی گرفتن اینطوری ادم رو نصفه جون نکن".

خندیدم، به نظرم با همه سختگیری هاش مهربون بود، در ظاهر اون ظاهر رئیس سختگیر رو حفظ میکرد ولی هیچ کس در موقعیت هادی خیلی از کارها و برخوردهایی که با کارمنداش داشت رو مطمئنا نداشت، همین که آقا حسین هادی خطابش میکرد نشان از فروتنی او بود. جواب دادم "ببخشید اسباب زحمت شدم، از پدرتون هم تشکر کنید".

تاشب با سرم و قرصها و غذاهای تقویتی فرح جون حال خوب شده بود، صبح حاضر شدم برم سرکار اما فرح جون گفت نه استراحت کن، کلی قسم و آیه خوردم تا باورش بشه حال خوبه و بهش قول دادم اگر احساس کردم حال اوکی نیست برمیگردم.

ماشین مونده بود توی شرکت، با آژانس رفتم اما خواستم تو مسیر جلوی یه گل فروشی نگه داره، پیاده شدم و برای هادی برای تشکر گل خریدم. اولش میخواستم یه دسته گل بگیرم اما چشم افتاد به یه گلدون که توش یه گیاه سبز رنگ بلند با یه پیچش های بانمک و برگهای جالب داشت.

از فروشنده پرسیدم چی هست گفت به فارسی بامبوهای خوش یمن میگن و انگلیسی، لاکی بامبو، تو ایران کمه.

پرسیدم واقعا خوش شانسی میاره؟ گفت یه خرافاتی هست راجبش، ولی همه چی بستگی به باور آدم ها داره.

خواستم بخرم، گفت نگه داریش سخت نیست ولی متفاوت از گلهای معمولیه میتونی؟

گفتم هدیه اس ولی توضیحاتش رو ازش گرفتم تا به هادی هم بدم.

یه بسته هم به عنوان غذاش داد بهم، با تعجب نگاهش کردم به شوخی گفت مفتی که خوش شانسی نمیاره، باید بهش بررسی.

وقتی اومدم حساب کنم، متوجه شدم خیلی گرونه، تعجب کردم قیمتش برای یک گیاه گرون بود، گفت میتونم گل دیگه ای انتخاب کنم، و گفتم نه مشکلی نیست فقط تعجب کردم دوباره تاکید کرد و ارداتیه.

در که زدم نادیا درو برام باز کرد، راضی کردن فرح جون وقت برده بود، تو گل فروشی هم زیاد مونده بودم تا دستور کار بگیرم، ساعت ۱۱ بود.

\_ساعت کار ۱۰ هستش خانم معتمد.

\_میدونم، آقای بخشش هستن؟

نگاهی به گلدون توی دستم انداخت که گلدونش کادو پیچ شده بود. با هادی تماس گرفت و بعد با دست اشاره کرد برم داخل.

تا درو باز کردم هادی بلند شد.

\_چرا اومدی؟

\_خوب بود حالم یعنی خوبه، به فرح جون قول دادم حس کردم حال ندارم برمیدردم.

گلدون رو گذاشتم روی میزش با تعجب نگاه کرد.

\_برای تشکره... بابت دیروز و زحمتی که دادم... واقعا نمیدونم چطوری یعنی...

\_نیازی نبود، چه عجیب غریبه این چی هست؟

\_منم امروز آشنا شدم باهاش برای همین دیر رسیدم، آقای گل فروش داشتن نحوه نگه داریشو برام توضیح میدادن.

خندید و گفت

\_به نظرم آقاای گل فروش دیده یه دختر خوشگل اول صبحی اومده مغازش خواسته بیشتر نگهت داره فیض ببره.

با چشمهای گرد نگاهش کردم که بلند خندید.

\_بالجارتون من برم سرکارم.

\_صبرکن، به من بگو چطور نگاهش دارم.

\_به شما نمیاد بخوایید بیشتر نگهم دارید تا فیض ببرید.

این جواب من باعث خنده ی بلندش شد،

\_حداقل اسمشو بگو از اینترنت پیدا کنم.

\_لاکی بامبو، بامبوی خوش شانسی.

یاد بسته ی غذاش افتادم از کیفم برداشتم گذاشتم روی میزش

\_اینم غذاشه، جلوی نور خورشید هم نباشه، آبش رو هم مرتب باید عوض کرد.

\_حیوون خونگی گرفتی به نظرم نه گل. گلا مگه غذا دارن؟

با جوابها و واکنشی که داشت حس کردم خوشش نیومده، ناراحت شدم من واقعا از ته دل برای تشکر گرفته بودم.

\_ببخشید، من حدس زدم خوشتون بیاد، یعنی... بندازین دور اگر خواستین...

باتعجب نگاهم کرد.

\_شوخی کردم پگاه، چرا زود برمخوره، انتظارش رو نداشتم، تاحالا هم از یه خانم گل هدیه نگرفته بودم، کلا همه چیزت عجیبه و متفاوته. ممنون بازم میگم کاری نکرده بودم که نیاز به تشکر و هدیه داشته باشه اما خیلی خوشم اومد.

سری تکون دادم و با اجازه ای گفتم و رفتم سر کارم. چون فرح جون فکر میکرد قرار نیست پیام سر کار برام ناهار نگذاشته بود، باید از بیرون سفارش میدادم، هوس شیرینی زنجفیلی کرده بودم، باید امروز که برگشتم خونه درست میکردم یکم.

شماره رستوران نداشتیم، واقعا از نادیا خواستن هم سخت بود اما چاره ای نداشتیم.  
پشت میزش نبود، در اتاق هادی هم نیمه باز بود، رفتم که به بهونه ی نبودن نادیا پشت میزش از هادی شماره بگیرم.

\_دوستش داری؟

نادیا بود، یه لحظه مکث کردم خواستم برگردم اما اسم خودم رو شنیدم.

\_پگاه رو دوست داری؟

\_نادیا فکر نمیکنم این چیزها به تو ربطی داشته باشه.

\_همش طرفداریشو میکنی، وسط شرکت بغلش میکنی برات گل میاره،

\_تو رو سننه؟ من مجبور نیستم راجب روابطم به کسی توضیح بدم حد خودتو بدون.

\_حیف نگین که به پای تو سوخت.

\_نگینو که جز چزندونش کار دیگه ای در حقش نکردی حالا شد حیف؟

\_هادی این دختر مناسب تو نیست.

\_ببین نادیا فقط برای اینکه سو تفاهم پیش نیاد میگم من علاقه ای به پگاه ندارم، فقط همکارمه، یه دختر بچه ی کم سن و سال بی تجربه اس، ناخوداگاه ادم دوست داره ازش حمایت کنه، اینم میگم نری همه رو پرکنی و مثل این زنهای فضول بگی بغلش کرد ال کرد بل کرد. از حال رفته بود، بابام تو اون سن بغلش میکرد؟

مکث کرد دوباره گفت



واقعا بخاطر جواد دارم تحملت میکنم وگرنه دقیقا یکساله میخوام اخراجت کنم.

یکم سکوت بینشون بود، و من یک دختر بچه ی خام خطاب شده بودم.

یهو نادیا با گریه گفت

\_\_ هادی من دوست دارم، چرا منو نمیبینی؟

باورم نمیشد همچین چیزی بشنوم. یک لحظه حضور یکی دیگه رو کنارم حس کردم، چیزی نمونده بود قالب تهی کنم، جواد بود. رنگ به رو نداشت.

\_\_ نادیا گم شو بیرون، خجالت بکش، جواد کوره نمیبینه .

\_\_ هادی

هادی بلند داد زد زهرمار!

\_\_ اگه الان مثل سگ نمیدازمت بیرون به خاطر جواده گمشو وسایلتو خودت جمع کن گورتو از شرکت من گم کن. حیف جواد حیف جواد، هرچند اونم چوبه حماقتشو میخوره.

جواد و ایستاد، درو باز کرد و رفت داخل شنیدم که هادی و نادیا همزمان گفتن جواد.

اما تا همین جاشم به خاطر شنیدن اسمم کار زشتی کرده بودم و پشت در ایستاده بودم بدون اجازه به حرفهاشون گوش داده بودم. برگشتم اتاقم. چرا آدم ها اینطوری بودن، چرا اینقدر راحت بهم خیانت میکردن. داشت کار بیتارو میکرد، شاید بیتاهم همینطوری به مبین ابراز علاقه کرده بود، اما مبین اونقدر مرد نبود مثل هادی که به بیتا بگه از زندگیم گم شو بیرون. شاید هم مبین رفته بود سراغ بیتا باز هم بیتا مثل هادی مرد نبوده که بگه از زندگی من و خواهرم گم شو بیرون. مردونگی و مروت که به جنسیت نیست. پس در هر دو صورت دوتاشون هم نامرد، من امروز یه مرد دیدم پس همه آدم های دنیا اینطوری نیستن.

صدای داد و بیداد جواد میومد، حق داشت حسش رو تا مرز استخون میفهمیدم، اما خوش شانس بود برای داشتن رفیقی مثل هادی خوش شانس بود.

وسائلم رو برداشتم، نباید بی خبر میرفتم اما اتفاق امروز برام تداعی خیانت و نامردی بود که دیده بودم، نمیتونستم بیشتر بمونم. ماشین رو نبردم، شاید قدم زدن کمکم میکرد.

وقتی رسیدم خونه باورم نمیشد تا خونه پیاده برگشته باشم. ساعت چهار بود، چند ساعت راه رفته بودم!

فرح جون که دید زودتر از روزهای معمول اومدم و رنگ به رو ندارم، دوباره گفت نباید میرفتم، اما خبر از درد دل من نداشت.

شب که گوشیم رو برداشتم دیدم هادی هفده بار بهم زنگ زده، و یه پیام که کجایی؟!

ساعت یازده بود، شاید مزاحم وقت استراحتش میشدم، برای همین زنگ نزدم. صبح آقا حسین درو برام باز کرد و تا پام رو گذاشتم تو سالن گفت هادی گفت هر موقع اومدی اول بری اتاق اون. در زدم و رفتم داخل، با خجالت سلام دادم. نگاه دقیقش روم بود، با دست اشاره کرد بشینم روی صندلی.

\_دیروز بی خبر خانم کجا تشریف بردن؟

\_ببخشید!

\_عذرخواهی نخواستم پرسیدم کجا؟

\_خونه.

\_بدون مرخصی و خبر دادن؟ مگه خونه خاله اس.

حق داشت، اما... سرمو انداختم پایین و دوباره گفتم ببخشید.

\_چرا پشت در اتاق من فال گوش و ایستاده بودی؟

با تعجب سرمو بالا بردم. مطمئنا جواد گفته بود، درسته خبر نداشت و از ایستادم همین برداشت میشد اما بالین سرعت چغلی کردن... قیافه جدیش نشون میداد باید جواب درست و کامل بشنوه.

\_ناهار نیآورده بودم اومدم از نادیا بخوام زنگ بزنه به یه رستوران چون شماره نداشتم، پشت میزش نبود، در اتاقتون نیمه باز بود، گفتم پیام از شما بگیرم، صدای نادیا رو شنیدم که اتاق شماسه خواستم برگردم اما اسم خودم رو شنیدم، و ناخودآگاه ایستادم، بعدش جمله ی نادیا رو شنیدم از شوکش نتونستم حرکت کنم، و یهو دیدم جواد کنارمه، بقیش رو بی اطلاع، وقتی صدای داد و بیداد جواد از اتاقتون میومد از شرکت رفتم بیرون.

\_چرا رفتی؟

\_ببخشید که بدون اجازه حرفهاتون رو شنیدم، قصدم این نبود.

\_نگفتی چرا رفتی؟

\_حالم خوب نبود، تو اون موقعیت نمیتونستم پیام صداتون کنم و ازتون مرخصی بگیرم برای همین بدون اطلاع رفتم.

\_و جواب تماسهام رو ندادی.

\_ساعت یازده شب دیدم تماس گرفتی، و حس کردم دیر وقته مزاحم استراحتتون نشم زنگ نزدم. من واقعا قصد فضولی نداشتم. واقعا اومدم شماره رستوران بگیرم، میدونم به هر حال فال گوش و ایستادن محسوب میشه اما...

\_چرا حالت خوب نبود؟

گویا یا جواب های من غلط بود، یا من متوجه سوالهاش نمیشدم.

\_شما ناراحت فال گوش و...

\_بهت گفتم نگین چرا اونکارو کرد؟

\_بله

\_نمیخوام ماجرای یه نگین و نادبای دیگه تکرار بشه.

\_چه ربطی به من دا....

یهو دو هزاریم افتاد، فکر میکرد من عاشقش شدم و چون دیروز گفته به من علاقه نداره من از این ناراحت شدم و رفتم. نمیدونم چرا خنده ام گرفت هرچند سعی کردم کنترلش کنم. با خجالت گفتم

\_من از اینکه شما به من علاقه ندارید سر به بیابون نداشتم. طرحاتونم نبردم از لج به کسی بدم یا بفروشم.

دستی به صورتش کشید و گفت خوبه میتونی بری.

دلم براش سوخت، به چه روزی افتاده بود، باید از دخترا خواهش میکرد، تو رو خدا عاشق من نشید. برای جلوگیری از روبه روشن شدن با هادی تا حس نکنه عاشقشم و دم به دقیقه میخوام باهاش هم صحبت شم، ناهارم رو تو اتاقم خوردم و تا پایان روز کاری چایی هم نخوردم، وقتی از اتاق اومدم بیرون دیدم آقا حسین داره روی میز نادیا دستمال میکشه.

از فرصت استفاده کردم،

\_آقا حسین ببخشید من عجله دارم میشه اینارو بدید به آقای بخشش، من واقعا عجله دارم بگید وقت نشد خودم بیارم.

\_باشه بابا جان.

---

دانشگاه چندتا مسابقه گذاشته بود، در زمینه های مختلف، نقاشی، طراحی و غیره. دلم خواست شرکت کنم، یعنی خیلی به حالت حرف روزمره به رضا گفته بودم و اون گفته بود مطمئنا دلت میخواد شرکت کنی پس این کارو بکن، اما مردد بودم. نهایتا راضیم کرد.

تو هفته ای که گذشته بود تقریباً هادی رو ندیده بودم، طرح هام رو به شیوه ها و بهونه های مختلف از طرف بقیه میفرستادم. بعد از کاری که پیش پدرش بهش داده بودم و تایید شده بود، یازده تا کار دیگه فرستاده بودم، اما خبر نداشتم تایید شدن، یا پاره.

امروز جلسه ی طراحی بود برای بررسی طرحهای ارائه شده. صبا و فریبا کارهاشون رو خودشون آورده بودن پیشم تا نظر بدم، دیگه هادی نداده بود تا روشون فکر کنم.

بعد از ثبت نام توی مسابقه راهی شرکت شدم، منشی جدید که دختر خوب و آرومی هم به نظر میرسید بخاطر کلاسهای من تو دانشگاه، جلسه رو برای ساعت ۳ و نیم هماهنگ کرده بود.

همین که رسیدم رفتم اتاق کنفرانسی که جلسات اونجا برگزار میشد، صبا و فریبا و آقای عدل بودن، دوتا خانم دیگه که نمیشناختم هم حضور داشتن. صبا پرسید طرحات کو؟

گفتم همشون دست آقای بخششه. هادی با کلی کاغذ توی دستش اومد و همه به احترامش یه تکونی به خودشون دادن. سعی کردم چشم تو چشم نشم باهاش. از همه تشکر کرد و همچنین از اون دو خانم که از رشت تشریف آورده بودن و گویا اسپانسر شو بودن برای تبلیغ سالن زیباییشون.

میکاپ و مدلها از کادر خودشون قرار بود باشه، و ما فقط لباس ها، از این هم اطلاعی نداشتم. صبا اولین کسی بود که طرحهاش رو نشون داد. رای گیری و نظرسنجی شد من سه تاشو پسندیدم، سه تاشم دیده بودم باهم یه تغییراتی ایجاد کرده بودیم. از کارهای فریبا من ۵ تاشو تایید کردم.

اون دوتا خانم ساکت بودن گویا قرار بود از بین طرحهای تایید شده، سی تاش رو انتخاب کنن، از کارهای آقای عدل هم ۷ تا تایید شد، بعد ها فهمیده بودم که طراحی لباس زیر که به آقای عدل نسبت داده بودن فقط یه شوخی بوده، طراحی لباسهای زنونه است. و هادی باید کارهای خودش و من رو نشون میداد.

\_ اینها کارهای خانم معتمده، دوازده تا کاره از نظر من هیچ کدوم مشکلی نداره باز شما هم نگاه کنید بعد بدید به خانم ها.

و بعد کارهای خودش رو نشون داد ۲۰ تا بودن. مجموعا ۴۵ تا کار پیش روی اون دوتا خانم قرار گرفت، دوتا از کارهای من رو بچه ها تایید نکردن. و حالا منتظر بودیم سی تا کار انتخاب بشه، بیست تا کار هادی رو برداشتن، همه رو و ده تای دیگه رندوم بین کار های ما سه تا انتخاب شد و جلسه تمام.

علنا کار خود هادی رو میخواستن و به نظرم ما چهارتا این مدت بیشتر علاف شده بودیم. هادی با اون دوتا خانم رفت اتاق کار خودش برای صحبت های نهایی، و من هم خداحافظی کردم از بچه ها که برم خونه.

اما مینا منشی جدید \_ گفت که هادی گفته منتظر بمونم، باهام کار داره. روی صندلی توی سالن نشستم، و فکر کردم چیکارم داره... بعداز بیست دقیقه انتظار در اتاق با صدای خنده باز شد.

\_ خب هادی جان پس منتظریم، دیر نکنیا.

با چشمک گفت

\_ تونستی خودت یکی دو روز زودتر بیا خوش میگذره.

\_ ببینم چی میشه.

و خانمه با گفتن باشه عزیزم روی پاش ایستاد و گونه ی هادی رو بوسید. تعجب کردم اما سعی کردم عادی نگاه کنم تا باز هادی فکر دیگه ای نکنه با خانم دیگه دست داد و بعد بدرقه اشون کرد تا دم در با دست به من اشاره کرد برم تو اتاقش. پشت سرم اومد و درو بست.

\_ بشین

\_ خب خاله غنچه آهوی گریز پاشدی؟

\_من؟

\_بله، طرح هاتو با کبوتر نامه بر میفرستی، منو میبینی مثل جن از بسم الله در میری.

\_نه اونطور به نظر اومده.

\_من کارم رنگ کلاغ و فروشش جا فناری دیگه واسه من نه پگاه خانم. خجالت میکشیدم راستش رو بگم

\_نمیخواستم دوباره...

\_دوباره؟

\_بر اتون سوتفاهم پیش بیاد، فکر کنم من رفتار نامناسبی داشتم که شما فکر کردین... یعنی بد برداشت کردین...

\_بابت اون روز معذرت میخوام، عصبانی بود از کار نادیا، نه بخاطر خودش به خاطر جواد.

\_سیگارش رو روشن کرد حالا که مستقیم نگاهش میکردم رد رژ اون خانم رو روی صورتش دیدم.

\_جواد هم وضعیتش رو به راه نبود، یه هفته کارش فقط شده بود الكل و سیگار بیمارستان هم نمیتونستم ببرم بعدش باید میرفت حد میخورد واسش، با بابا بزور جمع و جورش کردیم.

\_متاسفم.

\_تو چرا؟ یکی دیگه باید باشه که نیست، راجب توام نگرانیم بخاطر خود تو بود، بابات چند بار تورو سپرده بهم، امانتی دستم و دلم نمیخواد مشکلی پیش بیاد و شرمنده بشم من اهل نارو زدن نیستم.

بابام منو به هادی سپرده؟! مگه خودم نمیتونستم از خودم مراقبت کنم.

\_بابام به من یاد نداده اگر آقای به من لطف داشتن یا به قول شما چون بچه ام ازم مراقبت کردن به نیت دیگه ای بگیرم و حس خاصی در من ایجاد بشه.

\_من شکی در تربیت درست تو ندارم.

شک نداشت و....

\_تجربه های خوبی در این زمینه ندارم، تا بررسی به سن و سال من متوجه حرفم میشی.

من به سن تو نرسیده چیا که ندیدم.

\_ولی به هر حال نمیخوامم دلخوری بینمون باشه.

\_از جانب من نیست.

\_چون تو خاله غنچه ای. تو خونه هماهنگ کن برای رشت.

در یک تصمیم آنی دوست نداشتم برم.

\_میخواستم فردا راجبش بهتون بگم.

\_چیو؟

\_که نمیتونم بیام.

\_چرا؟

\_هم میانترم دارم و هم اینکه...

دنبال یه دروغی بودم برای عادی نشون دادن دلایلم.



\_ راستش تو دانشگاه یه مسابقه برگزار میشه من هم به اصرار آقا... به اصرار یکی از دوستانم امروز ثبت نام کردم. امروز هم خب دیدین که خیلی از کارها ماله خودتونه نیازی به حضورم نیست زیاد...

\_ قبلش که نمیدونستی چندتا کارت قراره تایید شه.

\_ روز آخر ثبت نام بود، ثبت نام کردم تا بعد جلسه ببینم میتونم شرکت کنم یا نه.

\_ تو که شاغلی صفر صد از خیلی از استادات جلوتری چه برسه هم کلاسیهات چه نیازی داشتی؟

\_ دلیلش چیز دیگه ایه.

\_ چی؟

\_ خصوصیه.

نیازی نبود بگم رضا داره در اجتماع بودن و خجالتی نبودن رو یادم میده.

\_ مربوط به اون آقای دوست میشه؟

سوتی لفظی که دادم، و فقط برای اینکه بعدش نگم رضا روانشناسمه حرفم رو قورت داده بودم و دوست گفته بودم.

\_ تقریباً.

\_ اوکی، پس بی زحمت برای کارهای شوی تهران آماده باش. هرچی تونستی طرح بزن، هم اون شوی اساسی هم کار زمستونی، ببین رو کارهای مردونه ی این شو روت خیلی حساب میکنم.

\_ زنونه هام بده؟

نه، نه از کارهایی که این دو تا دختر دیوونه انتخاب نکردن، بقیشون همشون به احتمال صدی نود بره رو صحنه، پس کار زنونه ازت دارم، کار مردونه رو بیشتر کن، کانسپت هم که دستته.

چشم.

بی بلا، بدو بریم که مینا منتظر ماست تا بره.

ترسیده بود بخورمش که مینا رو نگه داشته بود... دورادور از فریبا و صبا گزارش کار میگرفتم، دو روز بود با هادی و آقای عدل رفته بودن، باربد شیخی خیلی به دست و پام میپیچید و این ادیتم میکرد و نمیدونستم در کمال ادب و احترام چطوری از سرم بازش کنم، تجربه ای نداشتم، بابا حق داشت، من همیشه از طرف دیگران تو محفظه ی شیشه ای اینور اونور شده بودم که بلد نبودم چطور باید از شر یه مزاحم خلاص شم، شاید همین هم باعث شده بود هادی فکر کنه عاشقش شدم.

با همه ی خجالتم از رضا پرسیدم وقتی یه آقا مزاحم میشه چیکار باید بکنم. باورش نمیشد همچین سوالی رو بشنوه.

کی ادیتت میکنه؟

یکی از همکارام.

هادی بخشش؟

نه ایشون اصلا تهران نیستن، اتفاقا حضور ایشون باعث میشد این آقا کمتر بیاد طرفم ولی حالا....

دیده تنهایی ول کن نیست.

سرم رو تکون دادم. پرسید که چیکار میکنه، گفتم حرکت خاصی انجام نمیده اما حرفها، نگاهش رو دوست ندارم، دم به دقیقه میاد اتاقم، با بهونه و بی بهونه با چرب زبونی میخواد نگهم داره بشینم باهاش حرف بزنم اینم دوست ندارم. به

رضا گفتم که خیلی سرد و خشک جوابش رو میدم اما ول کن نیست. و نهایتاً گفت خب این ادم مشککش از طرف تو حل نمیشه، هادی کی می آد، به هادی بگو.

\_\_ مگه بچه ام؟

\_\_ پگاه این بچه بودن نیست، روش درسته، هادی رئیس اونجاست موظفه برای کارمندااش یک فضا امن ایجاد کنه، میدونستی این برخوردهای این همکاری تو کشور های دیگه نوعی سواستفاده ی جنسی محسوب میشه و میشه گزارش داد؟

\_\_ آخه...

\_\_ لطفا باورها و فرهنگ های غلط رو ول کن، الان فرهنگ غلط اینه من بگم برو به بابات یا سپند بگو حلش کنن، و اونا بیان و دعوا بندازن و اون اقا حتی اعاده ی حیثیت کنه و بگه کاری نکرده و چی و چی. چون نوعی اذیت و آزار در خفاست. اما مطمئنا هادی کارمندش رو میشناسه و میدونه چی بگه و چطور برخورد کنه.

\_\_ راستش اوایل کارم هادی گفت یعنی هشدار داد گفت به باربد نزدیک نشو، گفت خودت میدونی اما چون تو شرکت من باهات آشنا شدی گوش زد میکنم.

\_\_ خب این یعنی میدونه یارو چیکاره اس.

\_\_ چرا اخراج نمیکنه؟

\_\_ شاید هیچ خانمی نرفته شکایت کنه، و مثل تو فکر کرده اگر بگه بچه اس و او هم دلیل محکمی برای اخراجش نداشته.

\_\_ من نمیخوام باعث شم کسی کارش رو از دست بده.

\_\_ پس میخوای مورد اذیت و آزار قرار بگیری بخاطر دل رحمی اونم برای یه آدم نالایق؟

حق با رضا بود، مثل همیشه.

-----

مسابقه رو بردم، بهترین اتفاق این بود که بیتا هم شرکت کرده بود اما من بردم، حس خوبی بود. گاهی حس میکردم بدجنس شدم که این فکرها رو میکنم و این حس خوشحالی رو دارم، اما دست خودم نبود. هادی و بقیه یه هفته ای بود برگشته بودن، کارها خوب پیش رفته بود و البته کلی هم بهشون خوش گذشته بود ولی خب سختی کار بعد از این بود، چون شوی بعدی چند هفته دیگه و در مقیاس بزرگتر بود.

داشتم ناهارم رو گرم میکردم که بارید اومد تو آبدارخونه واقعا کلافه ام میکرد. ظرف غذام رو گذاشتم روی میز دیدم لیوانم خالیه خواستم بردارم آب بریزم، تا دستم رو گذاشتم روی لیوانم اونم دستش رو گذاشت روی دست من و گفت من میریزیم. محکم دستم رو کشیدم جوری که ماگم افتاد روی زمین و دسته اش شکست.

\_چیکار میکنین؟

\_هیچی، چته؟

\_به چه حقی به من دست زدین؟

صدام میلرزید بعد از اینکه رضا گفته بود اذیت جنسی بیشتر از حرفها و رفتارهای باربد میترسیدم.

\_چیشده؟

هادی بود.

\_هیچی، لیوانش افتاد ترسید.

هادی نگاهی به باربد انداخت و بعد من رو نگاه کرد. باربد خواست بره اما باید کاری میکردم تموم شه. دستم رو مشت کردم و گفتم.

\_ بار آخرتون بود بدون اجازه به من دست زدید، لطفا حد و حدود خودتون رو بدونید.

صدام میلرزید ولی لازم بود بگم. بااین حرف من هادی به طور عصبانی سرش رو برگردوند سمت باربد. اما باربد پررو تر از این حرفها بود.

\_ چی میگی خانم معتمد، این زنها هم تا به روشن میخندی جو میگرتشون.

\_ بیا تو اتاقم باربد.

\_ بابا هادی جان...

داد زد

\_ گفتم اتاقم.

مینا اومد پیشم و گفت خوبی؟ سری تکون دادم و گفت

\_ نمیدونم چرا آقای شیخی اینطوری هستن منم اذیت میکنه حرکاتشون.

نگاهش کردم، چرا ما زن ها بلد نبودیم از خودمون دفاع کنیم.

\_ چرا نگفتی؟

\_ به این کار احتیاج دارم.

نمیشد برم اتاق هادی رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم برایش پیام فرستادم و امیدوار بودم اون لحظه ببینه نوشتم.

"مینا میگه اونم اذیت میکنه، اما ترسیده کارش رو از دست بده چیزی نگفته"

شجاع شده بودم؟! یهو چی باعث شدم بود جرات پیدا کنم. نزدیک یکساعت بود که داخل اتاق هادی بودن و بیرون نمیومدن، سر و صدای خاصی نمیومد که فکر کنیم دعوا میکنن، اما گویا صحبت هاشون تمومی هم نداشت. در شرکت زده شد و آقای اومدن داخل و خودشون رو وکیل هادی معرفی کرد مینا زنگ زد و اون آقا رو راهنمایی کرد به اتاق هادی. ساعت چهارشده بود و همچنان اون سه نفر خودشون رو تو اتاق حبس کرده بودن. نمیدونستم باید منتظر بمونم ببینم چی شده یا نه، اما هادی با مینا تماس گرفته بود و گفته بود تایم کاری تموم شده میتونه بره. پس من هم نمیتونستم بمونم. تا شب نگران بودم، نمیدونستم زنگ بزنگم به هادی و بپرسم چی شد یا نه. دلشوره ام غالب بود به خجالتم و شمارش رو گرفتم.

پگاه دستم بنده بعدا بهت زنگ میزنم.

و قطع کرد. بار دوم بود بدون خداحافظی قطع میکرد من از این کار متنفر بودم. برای از بین بردن استرسم رفتم پایین و شیرینی پختم و بعد از شام قهوه درست کردم برای بقیه و چای برای خودم و اعظم خانم و با شیرینی های زنجفیلی من خوردیم.

فرح جون متوجه اضطرابم شده بود و به دروغ گفتم بخاطر شوی بعدیه، بابا گفت لازم نیست اینقدر به خودم فشار بیارم. وقتی برگشتم اتاق دیدم هادی ساعت یازده و نیم شب بهم زنگ زده، پنج شش دقیقه بیشتر از تماسش نمیگذشت اما زنگ نزدم.

کارش زشت بود که بدون خداحافظی قطع میکرد. صبح رفتم سر کار، مینا گفت خبری از باربد نیست و اتاقتش رو چک کرده و هیچ کدوم از وسائل شخصی باربد اونجا نبوده. گویا این اتفاق داشت باعث صمیمیت من و مینا میشد. قبلا هیچ وقت همچین برخورد و نزدیکی ازش ندیده بودم.

یعنی اخراج شده؟

گفت نمیدونه و اینکه هادی هم هنوز نیومده.

پگاه بدجنس نیستم اما امیدوارم بره.

\_ اینقدر اذیتت میکرد؟

سرش رو تکون داد.

\_ پس حتی اگر بدجنسی هم باشه بیا دعا کنیم اخراج شده.

و چشمکی بهش زدم که او هم خندید. هادی ساعت ۱۲ اومد شرکت، جلوی در آبدارخونه بودم و سینی شیرینی و چاییم دستم بود برای خودم و مینا.

\_ به به خاله غنچه، راضی به زحمت نبودم از کجا فهمیدی مهمون دارم.

یه پسر جوون هم کنارش بود تازه بعد شنیدن حرفش دیدمش چون ازش کوتاه تر بود.

هادی با پرویی همیشگیش سینی رو ازم گرفت و گفت

\_ پیام راد حسابدار جدیدمون، پیام جان خانم پگاه معتمد طراح خوبمون و مینا خانم جلالی دستیار بنده.

\_ خوشبختم.

سری تکون دادم و دوباره نگاهی به سینی انداختم ماگ من و مینا توش بود دستم رو بردم تا سینی رو از هادی بگیرم.

\_ چیکار می‌کنی پگاه؟

\_ آقای بخشش چایی ماست.

\_ بابا دوتا چاییه برو دوباره بریز چرا اینقدر خسیسی؟

\_ نه، ماگ شخصیمونه، اینو بدید تو لیوان خودتون چایی بریزین.

مینا با ترس و پیام با خنده به کشمکشمون نگاه میکرد، هادی سینی رو پس داد اما بشقابی که توش شیرینی بود رو برداشت.

\_اینکه ماله کسی نیست، بشقابشم لیس نمیزنیم نترس.

پررو بود واقعا. رو به مینا گفت

\_مینا جان، آقا حسین نیست، میشه لطفا دوتا چایی برامون بیاری تو لیوان مخصوص خودمون.

پیام با خنده دنبال هادی رفت. باحرص به مینا گفتم

\_وای چرا این اینقدر پرروا؟

مینا گفت یواش میشنوه. کاش میشنید حداقل دلم خنک میشد.

رفتم و دوباره برای خودم و مینا شیرینی آوردم و مینا برای هادی و پیام چایی برد.

نشستم کنارش تا باهم چایی بخوریم.

\_چیزی نگه؟

\_کی؟

\_آقای بخشش، اینجا بشینیم چایی بخوریم.

\_تلافی شیرینی هام.

\_پگاه خب خوشگلن دلش خواست.

من از دیشب که بدون خداحافظی قطع کرده بود ناراحت بودم شیرینی بهونه بود. صبا که از اتاق بیرون اومد بره آبدارخونه تا من و مینا رو دید .



\_ خیلی بدین، غیبت تنها تنها و ایسین منو فری هم بیایم.

بعد فریبارم صدا کرد. بامینا خندمون گرفت اون دوتا هم برای خودشون چایی ریختن و صندلی کشیدن نزدیکمون نشستن. نزدیک یه ربعی بود که مشغول صحبت بودیم، در اتاق هادی باز شد اول پیام بعد هادی بیرون اومد هادی با دیدن ما چشماش چهارتا شد.

\_ خانما بد نگذره، یه کیلو سبزی هم تو اتاق من هست بیارم براتون؟

فریبا چایی پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد و ما سه تا اروم اروم میخندیدیم چون فریبا پشتش به در بود و دقیقا داشت راجب هادی صحبت میکرد که صداش رو شنید. مطمئنا هادی نشنیده بود چون خیلی اروم صحبت میکرد ولی خب...

\_ فریبا نشنیدم چی گفتی، خودت رو هلاک نکن، پیام راد هستن ایشون حسابدار جدیدمون.

\_ باربد کجاست؟

\_ قراره از ایران بره، دیگه قبل اینکه پیام جای دیگه استخدام شه باهانش تسویه حساب کردیم تا او هم به کارهانش برسه.

\_ چه بی خبر کجا میره؟

\_ صباجان شماره اشو مگه نداری یه زنگ بزن پیرس.

\_ خوشبختم، امیدوارم همکارهای خوبی برای هم باشیم.

بعد رو به من گفت

\_ خانم معتمد شیرینی ها خیلی خوشمزه بودن. ممنون.

\_ نوش جان. تو کابینت هست اگر دوست داشتین باز بردارین.

هادی: اا، کدوم کابینت؟

\_ با همکار جدیدمون بودم آقای بخشش.

\_ اا، که اینطوره، همکار جدید برو سر کارت جرات داری به اون شیرینی ها هم دست بزن ببین چیکارت میکنم. مینا راهنماییش کن، هرچی خواست هم براش ببر بجز شیرینی.

پررو تنها صفتی بود که راجبش تو ذهنم جولان میداد. تو اتاق مشغول طراحی بودم و فکر میکردم اخیرا خیلی جواب هادی رو میدم، و حتی خجالت هم نمیکشم، نمیدونم هادی باعث این راحتی میشد یا رضا. بدون شک که نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم اما خب با هادی راحت تر بودم.

از وقتی که هادی برگشته بود، حتی یدونه از طرحهام رو هم نبرده بودم تا ببینه، و حالا نزدیک ۱۵ تا کار دستم بود. و از طرفی کنجکاو قضیه بارید بودم. وقتی رفتم تو اتاقش دیدم ظرف شیرینی هام روی میزشه. باورم نمیشد. نگاهم رو که دید.

\_ خوشمزه ان، فکر نمیکردم خونگی باشن، ظرفشو که دیدم فهمیدم، کار فرح جونه یا اعظم جون؟

هیچی نگفتم و طرح هارو گذاشتم رو میزش. نگاهشون نکرد.

\_ دیروز عصر دستم بند بود واقعا، بعدش زنگ زدم جواب ندادی.

\_ خواب بودم.

\_ یازده و نیم خواب بودی، ساعت دوازده آنلاین زده بود روی پروفایلت؟ اینقدر بیکار بود که پروفایل من رو چک میکرد.

\_ نگفتی کارکیه؟

شیرینی ها رو میگفت.

\_خودم.

\_جدا؟ باریکلا خاله غنچه ، حالا خاله غنچه از چی ناراحته اخراج باربد یا شلوغ بودن سر من؟

\_گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردن بی ادبیه.

چند ثانیه مکث کرد و بلند خندید. مثل همیشه جوابهای من برایش جوک بودن.

\_پگاه تو عالی هستی. ببخشید حواسم نبوده، میخوای برو اتاقت زنگ بزنم بگم خداحافظ و قطع کنم.

چپ چپ نگاهش کردم،

\_مسابقه رو اول شدی، دیدم، جایزه ات و چیکار کردی؟

\_آرد و تخم مرغ خریدم شیرینی پختم..

دوباره خندید .

\_پس شیرینی جایزه تهِ .

بعد در حال خنده کارهام رو نگاه کرد، دوتاشو پس داد گفت یکم روشن کار کن. خوبن ولی عالی نیستن.

\_نمیخواین بگین باربد چیشد؟

\_مرد.

\_شوخی نمیکنم.

\_ شوخی نیست، اخراج شد، و اینکه ممنون برای پیامکی که فرستادی به موقع بود.

این یعنی توضیح بیشتر نمیدم.

-----

شوی آذر ماه ترکوند، باز هم به عنوان طراح کنار هادی روی سن رفتم، و در کارهای زنونه آقای عدل بود که همراهیش کرد.

دو هفته تا شب یلدا مونده بود، هادی مجبورمون میکرد جمعه ها هم بریم شرکت، چیزی تا ژوژمانم، و دفاعم نمونده بود اما فرصت نبود. هادی هممون رو دیوونه کرده بود.

تو خونه هم دست از سرمون برنمیداشت. شده بودیم ماشین طراحی برای هادی، مهمونی قرار بود تو برج میلاد باشه، هادی خرج اساسی گذاشته بود برای پذیرایی و دکور، دعوت چند خواننده و بازیگر، نسبتا داشت کارهای زمستونیش رو دیر بیرون میداد اما خودش عمدا اینکارو کرده بود، از ماه قبل هم اعلام کرده بود ۳۰ آذر کارهاش بیرون میاد. باز کار زنونه ی من کمتر بود، کارهای مردونه و کارهای زوجی که انجام داده بودم بیشتر بود، باورم نمیشد دارم اون همه کار میکنم، لباس خودم هم دیوونه ام کرده بود، میخواستم به هادی ثابت کنم کار زنونه ام به خوبی کار مردونه.

سپند ازم لباس خواست، از هادی اجازه گرفتم یکی از کارهای کاتولوگی که از طراحی های من بود برایش ببرم. تایید کرد گفت خوبه خوش قیافه اس سپند، و به چشم میاد. از هر چیزی میخواست برای تبلیغاتش استفاده کنه. شب اجرا ما از صبح مشغول بودیم، احساس میکردم اخر شب قراره وسط مهمونی از خستگی غش کنم. نزدیک ساعت سه بود که هادی دست از سرمون برداشت و رفت سالن رو چک کنه.

من، مینا، فریبا و صبا مثل جنازه افتادیم وسط اتاق، یعنی به حدی خسته بودیم که قابل بیان نبود. با تکون کسی بیدار شدم، صورت هادی نزدیک صورتم بود، اما دوباره چشمهام رو بستم و با التماس گفتم.

\_تورو خدا فقط یه ربع.

\_پگاه پنج و نیمه.

تا این رو گفت یهو از جام پریدم و سیخ نشستم.

\_میدونم خسته شدین همتون اما قول میدم دو هفته مرخصی بدم.

\_نمیخوام.

\_مرخصی؟ چرا؟

\_صبح میام استعفا بدم وگرنه تا آخر سال از شدت کار زیاد میمیرم.

بلند خندید و گفت حاضر شو بیا اتاق مدل ها، دم در گفت خوشگل کنا، کله گنده ی تو تور انداز امشب زیاده شاید بختت باز شد، تا کی میخوای خونه فرح جون و بابات بمونی؟ چپ چپ نگاهش کردم. تو این مدت واقعا با همه اکپیمون راحت بودم، شوخی میکردیم باهم و من خجالت نمیکشیدم. گویا جزیی از خونوادم شده بودن. مینا و صبا و فریبا حتی به خونمون میومدن. این فرح جون رو خوشحال میکرد میدید دوستهای جدید دارم و باهاشون صمیمی و خوبم. هرچند تا آخر عمر دیگه با کسی مثل بیتا صمیمی نمیشدم اما رابطه ام با همشون خوب بود.

هادی همچنان برای من آقای بخشش بود ولی خب باهاش شوخی میکردم. لباسمو پوشیدم و ارایش کردم، ارایش چشمم غلیظ بود، ولی به لباسم میومدم. بیرون که رفتم از نگاه هایی که بهم میشد فهمیدم کارم خوب بوده.

\_وای کثافت عالی شدی.

صبا بود، لباس پوشیده و آرایش کرده کنارم بود. قرار بود برن زیر دست ارایشگرهای مدلها. صبا هم خوشگل شده بود.

\_توام خیلی ناز شدی.

\_ لباس تو هادی ببینه میکشنت ندادیش برای روی صحنه.

\_ میخواست برای کارهای زنونه ی من اینقدر ایراد نگیره.

هادی تو اتاق مدل های پسرها بود و منم باید میرفتم اونجا، درو باز کردم دیدم چندتا خانم هم هستن، خداروشکر کردم ولی خب باز نگاه ها خواه و ناخواه روم بود. هادی وقتی من رو دید حرفش تو دهنش ماسید. اروم رفتم سمتش پسر کنارش جواد بود، از اون روز عجیب دیگه ندیده بودمش، هادی گفته بود ایران نیست رفته پیش عموش کانادا، و حالا بعد این همه مدت.

\_ پگاه خودتی؟، چه خوشگل شدی.

خب من با بچه ها راحت بودم نه بقیه، لبخند خجولی زدم و باهانش دست دادم.

\_ ممنون مشتاق دیدار.

هادی بازوم رو گرفت و کشید کنار.

\_ که اینطوریه پگاه خانم.

مطمئن بودم منظورش لباسمه، این یه نوع لجبازی بود و باید خودم رو اثبات میکرد.

\_ چیزی شده آقای بخشش؟

\_ یکی طلبت، فکر نکن تلافی نمیکنم.

لبخندی زدم که برم سراغ کار.

\_ کاش وایمیستادی بچه ها رو راه مینداختی بعد ارایش میکردی؟

\_ چرا؟

\_ همینجوریشم خوشگلی تو چشمی با آرایش چند برابر میشه، من بادیگاردت نیستم که همش کنار دستت و ایستم.

\_ نیازی ندارم، با اجازه.

چرا فکر میکرد باید از من مراقبت کنه. شو عالی بود، در انتهای شوی همه طراح ها باهم رفتیم روی سن. و بعدش مهمونی شروع شد. بابا با پدر هادی گرم گرفته بود، برای امشب عطا رو با خانواده اش و همچنین رضا رو با خانواده اش دعوت کرده بودم.

ملیکا و نامزدش رو هم دعوت کرده بودم هرچند به عنوان مشتری بیشتر اومده بود چرا که مزونش رو با نامزدش یک ماهی میشد افتتاح کرده بود. نگاه خیره ی عطا مدام روم بود، و البته این نگاه باعث نگاه چپ چپ رها و اخیرا عطیه به من میشد. چه فکری با خودشون میکردن واقعا. حق با هادی بود، در یکساعت اول نزدیک ده تا کارت ویزیتی که حکم نخ دادن داشت رو رد کرده بودم. جوری که داشتم میرفتم سمت سپند تا ارزش بخوام همراهیم کنه اما هادی جلوم سبز شد.

\_ کجا؟

\_ پیش سپند.

\_ چیشد نیاز به مراقبت نداشتی؟

\_ من فقط میخوام برم پیش داداشم.

خم شد تو گوشم گفت

\_ اونیکه گوشاش مخملی بود، اسمش جیگر بود پگاه خانم. بیا میخوام به چند نفر معرفیت کنم.

باهم رفتیم سمت یه آقای هم سن و سال بابا.

\_پگاه جان آقای جمشید هاتف هستن و ایشونم طراح خوبمون خانم پگاه خانم.

جمشید هاتف، اسمش آشنا بود، و یادم اومد، صاحب اصلی فروشگاه های زنجیری هاتف.  
با کمی تعجب نگاهم کرد

\_چه بانوی زیبایی، چهرتون چقدر برام آشنا میزنه و همچنین اسمتون...\_

\_لعیاجون نیستن؟

هاتف همونطور که به من نگه میکرد گفت

\_هادی جان، لعیارو میشناسی که حساسیت هاش دوبرابر قبل شده، خبر داد طبقه ی پایینه الان میرسه.

لعیا! چقدر از این اسم متفر بودم. نگاهی به دورتا دور کردم، در عرض سه ماه و نیم زندگیم این همه از این رو به اون رو شده بود و بعد از حدود ۹ ماه تلاش رضا کمی اجتماعی تر شده بودم و بهتر. با صدای هاتف به خودم اومدم.

\_حلال زاده اس اومد.

برگشتم تا ببینم این لعیاجون کی هستن. که کاش برنمیگشتم. صورتش برام آشنا بود، راه رفتنش، قدش، نگاهش، چشمهانش. هر قدمی که سمتم برمیداشت ضربان قلب من تند تر میشد. اما اون گویا من رو نمیدید هیچ وقت ندیده بود... رسید گونه ی هاتف رو بوسید و بعد در حال روبوسی با هادی

\_چطوری هادی جان، دوست دختر جدیدته؟

برگشتم سمتم نیم نگاهی بهم کرد. و دوباره کنار هاتف و ایستاد. نیم رخم رو سمتش گرفتم تا من رو نبینه و من دوباره نبینمش.



\_ عزیزم به من که به عنوان طراحش معرفی شد، حالا نمیدونم این هادی اب زیرکاه راستش رو گفت یا نه.

من صدای خنده ی هادی رو شنیدم.

\_ نه واقعا طراحمونه پگاه جان .  
لعیا تکرار کرد پگاه. صداش دلخراش ترین سمفونی میتونست باشه.

هاتف: آره عزیزم، اتفاقا سوای اسمش چهره شم برام آشناس ببین میشناسیش، تو حافظه ات بهتر از منه.

سرمو برگردوندم و با همه ی نفرتم لعیا رو نگاه کردم، با همه اذیت ها با همه حس طرد شدن و ترک شدنی که بهم داده بود با همه ی حس تلخ دور کردن بابام، باعث و بانی شدن برای خجالتی بودنم برای نسبت فامیلی ایجاد کردن با بیتا.

شناخت، هر قدر هم سنگ دل باشه، مگه میشه یک زن بچه ای که بدنیا آورده نشناسه.

کیفش از دستش افتاد. زمزمه کرد پگاه... خواستم بگم اسم من رو به زبون نیار چون لایقش نیستی اما نای نفس کشیدن نداشتم. هادی که نگاه های مارو دید دستم و گرفت و گفت

\_ پگاه خوبی چرا اینقدر سردی؟

سرد؟ من حس می کردم حتی نبض هم ندارم. دست لعیا اومد سمتم اما عقب کشیدم.

هادی قبل از اینکه کسی متوجه بشه مشکلی هست، دستم رو گرفت و من رو برد به اتاق استراحت.

\_ پگاه ، پگاه چیشد؟ لعیا رو میشناسی؟

احساس خفگی می کردم رفتم سمت پنجره خواستم بازش کنم اما نتونستم، هادی اومد و باز کرد برام دستم رو گرفت

\_\_پگاه

گریه ام رو دید، بعد از چند ثانیه متوجه شدم تو بغل هادیم.

\_\_ هییش آروم باش، پگاه آروم باش نفس عمیق بکش.

دستش رو ماساژوار روی کمرم میکشید. گریه ام شدیدتر شد

\_\_ شششش، آروم عزیزم آروم باش.

نمیدونم چقدر تو بغلش موندم نمیدونم چقدر گریه کردم اما من رو از خودش جدا کرد دستم رو گرفت و کمک کرد روی کاناپه بشینم.

یه لیوان اب داد دستم.

\_\_بخور پگاه بخور نفس عمیق بکش.

دوباره قطره اشکم افتاد. خم شد و پیشونیم رو بوسید.

\_\_پگاه، عزیزم منو نگاه اخه دختر تو چرا اینطوری گریه میکنی، چیشده لعیا رو میشناسی؟

سرم رو تکون دادم.

\_\_کیه؟

\_\_مادرم.

\_\_چی؟..... تو دختر لعیایی؟

یعنی میدونست لعیا یه دختر داره؟! نگاهم رو دید.

\_\_ میدونستم یه دختر داره که ازش جداس اما فکرشم نمیکردم تو باشی یعنی اخه  
فرح خانم؟

\_\_ مامان سپنده.

و یهو یادم افتاد اگه بابا لعیا رو ببینه کل این مهمونی و زحمت این همه ادم به  
باد میره.

\_\_ وای بابام...

\_\_ بابات چی؟

\_\_ بابام لعیا رو ببینه کلا این مهمونی بهم میخوره، وای...

\_\_ باشه باشه اروم باش بگم فرح جون بیاد پیشت؟

\_\_ نه، به آقا رضا بگید.

\_\_ رضا؟

سرم رو تکون دادم.

چند دقیقه بعد رضا و عطا اومدن پیشم. مطمئنا عطا هم کنار رضا بوده و  
شنیده.

\_\_ پگاه خوبی؟

دراز کشیده بودم با اومدنشون خواستم بلند شم.

\_\_ دراز بکش، راحت باش، خوبی؟

پیش عطا راحت نبودم، رضا متوجه شد،

\_ عطا چند دقیقه بیرون باش.

\_ حالش خوبه؟

\_ میبینی که عطا برو بیرون.

رضا باهام صحبت کرد، ولی رضا بود که حرف میزد و من نمیشنیدم. متوجه شدم دلم واقعا میخواد یکی بغلم کنم، راهکار هادی بهتر از رضا بود و همون موقع در باز شد لعیا اومد داخل و پشت سرش هاتف هادی و عطا

\_ برید بیرون باید با دخترم صحبت کنم.  
عطا فکر کنم گوشی دستش اومد که کیه چون اومد مقابلم ایستاد.

\_ دختر شما اینجا نیست.

\_ تو کی هستی؟

هادی: لعیا جان حال پگاه خوب نیست لطفا بذارید برای یه فرصت مناسب تر.

\_ من حال دختر خودم رو بد میکنم؟

عطا: شما حالش رو وقتی شش ماهه بود ولش کردی و رفتی دنبال

نگاهی به هاتف کرد

\_ زندگییت، بهم زدی، همه رم همون موقع بالا آورده، حالا بفرما بیرون.

هاتف: شما کی هستید حق ندارید با همسر من اینطوری صحبت کنید.

\_ پس دست همسرتون رو بگیرید و برید وگرنه بدتر صحبت میکنم.

در دوباره باز شد، همه سرها برگشت سمت در. سپند بود، چقدر خوب بود که سپند بود.

نگاهی به جمع کرد و وقتی من رو نیمه دراز کش دید بدو اومد طرفم.

\_چشیده نفسم؟

بغلش کردم، من سپند و داشتم فرح جون رو بابا رو، من تنها نبودم.

محکم بغلش کرده بودم

\_عطا چیشده چیکارش کردین؟ اینها کیه ان؟

لعیا: تو کی هستی؟ دختر من این همه شوالیه داشته و من خبر نداشتم.

\_دخترتون؟ شما لعیا خانمید؟

وقتی قضیه رو فهمید، سعی کرد کنترل کنه، هرچند کم سن و سال ترین جمع بود.

\_آقا هادی بی زحمت بیرونشون کنید، فشارش پایینه میدونید که نمیتونه بیمارستان بره، به گروه امداد دم در هم بگید یه سرم بدن، مامان وصل کنه براش. سریع لطفا.

و کمک کرد دراز بکشم و پاهام رو بالا برد.

\_عطا پاهاشو نگه دار.

لعیا خواست بیاد سمتم اما اینبار هادی بود که جلوش رو گرفت.

\_لطفا!

وقتی به خودم اومدم سرم توی دستم بود، و یه کپسول اکسیژن کنارم و ماسکش روی صورتم. فرح جون کنارم بود، بابا و پدر هادی، سپند و هادی تو اتاق بودن. چشم که گردوندم دیدم رضا و عطا هم اونطرف تر ایستادن.

میخواستم از خجالت بمیرم باعث نگرانی همه شده بودم، بار دوم بود بابای هادی رو میدیدم و هردو بار در بدترین حالت ممکن و روبه قبله. بابا عصبانی بود و رو به سپند گفت

\_ چرا صدام نکردی اخه...\_

بابای هادی بود که گفت

\_ آقای معتمد فعلا حال پگاه مهمه، اروم باشید.\_

دیدن که چشمهام بازه.

\_ دخترکم...\_

ماسک رو برداشتم و گفتم

\_ فرح جون

\_ جان دلم، جانم مامان جان خوبی؟\_

\_ ببخشید

\_ خوبی بابا؟\_

بابا بود، سرمو تکون دادم. خواستم بشینم اما بابای هادی گفت

\_ بلند نشو دخترم دراز بکش، سرمتم تموم نشده، بذار ماسک اکسیژن روی صورتت باشه یکم.\_

از همه خجالت میکشیدم از هادی بیشتر، بهترین شوی زندگیش که اون همه زحمت کشیده بود و برایش هیجان داشت رو بهم زده بودم.

به فرح جون اشاره کردم، و او هم به بابا.

\_ آقا هادی، آقای بخشش لطفا بفرمایید، مزاحم شما هم شدیم، آقا هادی بابا جان برو به مهمونات برس.

\_ نه آخه اجازه بدید حال پگاه جان یکم...

\_ فرح اینجاست پسرم شما برو، آقا رضا، عطا خان شما هم بفرمایید از بقیه مهمونی لذت ببرید، یکم حال پگاه بهترشده، سرمش هم تموم شه میبرمش خونه.

همگی کمی تعارف کردند اما بابا اجازه نداد بمانند. سپند رو به بابا گفت

\_ چطور ببریم کسی نبینه؟

\_ تو و مامانت برید ماشین، پگاهم تا دم در تکیه میده به من میاد، دم آسانسور میگیرم بغلش تا جلب توجه نکنه.  
سپند سری تکان داد، تا تمام شدن سرم، یکبار هادی و یکبار پدرش سر زدند، بابا به هردو گفت که بعد از تموم شدن سرم می ریم. ضعف بدنیم اجازه نمیداد وگرنه میخواستیم از هادی عذرخواهی کنم. به همون ترتیب که بابا گفته بود برگشتیم، من رو روی صندلی عقب گذاشت و فرح جون اونجا منتظرم بود، سرم را روی پاهاش گذاشتم.  
میخواستیم به سپند بگم با ماشین من برگرده اما قدرت تکلم نداشتم. هر سه نگران بودن، از قیافه هاشون و رانندگی بی حواس بابا مشخص بود، رسیدیم خونه دوباره بابا بغلم کرد من رو برد اتاقم، به سپند اجازه نداد وگفت میندازیش.

فرح جون لباسم رو عوض کرد، ارایشم بهم خورده بود، صورتمو پاک کرد، بعد دوباره یه سرم تقویتی دیگه که بابای هادی برام نوشته بود تا از داروخونه بگیریم وصل کرد.

به سپند و بابا گفت بشینن بالای سرم حواسشون به من باشه، تا خودش بره برام چیزی درست کنه، میل نداشتم ولی خب... فقط میدونم سه روز تمام تو تب و لرز سوختم، آگاهی به اطرافم نداشتم، صداها، زمزمه ها، دستی که روی دست و صورتم قرار میگرفت، همه اینها رو تک به تک حس میکردم اما چیزی نمیفهمیدم.

روز چهارم چشم باز کردم، سپید تو اتاق من خوابیده بود، کف زمین، نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ۸ و نیم بود. احساس ضعف میکردم اما حس میکردم خوبم. بلند شدم تا برم حموم، آب رو باز کرده بودم که تقه ای به در خورد، لباس تنم نبود سرم و خم کردم از کنار در.

\_\_پگاه چرا رفتی حموم؟

چشمهای وحشت زده اش قرمز بود، معلوم بود با صدای آب از خواب پریده .

\_\_خوبم، یه دوش بگیرم بیام، گشتمه.

\_\_ ۱۰ دقیقه دیگه بیرون باش، میرم برات صبحونه بیارم.

سری تکون دادم، ده دقیقه ام تبدیل شد به ۳۰ دقیقه و وقتی حوله به تن بیرون اومدم فرح جون تو اتاقم بود و داشت تختم رو مرتب میکرد.

\_\_سلام

با شنیدن صدام بغلم کرد، گریه میکرد.

\_\_گفتم دیگه صداتو نمیشنوم، چه به روزم اومد...

یعنی حالم اینقدر بد بوده، تازه چشمم به کیپسول اکسیژن افتاد، قبل حموم ندیدمش. فرح جون گفت، پدر هادی هرروز میومد معاینه و شدیداً اصرار به بستریم داشت ولی بخاطر ترس من فرح جون نداشته بود برای همین با کمبود امکانات اینجا بالای سرم بودن. همینطور که فرح جون داشت بهم صبحونه میداد و تعریف میکرد از سه روز بیخبریم. در اتاقم باز شد، بابا بود. حس کردم موهای سفیدش از شب مهمونی که یادمه بیشتر شده، بغلم کرد... من چشمهای خیس بابام رو برای شکر سلامتیم دیدم. و چه نعمت بزرگی بود برام. کم کم که همه خبردار شدن حالم بهترشده، میخواستن بیان عیادت اما من نمیخواستم، این وسط فقط بابای هادی اومده بود معاینه ام و هادی هم همراهش اومده بود. بعد اینکه همه رفتن طبقه ی پایین هادی و سپید فقط تو اتاقم بودن.



\_ خاله غنچه سکتمون دادی. هممون رفتیم اون دنیا سک سک کردیم برگشتیم.

\_ خاله غنچه کیه؟

\_ خواهر گرام شما دیگه،

دوباره رو به من گفت

\_ اخه دختر خوب از چیه بیمارستان میترسی؟

اینبار برگشت سمت سپند

\_ ببین این خواهرتو تند تند ببرش بیمارستان بذار دست بکشه به درش و ترسش بریزه.

سپند پاشد اومد روی تخت نشست خم شد پیشونیم رو بوسید.

\_ تاج سرمونه، هرچی که بخواد همونه، زوری نیست بالای سرش.

لبخندی زدم و به هادی گفتم

\_ آقای بخشش نمیدونم چطوری عذر بخوام بخاطر...

نداشت جمله ام رو تموم کنم.

\_ تو خوب شو بعدش من میگم چطوری جبران کنی.

سپند: چطوری؟

\_ شیرینی های خواهرتو خوردی؟ من که یه زنجفیلی خوردم تازه اونم حکم غرامت جنگی داشت باید اول دشمن میکشتم بعد به شیرینی هاش میرسیدم.

آروم خندیدم به حرفش. گویا از اول هم هدف هردوشون این بود، چون با  
مهربونی و لبخند نگاهم کردن.

به، زنجفیلی که از این دم دستی هاس، باید الباقیشو بخوری، کلا کدبانو در  
حد تیم ملی.

منتظر ما خاله غنچه.

با اون افتضاح نمیخواهین اخراج کنین؟

اگر منظورت از افتضاح سود چند میلیونیه، اره راس میگی، باعث بانی  
همش تویی و اون لاکی بامبوهات.

سپند دوباره پرسید لاکی بامبو چیه و هادی گفت یه گیاهه عجیب غریبه  
خواهرت برام گرفته، گویا خوش شانسی میاره، برامن که آورده.

آبجی خانم مارو ادم حساب نمیکنی؟ برامن چرا نگرفتی؟ نه حوری معرفی  
میکنی بهم نه بامبو میگیری برام.

بچه تو دهننت بو شیر میده چه حوری ای؟ بذار اول خواهرت حور خودش  
رو پیدا کنه بعد، ولی سپند به غیرتت بر نخوره ها خواهرت بی بخاره، تو  
جشن میدونی کیا بهش نخ دادن، محض رضای خدا کارتشونم نگرفت.

آقا هادی ما از اون خونواده هاش نیستیم، زن و چه به استغفرالله، نفسشو  
مییرم.

صداشو کلفت کرده بود و با لودگی اینهارو میگفت. در واقع هردو زده بودن به  
کانال مسخره بازی و من آروم آروم به نمایش اونها میخندیدم. فرح جون  
براشون میوه و نوشیدنی آورد، خنده ی من رو که دید، کلی قربون صدقه ام  
رفت.

سپند میوه پوست گرفت دوتا به من میداد یکی به خودش و همچنان با هادی ادا  
درمیاوردن، فرح جون خیلی اصرار کرد با دکتر بخشش برای شام بمونن، اما  
هیچ کدوم قبول نکردن، هادی گفت همه ی بچه ها مرخصی ان دو هفته و لازم

نیست نگران کار باشم و با خیال راحت استراحت کنم. پدرش هم گفت زیاد خودم رو خسته نکنم، کار که بی هیچ عنوان ولی صبح تا شب هم تو اتاق نمونم.

اگر سپند توی اتاقم نبود خیلی دوست داشتم از هادی راجب لعیا پپرسم، نه که بخوام ببینمش فقط بدونم چند وقته ایرانه و هادی از کجا میشناستش.

---

\_ میخواستی از هادی بپرسی؟

\_ بله ، از دو روز پیش که اینجا بودن چند بار گوشیم رو برداشتم زنگ بزدم یا پیام بدم، اما پشیمون شدم.

\_ چرا میخواستی بدونی؟

\_ نمیدونم...

\_ پگاه

خب اقا رضا بود و نمیشد چیزی رو ازش پنهون کرد.

\_ میدونین آقا رضا من این حس رو هنوز نسبت به بیتا و مبین هم دارم، یه توضیح، هرکاری هم میکنم نمیتونم بیخیال بشم، راستش اونقدر اتفاقاتی خوب برام افتاده بعد جدایی از مبین و بیتا، چون یه جورایی به بیتا هم وصل بودم، نمیدونم ته دلم گاهی حتی خوشحالم این اتفاق افتاده، زندگیم زندگی مونوتون اون یه سال نیست، زندگیم یه زندگی پر ترس و قایم شدن پشت بیتا بود، حس میکردم بهم لطف میکنه... الان یه جای خالی یه توضیح برای اون پرونده ها تو ذهن و قلب من هست فقط همین. نسبت به لعیا هم از وقتی که عقم رسیده از وقتی که فهمیدم نیست ....

\_ تو از اول میدونستی فرح خانم مامانت نیست؟

\_بله.

\_ شما بهم حق نمیدین؟

\_ برای شنیدن توضیح چرا حق داری، اما ترسم از واکنشته، خیلی چند روزی که گذشت سخت گذشت به خانوادت، به خودت.

\_ باعث دردم.م.

\_ منظورم این نیست پگاه جان، برنگردیم به پله ی اول، منظورم اینه آمادگی این رو داری که راجبش بشنوی رو داری؟

\_ بله، اما نمیخوام کسی چیزی بدونه.

\_ اجازه میدی اول من با هادی صحبت کنم بعد تو؟

\_ آقای بخشش نمیدونه شما مشاور منید!

\_ این برات مهمه؟

\_ از برداشت بد آدمها...

\_ هادی مرد دنیا دیده ایه، پدرشم پزشکه، بالین دید و فرهنگ غلط که اگر با مشاور حرف میزنید حتما طرف یه عیب و ایرادی داره بزرگ نشده.

\_ اما این واقعیت منه که من یه عیبی ایرادی دارم.

\_ دقیقا چی؟ من و تو جز هم صحبتی باهم چه مراحل دیگه ای رو طی کردیم که این حس بهت دست بده؟ دختر خوب من در طول این مدت یه مسکن هم برای تو تجویز نکردم، با حرف زدن حل میشه.

\_ باشه، ممنونم ازتون.

\_ خواهش میکنم.

\_ شماره ی هادی رو برای من بفرست.

\_ چشم.

\_ من دیگه برم، توام استراحت کن

لبخندی زدم.

\_ کاری جز این اجازه نمیدن انجام بدم.

\_ خیلی ترسیدن.

چشمم به گوشی بود تا رضا زنگ بزنه و بگه چیشد و چیکار کنم، اما خبری نبود، خجالت میکشیدم بیرسم. بالاخره نه شب تماس گرفت و گفت هادی چیز خاصی نمیدونه و از طریق همسر فعلی مامانت چند باری مادرت رو دیده ولی خب میتونی با خودش صحبت کنی و از خودش این هارو بشنوی. حالا که اجازه داشتم، حس کردم کار برام سخت تره، خجالت میکشیدم از هادی. چه فکری راجب میکرد.

مطمعن بودم نمیتونم پشت تلفن ازش چیزی بیرسم ، به همین دلیل در صفحه اینستاگرامش برایش پیام فرستادم، و منتظر موندم جواب بده. فقط گفته بودم آیا وقت داره چندتا سوال بیرسم ازش، مطمئنا چون باررضا صحبت کرده بود میتونست حدس بزنه راجب چیه سوالاتم.

\_ البته، حالت چطوره؟

نزدیک یک ساعتی سوال پیچش کردم و متوجه شدم سالها پیش که فرانسه درس میخونده، اونجا با هاتف آشنا شده و به طبع با همسرش لعیا، چند باری تو مهمانی های مختلف هم رو دیدن، موقعی هم که خونشون رفته یه قاب عکس بزرگ از یه بچه رو دیوار بوده که لعیا گفته دخترشه و پیشش نیست، هادی میگفت فکر میکرد که بچشون مرده، چون عکسی از بزرگسالی بچه نبوده تو

خونشون، و خودشون بچه ی دیگه ای نداشتن و کل ارتباطاتشون در این حد بوده، تا اینکه حدودا آخر های سپتامبر هاتف به هادی میگه به زودی قراره با لعیا برای مدتی بیاد ایران. و حتی گفت تا قبل شوی اونشب فرصت نشده بود لعیا و هاتف رو ببینه.

ازش تشکر کردم. دوباره پرسید خوبی و من گفتم اره. گویا باورش نمیشد و نهایتا گفت نظرت با یه مسافرت اکیپی چیه؟ گفتم چه مسافرتی؟

\_ شوهر شیوا عکاسه، چند وقت یبار میزنن تو دل جاده، با سپند هماهنگ کنیم ما سه تا هم بریم؟ دوست داری؟

شاید از دل رحمی بود که میخواست... سکوتم رو دید دوباره پیام داد چیشد؟

\_ دلتون برام میسوزه؟

جوابی ننوشت، چند ثانیه بعد گوشیم به صدا در اومد، روش نوشته بود آقای بخشش،

\_ بله

\_ خاله غنچه دقیقا به چی باید دل بسوزونم؟ لوس نشو، یه سفر چند روزه میرن، اون روز با سپند هم صحبت میکردم میگفت فرجه هاشه، کلاس نداره.

\_ خب باید برای امتحان...

\_ من که میدونم سپند رو هوا میزنه پیشنهاد منو، حالا تو ناز کن من خودم بهش میگم. چند روز میریم باهاشون، نهایتا ما زودتر برمیگردیم، حله؟

\_ بذارید به فرح جون و بابا بگم...

\_ ببین راستش من از قبل این پیشنهاد رو به سپند دادم فکرکنم اون به مامان بابات گفته، فقط میترسید بهت بگه، میگفت بخاطر امتحانات نه میاری منو میانجی کرده.

بعد بلند خندید

\_ یعنی در واقع سپند داره از من استفاده ایزاری میکنه تا بابا و فرح جون بذارن  
با شما و تو فصل امتحاناتاش بره سفر؟

\_ خوشم میاد که باهوشی، آدم اذیت نمیشه. حالا نظرت چیه؟

\_ همیشه فکر کنم یکم.

\_ اره صبح خبر بده.

\_ من الان میخوابم، وقت نیست تا صبح فکر کنم.

\_ فکراتو بکن بعد بخواب.

صدای یه دختر رو شنیدم که گفت هادی نیای!

\_ خاله غنچه من برم کار دارم، شبت بخیر.

و قطع کرد.

چند ثانیه بعد پیامش اومد "شب بخیر خداحافظی محسوب میشه دیگه؟ بی ادبی  
که نکردم باز؟"

لبخندی زدم اما جوابی ندادم. هرچی فکر کردم تو کتم نرفت این دعوت به  
سفر، حس کردم شاید سپند ازش خواسته، مطمئنا خودش پیشنهاد میداد من  
میگفتم نه، ولی خواسته با پررویی ذاتی هادی منو راضی کنه تا مدتی از  
تهران و این فضا دور باشم.

نه تنها حرف و کلمات بلکه لحن بیان هم مهمه، لحن هادی مشتاق نبود. این  
مشخص بود.

صبح به جای جواب به هادی سپند رو زیر شکنجه گرفتم و فهمیدم حدس من  
درست بوده.

\_نباید تو معذورات میذاشتیش سپند.

\_نذاشتم حرف دامادشون شد، گفت عکاسه سفر میره و فلان گفتم پگاه هم سفر دوست داره کاش چند روز میرفت حال و هواش عوض میشد. بعد هادی گفت با خواهرم و شوهرش بفرستیم من گفتم بابا و فرح جون تنها نمیذاره حداقل منم باید باهاش برم گفت باشه مشکلی نیست بعد گفتم شاید مزاحم خواهرتون و همسرش بشیم که گفت نه، حالا شد خودمم میام. همین

\_به هر حال تماس بگیر خودت بگو کنسله. بعدشم بخوایم خودمون میریم چه نیازی به هادی و خواهرش هست، تازه اخر ماه امتحانامه، حالم اونقدر خوب نشده که بخوام برم به یه سفر جاده ای. و اینکه...

\_یه قرآن دلیل میخوای بیاری؟

\_اره، ولی چون پسر بدی هستی آخری رو نمیگم.

\_لوس نشو بگو.

\_دلم برای نارنج خاتون تنگ شده، تا شروع امتحانا و مرخصی که دارم یه هفته ای میرم پیشش میمونم، نگران حال و هوام نباش.

\_تنها؟

\_دوست دارم تنها برم، باید با فرح جون و بابا صحبت کنم.

بابا فرح جون رو راضی کرد برای تنها رفتنم، و گفت خودش من رو میبره، دوباره میاد دنبالم. هادی بیچاره اونقدر تو معذورات قرار گرفته بود که وقتی سپند گفته بود کنسله، حتی بیار هم از خود من خبر نگرفت. معلوم بود از خدایه.

یه هفته ی افسانه ای رو کنار نارنج خاتون گذروندم، غذاهایی که برام درست میکرد، پیاده روی هایی که داشتیم، همسایه هاش که باهاشون آشنا شدم، از



جوونیاش و عشق و عاشقی هاش که برام گفت، موهام که هرروز صبح برام میبافتشون همه چی بینظیر بود، اگر امتحانام و کارم نبود بیشتر میموندم. بابا خبر داد خودش نمیتونه بیاد دنیالم و گفتم با اتوبوس برم میگردد اما مخالفت کرد، منم روز بعدش امتحان داشتم نمیتونستم بمونم.

یه ساعت بعد زنگ زد و گفت عطا میاد دنبالت، هرچی گفتم چرا مزاحم عطا شم خودم میام گفت نه عطا هم خودش تهران نیست، یکی از شهرهای اطراف ماسوله اس برای کار از اونجا میاد سراغم.

چند ساعت بعد ماشین عطا تو حیاط خونه ی نارنج خاتون ظاهر شد، گویا بابا راست میگفت، چون اگر از تهران میومد بیشتر طول میکشید. نارنج خاتون اجازه نداد یه سره راه بیفتیم گفت عطا یکم استراحت کنه چیزی بخوره بعد.

معذب بودم، برای برگشتن باهاش اما چاره ای نبود. خداحافظی با نارنج خاتون خیلی سخت بود ادم زود بهش اخت میگرفت، گفت درس و مشقت تموم شد بیا بیشتر بمون، گفتم حتما. تو ماشین یه ساعتی در سکوت بودیم که بالاخره عطا گفت

\_ خوش گذشت؟

\_ بله.

\_ مریض شدی فرح جون و بقیه خیلی نگرانت شدیم، ولی اونقدر هم این چند وقته دورت شلوغه ادم نمیتونه یه احوال پرسسی کنه.

\_ دور من؟

\_ ماشالله آقای بخشش شوالیه نجات شده، همه جا مواظبته.

\_ ایشون به من لطف دارن.

\_ مواظب لطف هاش باش، قبلا هم بهت گفتم تو ساده ای و جامعه پر گرگ.

...\_

\_ زیر آبی زیاد داره این آقای خوش قیافه.

\_ زندگی خصوصیشون به من ربطی نداره، در واقع فکر کنم به هیچ کس ربطی نداره.

و از هیچ کس دقیقا منظورم خودش بود. نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت.

\_ بیتا هم میاد دانشگاه؟

\_ بله

\_ مبین چی؟

مبین چرا باید دانشگاه میومد، با تعجب پرسیدم.

\_ مگه هم دانشگاهی بودیم باهاش؟

\_ نه گفتم شاید بیاد دنبال بیتا ببینیش، ندیدیش؟

بله، متلک های مکرر آقا عطا، مدتی بود نمیدیدمش یادم رفته بود. جوابش رو ندادم. تا رسیدن به تهران خودمو به خواب زدم، بهترین کار بود. دم در که پیاده شدم تعارف کردم گفت میام، تو برو چمدونت رو میارم. کاش روم میشد بگم تعارفی بیش نبود.

فرح جون با آغوش گرم مادرانش بغلم کرد، چقدر دلتنگش بودم... چیزی تا تموم شدن مرخصی تشویقی هادی نمونه بود، با مینا هماهنگ کردم، وقتی رفتن سرکار به هادی بگه من تا تموم شدن امتحانام و دفاع نمیتونم برم، چون برای دفاع کار عملی باید تحویل بدم. چند روز بعدش هادی تماس گرفت، گفت از همین کارهای خودت ارائه بده، دوخته شده آماده اس، گفتم که هم یه بخش تئوری داره و هم اینکه چون تا آخر سابقه ی کاریم با اسم دفاع کارشناسیم ازش یاد میشه میخوام چیزی مجزا باشه، گفت فکری داری؟ گفتم

داشتم، حالا تکمیلش کنم و بدوزمش. نهایتاً گفت بعد دفاعت میره تو کاتالوگ های شرکت.

عملاً یک ماه و نیم مرخصی گرفتم، نهایتاً هادی با داد و بیداد زنگ زد گفت همه ی شرکتها کارهای بهاریشون دوخته شده و اون حتی نتونسته طراح هاش رو جمع کنه.

مطمعنا اگر از شرایط خاص من باخبر نبود، حتماً بخاطر این همه مدت مرخصی اخراج میکرد، ولی گویا حال و احوالاتم یک آوانتاژ محسوب میشد. روز اولی که بعد مدتها رفتم سر کار بچه ها خیلی خوب ازم استقبال کردن. دلم براشون تنگ شده بود و خوشحال بودم که برگشتم.

اما خبری که از مینا شنیدم برام جذاب نبود، شوی قبلی همه ی طراحی های من، در حجم زیادی به فروشگاه های هاتف فروخته شده، و حتی از کلکسیون های قدیمی هم اومده و دوباره درخواست تولید داده، و مینا کنجکاو بود که بدون چرا هاتف این کارو کرده، تمام مدت منتظر بوده من برگردم تا بتونه این رو ازم بپرسه.

مطمعنا لعیاً خواسته بود و حالا بعد از ۲۲ سال اینطوری میخواست احساسات مادرانه اش رو نشون بده یا چی؟!

\_\_ همیشه یه سوال بپرسم؟

\_\_ شما دوتا بپرس خاله غنچه.

\_\_ چرا کارهای منو به هاتف فروختین؟

لحن شوخش باعث لبخندش شده بود اما این سوالم چهره اشو جدی کرد، کمی اخم چاشنیش شد و گفت

\_\_ مگه قراره بین مشتری ها خیار و گوجه اشو سوا کنیم؟

\_\_ کارهای شو رو نمیگم اما قبلی ه....

پگاه میدونی که تو کار شوخی ندارم!

یعنی به هر قیمتی کارهاتون رو میفروشین؟

حس نمیکنی کمی داری تند میری؟

نه این حس رو نداشتم، کاملاً روی حرفم مصر بودم.  
 برو سر کارت، کار بهاره هر چیزی که به ذهنت اومد، تی شرت مانتو،  
 شلوار، فرقی نداره، مناسب فصل باشه، رنگ سال هم معلومه.

اما من جوابم رو نگرفته بودم.

لعیا ازتون خواست؟

الله اکبر، به چی میخوای بررسی پگاه؟

به حقیقت.

پگاه من با دلیل هاتف کاری ندارم، مثل همه ی مشتری هام کار خواست منم  
 بهش دادم، همین. اون مینای احمق نمیدونم چی تو گوشت خونده.

بی هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سر کارم، بی حوصله مشغول به کار شدم، اما  
 فایده ای نداشت به نتیجه نمیرسیدم. از شرکت که بیرون اومدم برم سمت  
 ماشینم، سرم پایین بود یه جفت کفش قرمز رنگ زنانه دیدم داره میاد سمتم.  
 سرمو که بالا بردم دیدم لعیاست... شوکه شدم از دیدنش عقب عقبی رفتم اما  
 اون نزدیکتر میومد.

پگاه جان اجازه بده صحبت کنیم عزیزم.

میخواستم بگم به من نزدیک نشو اما نمیخواستم حتی برای روندنش هم صحبت  
 شم باهاش.

\_ پگاه از اون شب هرروز تایم اتمام کارتون میام اینجا باهات حرف بزنم، اون هادی مرموز به دروغ گفت استعفا دادی اما باورم نشد.

دویدم سمت ماشینم با دست لرزون قفل رو زدم و نشستم پشت فرمون و دوباره قفل رو زدم. اومد کنار ماشینم به شیشه زد شروع کرد دوباره به صحبت اما ضبط رو روشن کردم و صداشو بالا بردم، دیدم از روبرو هادی داره میاد سمت ما کمی به حالت دو، استارت رو زدم و نمودم، اما دیدم رفت سمت لعیبا.

خوبه حداقل بهم لطف کرده بود و حدس زده بود نمیخوام ببینمش، و به لعیبا دروغ گفته بود، شاید برای همین بود با مرخصی طولانی مدتم مشکلی نداشت. اگر لعیبا بعد از یک و ماه نیم به حضور روزانه اش اینجا ادامه داده، این به این معنی بود که قراره تمومی نداشته باشه و باز هم بیاد!

مطرح کردنش با بابا یعنی خون و خونریزی، با فرح جون یعنی غصه خوردنش با سپند یعنی فهمیدن همزمان بابا و فرح جون که این خودش بدتر بود. نرمال ترین گزینه برام میموند رضا. منشیش گفت چون وقت قبلی نداشتم باید منتظر بمونم، و نزدیک یک ساعت منتظر موندن، رضا از دیدنم تعجب کرد، امتحانام فرصت نداده بود پیش رضا هم بیام. مثل همیشه سریع وارد اصل مطلب شد و من هم همه چی رو گفتم.

\_ پگاه شاید شنیدن حرفهاتش...

\_ میترسم

\_ از چی

\_ نمیدونم...

\_ یادمه خودت هم گفتی که یه جای خالیه یه توضیح...

\_ حس میکنم آمادگیش رو ندارم.

\_بنظر من حرفی هست که این همه اصرار میکند.

...\_

\_میتونیم از طریق هادی بخوایم به ایشون خبر بده تا آماده شدن تو برای اینکه بتونی باهاشون صحبت کنی کمی صبر کنن...

\_بابام خون به پا میکند.

\_ترست برا اینه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

\_راستش این اصرارشون نشون میده بیخیال نمیشن، و من نمیخوام تو دوباره حالت بد شه، میخوام خودت بپذیری و اجازه بدی، یه فرصت بدی حرفهات رو بگه.

من همه ی اینها رو میدونستم فقط اون فرصت دادنه سخت بود. متوجه شدم هادی تماس گرفته خواستم دوباره بهش زنگ بزنم که اسمش رو گوشیم بود.

\_بله

\_وای پگاه این چه عادت مزخرفیه گوشه جواب نمیدی، کجایی؟

\_ببخشید، متوجه نشدم.

\_کجایی؟

...\_

\_پگاه باتوام

\_مشکلی پیش اومده؟

\_اره، نه، راجب ماد... راجب لعیا صحبت کنیم.

\_امروز؟

\_اره خونه ایی؟

\_نه، من میرم کافه ی خواهرتون...

\_اوکی.

و قطع کرد.

حدودا یکساعت بعد تو کافه منتظرش بودم، به فرح جون خبر داده بودم کمی کار دارم دیرميام.

\_کجا رفته بودی، خونه نبودى؟

سرم رو با صدای هادی از گوشی بلند کردم به احترامش بلند شدم اما با دست اشاره کرد بشینم.

\_نمیگی، ادم کنجکاو تر میشه.

\_چی میخواستین بگین؟

نگاهم کرد، متوجه شد اصرارش هم تاثیری در گرفتن جواب نداره، درسته آقا رضا رو میشناخت، ولی خب دلیلی نداشت بگم کجا بودم!

\_از اون شب نه هاتف ول کنه نه لعیا، آدرس خونتون رو هم پیدا کرده بود هاتف، به سپند گفتم بابت خون به پا میکنه بیان. بالاخره بهش گفتم حالت خوب نیست تا شاید ول کنه، بدتر کرد، همش میپرسید اگه اینقدر حالت بده چرا نمیرنت بیمارستان.

پوزخند زدم، اون حتی نمیدونست من ترس از بیمارستان دارم، و خیلی چیزهای دیگه که راجب نمیدونست.

\_ خبر دادم بهترشدهی نگران نشه، این بار گفت میخواد ببیننت دیگه کار رو به  
یه جایی کش داد که گفتم استعفا دادی.

سیگارش رو روشن کرد پوکی زد.

\_ خبر نداشتم هرروز میاد دم شرکت و باورش نشده.

\_ نمیخوای چیزی بگی؟

\_ چی بگم؟

باز کمی نگاه کرد دوتا پوک عمیق به سیگارش زد و گفت

\_ میدونی اگر حرف بزنی باهات بهتره؟ این موش و گر....

\_ میدونم، اما الان آمادگیش رو ندارم، میشه بهش بگید الان نه، خودمو آماده  
کنم بعد.

\_ چجوری خودتو میخوای آماده کنی؟

حس کردم لحنش حالت مسخره کردن داره، بلند شدم و گفتم

\_ من دیگه برم، بالاجازتون.

\_ پگاه

برنگشتم سمتش...

نمیدونم هادی به لعیا چی گفت، اما روز بعد نبود روزهای بعدش هم.

احساس استرس و ترس لحظه ای اتهام نمیذاشت، دوباره گویا تبدیل شده بودم  
به همون پگاه گوشه گیر، سرکار با بچه ها در کمترین حد ممکن برخورد



داشتم، برای خودم فلاکس چای میبردم تا حتی از اتاقم بیرون نرم، غدام رو گرم نکرده میخوردم، و دلیل همه ی این خودخوری ها صحبت کردنی بود که با لعیبا باید اتفاق میافتد، صحبت کردنی که من نزدیک یک ماه عقب انداخته بودم.

هادی کلکسیون بهاریش رو بیرون داد، استقبال خوبی شد مثل همیشه، و همین دیروز یه جلسه ای گذاشت و گفت تو ترکیه قراره شویی برگزار بشه و کار چندتا طراح بره روی صحنه و گفت او هم میخواد شرکت کنه، ولی بخاطر تشکر بابت زحمت های کلکسیون بهاری یکی از طراح هاش هم باخودش میبره، که کار هردوشون باشه.

بچه ها به هیجان اومده بودن، اما من هیچ حسی نداشتم، همونطور که پوکر فیس تو جلسه شرکت کرده بودم، در همون حالت هم جلسه رو ترک کردم. حتی گوش ندادم بفهمم معیارش برای انتخاب یکی از طراح هاش چیه؟! چیزی تا آخر وقت نمونه بود که مینا گفت هادی گفت بری اتاقش.

\_\_ بشین پگاه

\_\_ ...

\_\_ پگاه چرا به جای خودخوری باهاش صحبت نمیکنی؟

\_\_ متوجه منظورتون نمیشم.

\_\_ خوبم متوجه میشی، مثل ربات میری و میای، نصف بیشترکارها تشویش توشه، نصف کارهات اصلاح شد تا بره برای کلکسیون، این پگاهی نیست که با یه اسکیس ساده تو آزمون من قبول شد.

\_\_ ...

\_\_ مطمئنم یک کلمه از حرفهام رو تو جلسه نشنیدی، پگاه ببین کارن برام مهمه نمیخوام ادم بدجنسی باشم، اما اگه اینطور پیش بره نمیتونم باهات ادامه بدم.

شوکه شدم انتظار شنیدن همچین حرفی به این صراحت رو نداشتم... میدونم خیلی راه میومد با من نه تنها با من با تک تک کارمندهاش، اما اینکه اینقدر رک و صریح عذرم رو بخواد... من هنوز شش ماه دیگه از قرارداد کاریم با هادی مونده بود. ولی در اوج ناراحت شدن از حرفش، شاید اخراجم بد هم نباشه فکر کردم میتونم برم پیش نارنج خاتون و پیشش بمونم....

\_پگاه

رشته افکارم رو پاره کرد.

\_وسائلم رو جمع میکنم، به سپند فقط زنگ بزنم بیاد کمک تنها سنگینه.

\_چی میگی؟

\_مگه اخراجم نکردین؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

\_من اینو گفتم؟ نگفتم، بعدشم هزارتا حرف دیگه زدم چرا اون ها رو نشنیدی؟

\_چیکار کنم؟

\_باهاش حرف بزن، روزی نیست زنگ نزنه دیگه واقعا میخواستم ارجاعش بدم به روانشناس تا شاید اون با لعیای....

نگاهم رو که دید جمله اشو ادامه نداد.

\_من نخواستم اون مزاحم شما بشه، میتونید خیلی راحت از سرتون باز....

\_پگاه جان

...\_

\_بگم بیاد همینجا صحبت کنین؟ یا جایی که رضا باشه، یا هر جا که تو بگی، دختر حواست به خودت نیست، هر روز لاغرتر از دیروزی، تو داری از درون متلاشی میشی مگه تو چند سالته؟

این جملات هرروزی بابا و فرح جون و سپند بود البته اونها نمیدونستن بخاطر ترس از صحبت با لعیاست و تکرار مکررات رضا بودی.

\_باشه.

\_باشه چی؟

\_تو کافه ی خواهرتون میشه؟

گویا انتظار نداشت یهو قبول کنم، با حالت نابوردی گفت.

\_چرا نشه، البته کی؟

\_فردا صبح

گفت خودش با لعیما هماهنگ میکنه، تا صبح خوابم نبرد، تب کرده بودم از استرس، با رضا صحبت کردم، گفت اون هم صبح میاد و نگران نباشم یه صحبت ساده اس.

وقتی رسیدم کافه همه اونجا بودن، رضا، هادی لعیما، هاتف و یه پسر جوون دیگه که نمیشناختم. رضا اومد سمتم گفت نگران نباشم، بعد دوستش رو بهم معرفی کرد گفت پزشکه، یه قرص بهم داد دوستش و گفت آروم میکنه. بیچاره رضا با تجهیزات پزشکی اومده بود سراغم، هر اتفاقی میتونست بیفته.

طبقه ی بالای کافه روبه روی لاله نشسته بودیم.

دستهایش میلرزید، حتی باوجود اینکه فنجونسش رو گرفته بود تا لرزشش مشخص نشه.

\_نمیدونم از کجا باید شروع کنم. کمی شاید... فقط تا آخر گوش بده لطفا...

فقط سری تکون دادم.

\_ دختر کوچیک حاج فاتح بودم، خانواده ما یه خانواده ی مذهبی و سنتی بود، یعنی بچه ها همیشه با یه احترام با پدر و مادرشون برخورد داشتن، ولی بازم من نورچشمی بابام بودم. ولی از یه سنی به بعد اختلاف هامون شروع شد من، من واسه اون زندگی نبودم، من اهل چادر چاقچور سر کردن نبودم، دوست داشتم آزاد باشم، جنگ و دعوای اساسی داشتیم هرروز تا بالاخره انوش اومد خواستگاری لیلا، انوش و محمد دوست های صمیمی بودن، با انوش همسایه بودیم به واسطه رفت و آمد محمد به خونه انوش لیلا محمد رو دیده بود. لیلا محمد رو میخواست نه انوش رو.

از حرفش شوکه شدم، خاله لیلا...

\_ نه که مستقیم بگه، به خاطر تفاوت رفتاری که داشتیم با اینکه تو یه خونه نبودیم خیلی باهم صمیمی نبودیم، اما از نگاهش فهمیده بودم، اما آقاجون با خواستگاری انوش موافقت کرد و عروسی کردن با فاصله ی کمی محمد اومد خواستگاریم، نمیخواستم به دو دلیل؛ دنیاها مون فرق داشت دوم اینکه یه زمانی لیلا یه علاقه ای بهش داشت و نمیخواستم سوتفاهم پیش بیاد. حریف آقاجون نشدم، محمد عاشق من بود چون من رو نمیشناخت فقط ظاهر من رو دیده بود. اصلا تعریف درستی از عشق نداشت، ازدواج کردیم، ولی زندگی ای نبود که بخوام، نمیگم صبح تا شب کارمون دعوا بود نه اما خوشحال هم نبودیم. قبل ازدواج با هاتف در ارتباط بودم، میخواستمش اونم منو، اما وقتی ازدواج کردم همه چی تموم شد، حامله شدم، دوران حاملگی وحشتناکی گذروندم.

با لرز فنجونش رو برداشت یه قلپ خورد.

\_ میترسیدم، از درد زایمان میترسیدم، همش فکر میکردم جسمم، هیکلم همون قبلی نمیشه، شاید از نظرت خودخواهانه به نظر بیاد اما نوزده سال بیشتر نداشتم، بچه بودم. بدنیا اومدی، میترسیدم میگفتم خودم بچه ام از یه بچه دیگه چطور مراقبت کنم، وقتی گریه میکردی میترسیدم، دچار افسردگی بعد زایمان شده بودم اما کسی متوجه نمیشد، یروز رفته بودم خرید، هاتف رو دیدم، وقتی منو دید اولش نشناخت، از ریخت و قیافه و حال زار خودم خجالت کشیدم. باهم صحبت کردیم گفت هنوز ازدواج نکرده، باورش نمیشد مادر شدم. پوستت

حساس بود هر پودر بچه ای رو قبول نمیکرد، گفت میتونه اون مارکی که میخوام رو برام پیدا کنه، شماره اشو داد گفت خبر بگیرم. کمی مکث کرد

و همون شد باعث ارتباط تلفنیمون و درد و دلم با هاتف از سر عجز، از اون موقع ها شروع شد، محمد پای درد و دل من نمیشست، براش خونواده این بود بیاد خونه زنش خونه باشه، غذاش آماده باشه، مواقع لازم نیاز جسمیش رفع شه و تمام این قاب یه خونواده خوشبخت بود براش.

---

اینارو نمیگم خودم رو توجیح کنم، فقط میگم که همه چیز رو بدونی، هاتف گفت میخواد از ایران بره، گفت باهاش برم، گفتم پگاه رو نمیتونم تنها بذارم، گفت میبریمش باهم، اما بی انصافی بود در حق محمد، محمد بدی به من نکرده بود، فقط دنیاها مون فرق داشت. روزی که برای اولین بار یه دعوی بد و تند با محمد بخاطر لباس و آرایشتم داشتیم تصمیم گرفتیم برای رفتن، اما خواستم منطقی حلش کنم نه با دعوا. بهش گفتم طلاق میخوام، گفتم پگاه تا یه سنی با منه، بعدش مثل همه ی زوج ها یمدت پیش من باشه یمدت پیش تو. دیوونه شد، متوجه تماس های هاتف شد، متهم کرد به خیانت نمیفهمید من با قلب و عقل خودم زندگی با اون رو شروع نکرده بودم، که بخوام خیانت کنم، که بازم نبود، کل مکالمات من و هاتف دوستانه و حالت مشاوره داشت، اجازه نمیدادم بره مسیری که نباید، همه چی علنی شد خبر به گوش بابا و داداشم رسید، تنها چیزی که نصیبم شد در حد مرگ کتک خوردنم بود، هاتف جمع و جورم کرد، کارهای طلاقم رو حل کرد، بابات گفت یا سنگسار یا پگاه میمونه پیش من. هاتف راضیم کرد، گفتم اما ما کاری نکردیم من انگشتمم به تو نخورده، اما ترسیده بود، نگرانم بود، گفت جدا شید بعدش پگاه رو میگیریم. طلاق که گرفتیم نداشت برای بار آخر بغلت کنم.

این جمله رو با گریه گفتم.

خونواده ام طردم کردن، حالم خوب نبود، تا یکسال افسردگی شدید داشتم، چند ماهی بستری شدم، ایران نبودیم اون موقع.

هاتف بارها خواست یه ارتباطی چیزی بگیره اما راه دور بود نتونست، چند سال بعد اومد ایران، انوش رو پیدا کرد، پول لازم بود، بهش داد درمقابل یکم راجب تو اطلاعات خواست، ارتباطم با لایلا شروع شد، نمیدونم بعد سالها محبت خواهرانش گل کرد تلفنی باهم در ارتباط بودیم، عکسها رو گاهی میفرستاد، شب عروسیت یه فرشته شده بودی.

اشکهاشو پاک کرد،

\_ دیر فهمیدم کاری که بیتا باهاش... تلفنی بهت زنگ زدم خونتون محمد خبردار شد، به یه طریقی راه رو بست اما دیگه تصمیم رو گرفتم با هاتف برگشتیم تا...

مغزم تحمل شنیده هام رو نداشت، قلبم، اما خب مگه این فرصتی نبود که خودش و بقیه میخواستن، من فرصت دادم... مشتم رو فشار دادم و گفتم.

\_ فرصت خواستین، دادم، لطفا دیگه مزاحم اطرافیانم نشید.

بلند شدم او هم با ترس بلند شد و آروم گفت پگاه.

\_ خواستین بشنوم... شنیدم... اگر یه روز منم خواستم شما بشنوید خبرتون میکنم.

دستم رو گرفت اما با شدت از دستش بیرون کشیدم و رفتم پایین، هر چهار مرد سرپا به ردیف ایستاده بودن، رو به شوهرش دوباره گفتم.

\_ من فرصت دادم لطفا به همسرتون، شما هم بگید مزاحم اطرافیانم نشن. و از کافه بیرون اومدم، رضا و هادی دنبالم اومدن گفتم خوبم، و میخوام یکم قدم بزنم، میام بعدا ماشین رو میبرم، هر دو مردد بودن اما صبر نکردم برای کسب رضایت. حس میکردم ذهن و قلبم تهی از هر حس و فکریه، راه رفتم شبیه زامبی های توی فیلم های ترسناک بود.

چشم به یک پارکی خورد، رفتم سمتش و روی یکی از نیمکت ها نشستم، متوجه نبودم اما اشک هام داشت میریخت این رو از قطره ای که افتاد روی مانتوم متوجه شدم، دستمالی جلوم گرفته شد سر برگردوندم هادی بود.

\_نمیدونم چرا هر موقع که گریه میکنی من باید برسم سر وقتت.

لحنش شوخ بود اما من در موقعیتش نبودم.

\_بهش گفتم مزاحمتون نشه، خیالتون راحت.

نگاهم کرد، خیلی عمیق بعد اومد سمتم و دستش رو انداخت دور شونه ام.

\_تو خیلی کوچولویی، من فقط میخوامت بشنوی، میدونم ته دلت اینو میخواستی فقط خواستم مجبورم کنم به خودت حرکت بدی.

....\_

\_چه حسی داری؟

یکم فکر کردم

\_پیرم تو آب، چند ساعت زیر آب باشم بعد پیام روی آب دراز بکشم، آفتاب بخوره بهم، سکوت باشه فقط صدای مرغ دریایی ها.

\_خب میبینم که کاملاً خودت رو برای حضور در آنتالیا آماده میکنی، به فرخ میگم بیکینی برات طراحی کنه.

متوجه منظورش نشدم صورتم رو برگردوندم و به معنی نفهمیدن نگاهش کردم.

\_شوی ترکیه.

یساعتی بود تو پارک بودیم، همونطور دستش دور شونم بود، و زل زده بودیم به بچه ها، نه حرفی میزدیم نه حرکتی، حتی گریه هم نمیکردم، همینجوری فقط خیره بودیم.

\_پاشو بریم ناهار، گشمنه.

\_میل ندارم.

\_ خودمو گفتم نه تورو، بعدش بریم شرکت.

گفت دلش پیتزا میخواد و رفتیم تو یک فست فودی نشستیم، برا من هم باسلیقه ی خودش سفارش داد. آمرانه گفت بخورم.

\_ هادی

سر برگردوندم و یه دختری رو دیدیم که موهای بلوندی داشت.

\_ باورم نمیشه میبینمت، دلم برات تنگ شده بود.

هادی:مرسی.

مطمعنا جواب دلم برات تنگ شده مرسی نبود!

\_خوبی چه خبرا؟ خواهرته؟

هادی نگاهی به من کرد و نگاهی به اون دختره و بعد با دستمال دور دهنش رو پاک کرد گفت.

\_ خبرهارو نشنیدی؟

\_ نه، چه خبری؟

\_ نامزدمه، خبر عروسیم احتمالاً تیرماه باشه، من نظرم به عیده، یادم افتاد کارت دعوت میفرستم.



چشمام به گردترین حالت خودش دراومد، با ضربه ای که هادی از زیر میز به پام زد به خودم اومدم و سعی کردم با یه لبخند حفظ ظاهر کنم. دختر خوشبخت بشید آرومی گفت و رفت. هادی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده به خوردن پیترزاش ادامه داد نگاه من رو که به خودش دید گفت.

\_بخوردیگه.

\_کی بود؟

\_بنظرت کی میتونه باشه که با همچین دروغی دست به سرش کردم؟

چند ثانیه مکث کردم و گفتم

\_نگین؟! یا دوست دختر سابق؟! یا همسر یا نامزد سابق.

\_افرین، یکی از همینا.

\_خب کدوم؟

\_پگاه فضول نبودیا.

با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم، راست میگفت ممنوعه ترین موضوع زندگیم امروز فاش شده بود، و من نشسته بودم با هادی بخشش پیترز میخوردم و درباره ی زندگی خصوصیش سوال میپرسیدم.

\_پاسپورت داری؟

\_بله، چطور؟

\_برای ترکیه دیگه.

\_مگه همه میرن؟

\_\_ نه، ولی مطمئنا تو انتخاب میشی.

\_\_ چجوریه انتخاب؟

\_\_ مسابقه، یه کانسپت و یه کار، دوتا از دوستانم میان برا دآوری، من همه ی این ها توی جلسه گفته بودما!

\_\_ اگر خودم نخوام شرکت کنم؟

تکیه داد به صندلی.

\_\_ میگم احمقی.

چشام گرد شد، خندید.

\_\_ دیوونه است اونی که نخواد، میدونی چه فرصت خوبیه، چند سال دیگه مارک و برند خودت رو زدی، کسی نشناستت هرچقدرم کارت خوب باشه باز برات تره خورد نمیکنن.

-----

عید بانمکی داشتیم، با خانواده عطا و رضا راهی دبی شدیم. در آن واحد که دوست نداشتم دبی باشه، ولی خب یه جور فرصت دادن به رها و عطا بود برای اینکه بیشتر پیش هم باشن، اینقدر هر دو خانواده تابلو بودن که اسباب خنده ی من و سپند شده بود. نکته ی جالب این بود فقط عطا بی میل به نظر میومد، به نظر رضا هم خیلی راضی نمیومد.

یه سری جاها میگفتن جوونا برای خودشون برن پیرها هم خودشون، عطیه مسوول سرگرم کردن رضا بود، تا رها بره پیش عطا، سپند زیر زیرکی از همشون عکس میگرفت بعد میاورد با خنده نشونم میداد. هرچی میگفتم زشته تو کتتش نمیرفت. حس میکردم اگر برم تک تک جاهایی که با مبین رفته بودیم قراره خیلی ناراحت بشم، اما اینطور نبود، به قول رضا نگاهم رو اگر تغییر میدادم به مشکلی بر نمیخوردم و همین هم شد.

هادی هر روز پیام میداد چرا رفتی نمیرسونیم آخر سر مجبوریم مدل ها رو با لباس زیر بفرستیم بالای صحنه... ولی خب سفری بود که نمیتونستم بگم نمیام و نمیتونستم خوشی بقیه رو بخاطر خودم از بین ببرم، عید سال پیش به اندازه ی کافی زندگی رو زهرمارشون کرده بودم.

باورم نمیشد بیش از یک سال از خیانت مبین و بیتا میگذشت، اوایل فکر میکردم از غصه حتی زنده نمونم نه که به خودکشی فکر کنم نه، از شدت شوک و غمش. رضا و پیشنهاد ملیکا برای شرکت تو از مون هادی روزنه های امید رو به من نشون دادن. دیگه خبری از تشکرهای عاشقانه بیتا و عکس های دم به دقیقه ایش از ثانیه ثانیه زندگیش نبود. شاید فقط میخواست من رو بجزونه که حس کرد موفق شده!

\_ ابجی اون حوریه رو، به چشم خواهری عجب چیزیه؟

یکی زدم پس سرش و گفتم میرم داخل مجتمع تجاری که اون نزدیک بود تا برم دستشویی، گفت پیام گفتم نه زود برمیگردم. وقتی داشتم برمیگشتم پیش بقیه دیدم عطا و رها دارن صحبت میکنن، خواستم رد شم اما اسم خودم رو شنیدم، نمیخواستم داستان جواد و نادیا و هادی تکرار بشه، اما ترسیدم اگر ببینم این اتفاق بیفته.

\_ بخاطره پگاهه؟

\_ رها خانم من نمیفهمم، من به شما میگم دوست ندارم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره بعد شما میگید بخاطر فلانیه و بهمانیه؟

\_ من .... خب ...

\_ من نمیدونم عطیه تو گوش شما چی خونده که شما حس کردین شاید تعلق خاطری به من دارین، ولی حتی خونوام منو خوب نمیشناسن، میخواید بشناسید از رضا بپرسید ولی مطمئنا میدونید که رضا هم مخالفه چون منو میشناسه.

\_ عطیه تقصیری نداره، اما حداقل بگید پای کسی وسطه.  
\_ وسط بودن و یا نبودن پای کسی تاثیری در تصمیم من نداره، میتونم بهتون اطمینان خاطر بدم.

دلَم برای رها سوخت، برای سادگیش بیشتر، اینکه خودش رو کوچیک کرد و از حسش برای عطا گفته، عطا ادمی نبود که اون بخواد پیش قدم بشه براش. اما خنده دارترین بخشش این بود که فکر کنه بین من و عطا چیزی باشه، این غیر ممکن ترین اتفاق جهان بود. پنجم فروردین برگشتیم تهران، هادی گفت برم خونش تا باهم طراحی کنیم.

\_ خونه ی شما؟

خندید گفت

\_ خونه خودم نه نترس، خونه ی بابام، خودش هم هست، سرایدارشم هست زن و بچه ی اونم هست حله؟

\_ نه منظورم این نبود.

\_ دقیقا منظورت چی نبود؟

\_ آقای بخشش!

بلند خندید خوشش میومد من رو سرکار بذاره.

به فرح جون گفتم. گفت مشکلی نیست، پس اگر فرح جون میگفت حله حل بود. هادی گفت صبح برم که وقت تلف نکنیم و تا شب به نتیجه برسیم. براش یه هدیه کوچیک به عنوان سوغاتی گرفته بودم، دنبال گل فروشی رفتم و گل و بعدش یه جعبه شکلات خریدم بار اول بود میرفتم خونشون.

خونه بزرگی بود، حیاط بزرگی هم داشت، یه آقایی حدودا ۵۰ ساله در رو برام باز کرد، ماشین رو بردم داخل و تو حیاط پارک کردم. پیاده شدم رفتم اون یکی سمت تا گل و شکلات رو بردارم، یهو دیدم یه سگ داره میدود طرفم

جیغ زدم تند برگشتم درو باز کردم و دوباره تو ماشین نشستم. حتی قفل ماشینم زدم.

بعدش صدای خنده شنیدم دکتر بخشش رو با یه پیپ کنار لبش و هادی رو دیدم که تو ورودی ایستادن و دارن بلند به من میخندن. هادی سگه رو صدا کرد اونم خودش رو انداخت بغل هادی.

\_بیا پایین کاریت نداره.

شیشه رو اندازه دو سانت پایین دادم تا صدام رو بشنون.

\_سلام آقای دکتر عیدتون مبارک!

بعد رو به هادی گفتم

\_نه، ببرینش بعد میام.

\_پگاه لوس نشو بی آزاره.

\_چون صاحبش شماین محاله باور کنم.

این حرفم بابای هادی رو دوباره به خنده انداخت طوری که از شدت خنده خم شده بود.

هادی در حالی که میگفت باشه پگاه خانم یکی طلبت. رفت اون طرف تر و سگ رو بست به قلاده.

پیاده شدم و سر و روم رو مرتب کردم رفتم گل و شکلاتم و جعبه ی هدیه امو برداشتم.

دوباره به آقای دکتر سلام و تبریک گفتم خم شد و باهام روبوسی کرد و تشکر کرد خواستیم بریم داخل هادی گفت

\_بامن روبوسی نمیکنی؟

آقای دکتر به جای من جواب داد چون من در حیرت پررویش جلوی پدرش  
بودم.

\_ خجالت بکش بچه من هم سن باباشم.

\_ مگه روبروسی رینج سنی داره پدر من؟  
\_ نه اما نیت ذهنی داره، به تو اعتماد ندارم.

بعد رو به من گفت

\_ بریم داخل عزیزم.

خونه بی نهایت شیکی بود، از تابلوهایی که به دیوار نصب بود تا مبل و  
وسایل دیگه، حس کردم وارد خونه ی یه کنت انگلیسی شدم. خانمی اومد  
خوش آمد گفت و گل و شیرینی رو ازم گرفت اما جعبه رو ندادم.

\_ ماله منه؟

\_ بله یه سوغاتی کوچیک از طرف من و سپند.

کراوات بود، به سلیقه ی من با سپند گرفتیم. از مارک به نامی بود که مطمئنا  
توجه هادی رو جلب میکرد، شاید هرکسی غیر هادی بود از نظرش یه  
کراوات ساده میومد اما هادی نه.

سوتی زد و گفت

\_ راضی به این همه زحمت نبودم، چه انتخابی!

آقای دکتر حال بابا و فرح جون رو پرسید بعد اون خانم پذیرایی کرد ولی  
هادی گفت

\_ سهیلا خانم اینجا نه من و پگاه... پگاه از نظرت تو حیاط کار کنیم مشکلی  
نیست هوا خوبه؟

\_ نه مشکلی نیست.

\_ پس سهیلا خانم ببرید حیاط من برم و سائلی که لازم داریم بیارم.

\_ از چی این سگ نجیب میترسی؟

باترس نگاهی به سگش انداختم و سریع رد شدم و گفتم

\_ از نجابتش.

به جوابم خندید. از کارهایی که تو این دو سه هفته کشیده بود آورد گفت از بینشون اینارو گلچین کرده، باز هم قراره گلچین کنه. بهم گفت اونایی که بنظرم خوبه تو یه ردیف بذارم اونایی که با یکم اصلاح خوب میشه یه ردیف و اونایی که امیدی بهشون نیست ردیف بعدی.

\_ چندتا کاره؟

\_ اینا یا شو؟

\_ شو.

\_ هر طراح ۳۰ تا.

\_ پس من به عنوان دستیار میام خودم طرحی نمیزنم؟

\_ چرا از اکیپ منی، میتونی طرح بزنی اما در حالت کلی خواهند گفت تیم هادی بخشش، ولی خب تو اونجا قراره کلی ایده از نزدیک ببینی و به واسطه ی من با تعدادی طراح و استایلیست و غیره آشنا بشی.

\_ اوهوم.

\_ پگاه من ازت برای کمک به من سواستفاده نمیکنم.

\_ من ابا همچین فکری نکردم.

\_ به هر حال... از اول مطمئن بودم انتخاب میشی، چون به آینده ات امیدوارم  
مطمئنم یه روز میتونی برند خودت رو داشته باشی ولی بقیه بچه ها نه، اونها  
میتونن زیر سایه کسی کار کنن، و در واقع بجز فرخ بقیه مشتاق اینم نیستن  
برند خودشون رو داشته باشن یا مستقل کار کنن.  
\_ از کجا فهمیدین من مشتاقم؟

\_ نفهمیدم فقط میگم توانایی و استعدادشو داری، مگه اینکه ازدواج کنی بری  
خونه شوهر، به شوهرداری بپردازای.

من نفعی از شوهرداری نبرده بودم. شروع به کار کردیم تا ظهر مشغول  
کارهای هادی بودم، اونایی که گفته بودم نه، خیلی ریلکس برداشت و پارشون  
کرده بود، و اونایی که تایید کرده بودم رو تو یه پوشه گذاشت و بقیه رو گفت  
ادیت کن، گفت برای اینکه وقت تلف نشه رو خود کار انجام بده نتیجه خوب  
هم نشد، مهم نیست اگر کار به اندازه کافی خوب بود تو پوشه قرار میگرفت.

سهیلا خانم اومد و مارو برای ناهار صدا کرد، دوتامونم باورمون نمیشد اونقدر  
غرق کار بودیم که متوجه نشده بودیم ساعت دو هستش.

\_ تو از منم معتاد تری.

\_ هوا خوبه فضای اینجا هم قشنگه، تو کار هم غرق بودم، دیگه متوجه گذر  
زمان نشدم.

\_ بریم بریم سهیلاجون که صدا کرد فهمیدم گشمنه.

لبخندی زدم و رفتیم داخل از سهیلا خانم پرسیدم کجا میتونم دستهام رو بشورم،  
راهنماییم کرد وقتی برگشتم دیدم هیچ کدوم غذا نکشیدن و منتظر منن.

\_ ببخشید منتظرتون گذاشتم.



\_ خواهش میکنم خاله غنچه.

پدرش به این حرف خندید.

\_ دختر به این زیبایی کجاش شبیه غنچه است؟

\_ پس این خاله غنچه یه ادم واقعیه؟

\_ مگه بهت نگفته؟

\_ نه ایشون از وقتی من رو استخدام کردن بهم میگن خاله غنچه دلش رو نگفتن.

هادی: مگه پرسیدی؟

\_ نه

\_ خب، چیزی که کنجکاوش نبودی چی میگفتم.

استدلال خودش رو داشت. از خودش نه از پدرش پرسیدم که خاله غنچه کی هستن؟

\_ خدایا مرز همسرم یه خیاط داشت، یه خانم میان سال، جایی نداشت بمونه همینجا تو خونه ما میموند، شیوا و هادی خاله غنچه صداش میکردن، بعد از فوت همسرم از خونه ی ما رفت، ولی اتاقش همون شکلی مونده. حالا تو چرا به پگاه میگی خاله غنچه؟

\_ بیار اومدین دفتر اتاق پگاه رو نشونتون میدم میفهمین چرا.

منظورش دکوراسیونی بود که برای اتاقم درست کرده بودم، این حرفش باعث شد چپ چپ نگاهش کنم اما نگاه من فقط باعث خنده ی بلندش شد. بعد از ناهار به اتاق مهمانشون راهنمایی کرد تا کمی استراحت کنم، هرچند من گفتم میتونیم ادامه بدیم اما هادی گفت نه. ساعت چهار بود کسی به در زد.

\_پگاه میتونم پیام داخل.

پاشدم لباسمو مرتب کردم و درو باز کردم.

\_فکر کردم خوابی.

\_نه!

\_اوکی اگر حاضری شروع کنیم، فقط داره بارون میاد وسایلارو بردم اتاق کارم.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم.

تا نزدیک ۸ که خونشون موندم، کارهاش رو تموم کردم از بین ۶ تا کار اصلاح شده ۳ تا شو با نظر موافق دوتامون گذاشت توی پوشه سه تای دیگه رو پاره کرد.

\_من دیگه برم داره دیر میشه.

\_شام بخور بعد میری.

\_نه، ممنون.

\_تعا...\_

\_نیست واقعا، بابا و سپند خونه ان هردو. تا الان فرح جون رو دیوونه نکرده باشن خوبن.

خندید و سری تکون داد. آقای دکتر هم دوباره خواست شامو بمونم اما جوابی که به هادی داده بودم رو به ایشون هم گفتم. هادی تا دم در ماشینم همراهیم کرد.

\_صبح منتظرتم، ببین من ادم سحر خیزیم، اگر بیدارشدی زود ر بیا.

سری تکون دادم خواستم حرکت کنم.

\_رسیدی یه پیام بده

\_چشم، شبتون بخیر.

دستی تکون داد برام. تا ۱۲ فروردین کارم همین بود، تا چشمم رو باز می‌کردم میرفتم خونه ی هادی تا شب. برای ۱۳ بدر بابا به پیوست رفت و امدهای من، هادی و پدرش رو هم دعوت کرد به خونه ی ویلایی ما تو رودهن. خانواده عطا هم دعوت بودن، اما این بار خانواده ی رضا نیومدن. عطیه بعد دیدن هادی ازم پرسیده بود دوست دختر داره؟ وقتی گفتم نمیدونم، باورش نشد و فکر کرد دروغ می‌گم. خواهر و شوهر خواهر هادی که سفر بودن کل عید رو چون برگشته بودن اونها هم برای سیزده بدر همراهیمون کردن، متوجه شدم خواهرش به اندازه خودش پر حرف نیست اما دختر خوبیه، و رابطه ی خیلی خوبی با همسرش داره، دور از چشم بقیه وقتی دیدم همسرش یه تیکه کباب گذاشت توی دهنش شیوا با محبت گونش رو بوسید.

\_دلت شوهر خواست؟

برگشتم سمت صدا ، هادی بود.

یه سیخ دستش بود گرفت طرفم.

\_نه مرسی سر میز میخورم.

\_مزه اش به همینه، کار پسر داییم حرف نداره.

\_اره کبابه‌اش مشهوره.

\_برخلاف اخلاقش.

و یه چشمک بهم زد.

\_نگفتی؟

\_چی رو؟

\_شوهر و دیگه.

خنده ام گرفت به حرفش،

\_نه نخواست.

\_پس حسرت تو نگاهت چی بود؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_خاله غنچه گاهی یادت میره من سن بابا بزرگت رو دارم.

\_کی میشه شهریور بیاد.

\_چرا؟

\_قرار دادم باهات شهریور تموم میشه.

برای اولین بار مفرد خطابش کردم. ولی اون بلند به حرف من خندید، اونقدر از خنده ریسه میرفت که توجه همه جلب شد. بلند شدم و دستام رو بالا بردم و رو به جمع با خجالت گفتم

\_من بی گناهم.

حرکتی باعث خندیدن همه شد. چشم غره های وحشتناک عطا قابل چشم پوشی نبود.

بابا صدام کرد رفتم پیشش، کنارش نشستم دست انداخت دور شونه ام.

آقای دکتر: این پسر ادیتت میکنه نه؟ باید گوشاشو ببرم.

لبخندی به لحنش زد.

هادی: مگه بلند شده؟ تازه کوتاه کرده بودم.

پدر صلواتی.

هادی نشست پیش پدرش دوباره گفت

آقای دکتر یه نگاه به آقای معتمد بندازین چطور دخترشون رو به آغوش کشیدن، شما هم یه دستی تکون بده پدر من.

سن پدر بزرگ خر ملانصرالدین رو داری، بغلت کنم که چی؟ دختر به این نازی و زیبایی رو باید بغل کرد که خار تو دستش نره.

سپند خودش رو پرت کرد سمت هادی دو دستش رو باز کرد و هادی رو بغل کرد.

تازه هم درد شدیم داداش، میبینی انگار من بچه سر راهیم، فقط پگاه رو میبینن منو نه.

هادی سرش رو چرخوند سمت سپند یه نگاه بهش انداخت صورتشو جمع کرد گفت

راستش در این مورد حق دارن، نگاه کردنی هم نیستی.

و من بلند به این حرف خندیدم. آقا فرامرز پدر عطا گفت

ماشالله آقای دکتر به آقا هادی نمیدانم اینقدر شوخ طبع باشن.

وسطی بازی کردیم و البته که عطا ضد حال زد و گفت بازی نمیکنم.

بابای هادی گفتم فکر کنم من از آقا عطا جوونترم. بعد به بابا هم گفت پاشه، یه تکونی به خودش بده. من و بابا و دکتر بخشش و سپند یک گروه شدیم شیوا و همسرش و هادی و عطیه یک گروه.

و در بانمک ترین حالت ممکن ما بردیم، اون هم به یاری بول هایی که من گرفتم.

\_خاله غنچه بهت نمیومد اینقدر چابک باشی.

گروه بازنده قرار بود برای گروه برنده بستنی بخره. اخر شب داشتیم وسایلارو جمع میکردیم که برگردیم، کنار ماشین بودم که هادی اومد پیشم.

\_پگاه چند وقته میخوام چیزی بگم اما نمیدونم گفتنش درسته یا نگفتنش.

\_چی؟

\_مادر... لعیا....

اجازه ندادم ادامه بده،

\_نگفتنش درسته، خیلی خوش گذشت امروز ممنون شبتون بخیر.

۳ اردیبهشت پرواز داشتیم و شو مصادف بود با ۸ اردیبهشت ولی از اونجایی که هادی سعی میکرد کارهایش رو دقیقه نود انجام نده ما زودتر میرفتیم.

مینا، دو تا از میکاپ آرتیست های زیبا دختر عموی آقای عدل و صبا و فریبا و همسرش همراهیمون کردن تا به عنوان مهمان تو شو شرکت کنن، هادی نه نیاورد، قرار بود دو نفر هم به عنوان استایلیست از دوست های هادی تو استانبول به ما ملحق بن، هادی دوست داشت با اکیش وارد بشه، هرچند از نظر امکانات قرار بود همه چی تکمیل باشه.

تو فرودگاه بعد از بازرسی پاسپورت و گذر از گیت، چمدون ها رو تحویل گرفتیم، و تاکسی گرفتیم برای هتل رفتن. خسته بودم، شب تا دیر وقت در حال

بررسی کارهای اخیر طراح هایی بودم که قرار بود توی شو ارائه داشته باشن.

و شدیداً خوابم میومد، رسپشن هتل انگلیسیش لنگ میزد و با استرس به هادی میگفت چند دقیقه صبر کنه تا همکار دیگه اش بیاد و هادی شاکی بود چرا یه رسپشن بلد نیست انگلیسی صحبت کنه، بحثی که توش دو طرف حرف همدیگه رو نمیفهمیدن و تمومی نداشت.

چاره ای نبود بلند شدم و رفتم سمتشون و از اون آقا به ترکی خواستم کارها رو انجام بده و پاسپورتها رو از زیر دست هادی کشیدم و تحویلش دادم.

\_ ترکی بلدی؟

سری تکون دادم.

\_ دوساعته چرا نمیگی دارم بالین زبون نفهم به زبان اشاره حرف میزنم.

چیزی در جوابش نگفتم، به لطف بیتا ترکی بلد بودم عاشق برنامه های ترکیه بود، یه مدت هم افتاد تو نخ یاد گرفتنش گفت فرح جون و بابا رو راضی کنم و اگر آقا انوش ببینه من میرم کلاس به بیتا هم اجازه میده، بیتا بیشتر از من بخاطر حساسیت های آقا انوش اذیت میشد، چطور بالین کار بیتا کنار اومد برام همیشه جای سوال داشت.

و نهایتاً رفتیم کلاس ترکی هرچند وسط راه بیتا گفت سخته جا زد منم خواستم دیگه ادامه ندم اما فرح جون نداشت، گفت کاری رو نصفه نذار و اینطوری شد که زبون ترکی رو یاد گرفتم. هرچند برخلاف بیتا که برنامه هاشون رو دوست داشت من به ادبیاتشون علاقه داشتم، و کتاب میخوندم به ترکی.

با صبا تو یه اتاق بودیم، اونقدر خسته بودم که فقط خودم رو پرت کردم روی تخت و سریع خوابم برد. خداروشکر اختلاف ساعتون به چشم نمیومد و از این لحاظ دچار اذیت نشدیم.

به طبع چون همگی متوجه شدن من ترکی بلدم، سر میز شام نگاه ها به من بود تا سفارش بدم.

بعد سفارش صبا پرسید

\_ چجوری یادگرفتی؟

\_ کلاس میرفتم.

\_ سریال هاشون رو دوست داری؟

\_ نه، بیشتر دختر خاله ام دوست داشت اصرار کرد منم رفتم ولی خب ادامه دادم، گاها کتاب میخونم، هم دوست دارم و هم اینکه فراموش نشه.

\_ چه خوب، من عاشق سریالاشونم، یه چیزهایی میفهمم اما کامل نه، چند بار خواستم برم کلاس تبلیغ شده بعد از کار.

مینا سرش تو گوشه بود و حواسش به ما نبود.

\_ با کی صحبت میکنی دو ساعته؟

مینا سرش رو بلند کرد و نگاهی به صبا کرد خواست چیزی بگه اما دید تو جمع همیشه دوباره نگاهی بهش کرد تا از نگاهش بفهمونه به تو چه!

شوهر فریبا سیگاری دستش گرفت و خواست روشن کنه، اما هادی گفت ممنوعه تو رستوران.

بعد از شام چون به محض رسیدن خوابیده بودم، خوابم نمیومد، صبا رفت اتاق اما تصمیم گرفتم برم کافه ی هتل و یه چایی بخورم.

\_ خانم کجا تشریف میبرن نصف شبی؟

هادی بود، لبخند زدم.

\_ کافه، چایی بخورم.

\_ برانم قهوه بگو، زبون منو اینا نمیفهمن.

از شیشه خیره بودم به بیرون.

\_ به چه می اندیشی فرزند؟



\_به عظمت شب.

\_هومم، چیز خوبیه به فکر ت ادامه بده.

...\_

\_تو شوخی های منو دوست نداری؟

چرا میپرسی اونم بعد این همه وقت.

\_اوایل متنفر بودم، اما الان یا عادت کردم یا شاید بیشتر شناختمتون، مثل قبل اذیت نمیکنه.

\_شناخت باعث میشه شوخی ها اذیت کننده نباشن؟

\_اومم چجوری بگم، مثلا سپند نصف بیشتر شوخی هاش مزخرف محضا اما چون دوستش دارم، هرچقدر هم مزخرف بگه اذیت کننده و تلخ نیست برام، گاهی فقط حرص در آره.

\_ممنون که با این مثال گفتی شوخی هام مزخرفه.

خندیدم و گفتم

\_وای نه...\_

\_فدای سرت جمله ی کناریش گوشامو دراز کرد اثرش خنثی شد.

سوالی نگاهش کردم

\_اینکه دوستم داری.

خندیدم بهش... نگاه عمیقی به من کرد یکی از اون لبخند مهربون های سالی  
بیارشو تحویل داد.

\_ ولی تو حیفی....

\_ چرا؟

مکت کرد، گویا نمیخواست بلند بگه.

\_ چی؟ هیچی، حیف پوستت با دود سیگار من خراب شه.

مطمعنا که حرفش این نبود.

\_ هنوز نمیخوای چیزی راجب لعیا بدونی؟

\_ نه.

\_ ناراحتی قلبی داره، بعد اون صحبت مدتی بستری بود.

\_ آقا هادی!

\_ نمیخوام بهت حس عذاب وجدان بدم، فقط میخوام بدونی تا چندسال دیگه  
پشیمون نشی.

\_ اون منو نخواست نه من اونو.

\_ من نمیخوام ارزش دفاع کنم، اصلا خیلی دقیق در جریان اتفاقی که افتاده  
نیستم.

\_ پس اسمش هم نیارین، میدونین چرا میترسیدم از حرف زدن باهش؟ چون با  
حرف نزدن ته دلم یه نور امید سرسوزنی بود که شاید ترکم نکرده، شاید  
اینطور نبوده که منو نخواد، میترسیدم بشنوم آگاهانه بوده انتخابش، و شنیدم.

نمیخواستم گریه کنم، اما اگر جملاتمو ادامه میدادم مطمئنا این اتفاق میفتاد. سکوت کردم و چاییمو خوردم، داغ بود هنوز اما نه به داغی سوزش قلبم. بلند شدم با شب بخیری رفتم به اتاقم. از جاش هم تکون نخورد و اکنشی هم نشون نداد. اما مهم نبود...

دوستهای هادی یکیشون در اصل ترک بود، از دوستان دوره ی تحصیلش بودن، و بخاطر اینکه هم کمکش کنن هم اینکه دوست ترکش مترجم ما باشه ازش خواسته بود ولی خب با بودن من و اون اتفاقا کارها بهتر هم پیش میرفت با دو مترجم.

\_ببین این دوستهای من یکم شیش و هشت میزنن، حواست باشه به مینا و صبا هم بگو، نخ دادن اینها به اینکه تو یه کافه یه قهوه بخورن ختم نمیشه به جاهای دیگه میرسه.

خب هرچقدر هم خنگ باشم، قابل فهمیدن بود که جاهای دیگه کجاست کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم باشه.

\_بالاخص خودت اون دوتا باز زیون اینا رو بلد نیستن، تو هم ترکی بلدی هم انگلیسی زیاد دم خور نشو. دستم امانتی بذار سالم تحویل بدمت به خانوادت.

حس کردم هادی کمی زیادی حساسیت به خرج میداد، حرف یا حرکتی ازشون نمیدیدم که بخوان به من یا صبا و مینا نخ بدن. تیم ما برای شو کاملا حاضر بود، و هادی هیچ استرسی نداشت، اما من داشتم. هادی بین سی تا کارش با تمام سخاوتش ده تا کار از من هم گذاشته بود، هرچقدر بهش گفته بودم کار خودش بهتره گفته بود، تو بچه ای تو چه میفهمی. و اصرار زیادم رو که دیده بود گفته بود.

"نترس بابا تو کاتالوگ اسم خودت از تیم من درج میشه به اسم خودم نمیزنم".  
اما من نگران این نبودم که به چه اسمی ثبت بشه.  
چون چند روزی زودتر رسیدیم اون چند روز رو به گشت و گذار گذروندیم.  
صبا و فریبا خرید! من هم تو گردش ها دنبال پارچه فروشی میگشتم وقتی هادی دید به جای لباس آماده دارم پاره میخرم گفت.

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه خب یه سری پارچه ها تهران نیست، طرحش یا جنسش از اونها بخرم.

برای بابا و فرح جون ، سپند یه چیزی به عنوان سوغاتی خریدم. ولی کل خرید من فقط پارچه بود. و البته با تعریف و تمجید فریبا و تایید دوست هادی که میکاپ آرتیست هم بود، لوازم آرایشی خریدیم. تو کافه نشسته بودم دوست هادی که ترک بود و اسمش "مورات" بود اومد پیشم.

\_ چرا تنهایی؟

\_ دلم چایی میخواست.

\_ چای ما شبیه چایه شماست؟

\_ تقریبا.

\_ من نیومدم ایران، چند بار هادی گفت بیا، فرصت نشد، شاید اومدم.

\_ چه خوب.

منتظر بود بنظر منم یه سوال بپرسم اما سوالی نداشتم، ذهنم درگیر لعیا بود، درسته مادر من حساب نمیشد اما هیچ وقت بد کسی رو تو زندگی نمیخواستم، نمیتونسم بخوام و بعد از اون شب صحبت با هادی و کلی فکر به نتیجه رسیده بودم، وقتی برگشتم تهران راجبش با بابا صحبت کنم.

\_ دختر آرومی هستی، دختر خوشگلی هستی دخترای خوشگل اکثرا پرحرفن.

جمله اش شبیه جمله ی باربد بود. پس این جمله ها یه جور روش ثابت برای مخ زنی بود.

\_ مراد، پگاه

سرم رو برگردوندم هادی بود ، نمیتونست مورات تلفظ کنه بهش مراد میگفت.  
به فارسی به من گفت

\_ اینجا چیکار میکنی؟

\_ داشتم چایی میخوردم دوستتون اومدن پیشم.

شروع به حرف زدن کردن، بحث سفر بود جمله ی مورات رو تکرار کردم  
گفتم آقای مورات هم گفتن میخوان بیان ایران؟ هادی باتعجب به من بعد  
برگشت مورات رو نگاه کرد، چیزی به فرانسوی بهش گفت و اون هم فقط  
لبخندی زد چند ثانیه بعد پاشد رفت.

\_ مگه نگفتم حواست باشه؟

\_ من کاری به ایشون نداشتم، داشتم چایی میخوردم اومدن، حرف خاصی  
نگفتم.

دستی به صورتش کشید گفت

\_ باشه، زود باش چاییتو بخور برو استراحت کن، فردا قرار نیست اینقدر  
ریلکس بشینی و چای بخوری.

سری تکون دادم و شب بخیر گفتم. حق با هادی بود، دیوانه وار سرمون شلوغ  
بود، جوری که صبا و فریبا هم برای کمک اومدن، تا کارها رو راست و ریس  
کنیم.

هادی به من گفته بود، لباس من رو خودش طراحی میکنه، برای لباسم هیجان  
زده بودم، قرار بود برای مهمونی بعد شو بپوشم. کار مدلها رو به پایان بود،  
صدام کرد گفت برو لباست رو بپوش بیا جان آرایشست کنه.  
گفتم بذار شما برید روی صحنه بعدش من با خیال راحت حاضر میشم اما گفت  
نه الان.

به هر حال رئیس اون بود! لباس بی نظیری بود، یه لباس شب فوق العاده،  
جیغی که از دیدن لباس باید میزدم رو سعی کردم با دستهام جلوش رو بگیرم.

زیر دست جان نشستم و او هم آرایشم کرد. هادی لباس پوشیده و حاضر اومد تو اتاق، نگاهش بهم بود، خوش تیپ شده بود، یه کلاه گذاشته بود و یه عصا دستش بود، عصای خوشگلی بود.

\_ این چیه؟

\_ پرستیز.

\_ یاد بابا لنگ دراز افتادم.

خندید با این حرفم.

\_ خوشگل شدی، حدس میزدم بهت بیاد.

ازش تشکر کردم، گفتم واقعا عالیه. از جان هم برای آرایش بینظیرش تشکر کردم.

چند دقیقه بیشتر تا رفتن مدل ها روی استیج نمونه بود من مثل فریره بینشون میگشتم تا مطمئن باشم همه چی درسته، نهایتا هادی اومد دستم رو گرفت گفت بیا اینجا کم وول بخور. مدل آخر که رفت پشت سرش هادی باید میرفت.

با خوشحالی گفتم

\_ بدو، موفق باشی، مواظب باشید نیفتید با این عصا.

خندید به حرفم و دستم رو تو دستش گرفت. با تعجب نگاهش کردم

\_ بریم.

\_ من کجا؟

\_ بیا خانم معتمد پگاه، بیا تا ابرومون نرفته.

\_ وای نه نه، من نمیام. ببین من حرفهام...

\_پگاه زشته بدو.

باورم نمیشد همچین کاری بکنه، محال بود هیچ کسه دیگه ای اینکارو بکنه، حتی روی صحنه دستم رو ول نکرد. هادی دستی که عصاش دستش بود رو بالا برد.  
و بعد از دقیقا نمیدونم چند دقیقه طول کشید پشت صحنه بودیم.  
شوکه بودم، به جای انکه خوشحال باشم شوکه بودم، قدم رو میرفتم هادی جلوم ایستاد.

\_چته دختر؟

\_چرا؟

\_یک سوم اون کارها مال تو بود، یک سوم دیگه اش اصلاحات تو بود، پس عملا نصف نصف بود، پس لیاقتشو داشتی.

گریه ام گرفت اینبار از خوشحالی و حس تشکر.

\_چته تو اخه خاله غنچه؟

و بعد اروم بغلم کرد. کسی به در زد و هادی ازم جدا شد. در طول کل مهمونی کنارم بود، منو به دوستها و طراحهای فوق العاده ای که اسمشون همیشه مثال زدنی بود معرفی میکرد. بال زدن آروم یه پروانه ی زیبا رو توی قلبم حس میکردم...

یکی از آقایون که بهش معرفی شده بودم، بلندی موهام رو دید و گفت گیسو کمندی دختر. با این حرف هادی به من نگاه کرد اومد کنارم و دستش رو انداخت دور شونه ام.

یه شب بی نظیر گذروندم، فریبا مثل همیشه بود اما صبا از بالا رفتم روی صحنه ام خوشش نیومده بود.

اما اونقدر درگیر حرکات هادی بودم که اصلا به چشم نمیومد. شب از شدت هیجان خوابم نمیبود تا دم در اتاقم همراهم اومد و شب بخیر گفت و ازم تشکر

کرد، روی دستم رو بوسید و رفت. خوشحال بودم، نمیدونم دقیقاً دلیل برای خوشحالی هادی بود، شو بود، یا اون پروانه ی در حال رقص تو قلبم بود. تا صبح با فکر هادی از هیجان خیلی خوب و عمیق نخوابیدم. نگاه کردم بارون باریده بود و زمین کمی خیس بود، هوس پیاده روی کردم بلند شدم لباس پوشیدم برم پیاده روی، یه کلاه گذاشتم روی سرم، نمیدونم یه چیزی تو ذهنم میگفت هادی رم دعوت کن برای پیاده وری.

گوشیم تو اتاقم مونده بود، برای همین تصمیم گرفتم برم دم اتاقش، وقتی رسیدم مردد موندم که کار خوبیه یا نه اما بالاخره در رو زدم چند ثانیه بعد هادی با یه ربدوشامبر قرمز به تن و موهای بهم ریخته در رو باز کرد، از دیدنم تعجب کرد، خواستم بگم سلام اما پشت سرش یه دختری حوله به تن گفت هادی!

نگاهی به دختره انداختم یکی از مدل های دیروزمون بود. شوکه شدم، به هیچ عنوان انتظار نداشتم، حداقل صبح شبی که اونقدر باهام خوب بود، وقتی دستم رو بوسیده بود و رفته بود، بغلم کرده بود، حداقل صبح اون شب، بی انصافی بود.

شنیدم که اروم گفت پگاه...

اما فقط مغزم دستور داد از اونجا دور شم. دوبیدم بیرون هتل، نمیدونم چه مسافتی رو دوبیده بودم کنار یه مجسمه نشستم، به خودم و حماقت خودم لعنت فرستادم. من فقط یه احمق بودم که بقیه به راحتی میتونستن خر فرض کنن. از دستم خودم عصبانی و ناراحت بودم. یساعت بعد برگشتم به هتل، و رفتم اتاق، صبا تازه بیدار شده بود، پرسید کجا بودم؟ گفتم پیاده روی.

\_تنها؟

\_اره.

گفت برای صبحونه میره پایین گفتم عرق کردم ترجیح میدم دوش بگیرم بعدا میام. یه ربعی از رفتن صبا گذشته بود و من همچنان مسخ و صامت روی تخت نشسته بودم کسی به در زد، فکر کردم از خدمه هتل باشه اما چند ثانیه



بعد اسمم رو با صدای هادی شنیدم. با چه رویی اومده بود اینجا، اومده بود چی بگه؟! بگه تو توهم زدی چیزی نبوده من حسی نداشتم، عاشق من نشو....

عصبانی بودم شنیدن صدایش عصبانی ترم میکرد. رفتم داخل حمام و شیرآب رو باز کردم تا صدایش نذاره صدای هادی رو بشنوم.

همچنان توی وان بودم، صبا به در زد گفت هنوز اونجایی چی کار میکنی؟  
گفتم تو وان خوابم برده بود. بیرون که اومدم گفت داریم میریم بیرون تا عصر که پرواز داریم، داشت چمدونش رو جمع میکرد گفت قراره بیایم فقط چمدون ها رو برداریم .  
دید حرکتی نمیکنم گفت نمیای؟

\_ نه موهام خیس، خشک کردنش چند ساعت طول میکشه، شما برید.

\_ خوبی؟

\_اره صبح هوا بارونی بود، فکر کنم دارم سرما میخورم.

عصر چمدون به دست رفتیم لابی، همه جمع شدن غیر هادی، تا اینکه همسر فریبا گفت بریم؟

هادی قرار نبود بیاد؟! نمیدونستم باید بپرسم یا نه. اروم از فریبا پرسیدم.

\_ آقای بخشش؟

\_یکی از دوستهای یهو اومدجان، خبر داد یکی از دوستهایشون تو فرانسه مریضه تو وضعیت خوبی نیست. هادی هم خیلی ناراحت شد، از صبح رفته دنبال کارهاش از اینجا میره فرانسه، نمیداد با ما.

حتی خداحافظی نکرد. اشتیاق خوشحالیم تا ۷ صبح امروز بود. بابا، فرح جون و سپند رو دیدم که منتظرمن، و دارن برام دست تکون میدن، هر سه شون رو بغلم کردم، متوجه حال خرابم شدن.

\_ چیشده مامان جان؟

\_ هیچی فکرکنم دارم سرما میخورم، صبح اونجا بارونی بود، رفتم پیاده روی.

خوبه، بنظر میومد دروغم رو باور کردن. اما این دروغ فقط تا یه هفته تونست جوابگو باشه، بعد اون فرح جون و سپند دم به دقیقه میپرسیدن، چته؟ چیشده؟ اتفاقی افتاده؟!

اما جوابی نداشتم. در این وانفسا خواستم موضوع لعیا رو هم حل کنم چرا که شب قبل تو خواب دیده بودمش. رفتم پیش بابا.

\_ بابا میتونیم صحبت کنیم؟

\_ بیا تو عزیزم.

نگاهی کرد بهم

\_ چی شده بابا جان؟

\_ چیزی نیست، میخواستم راجب چیزی باهاتون صحبت کنم.

\_ جانم بابا

\_ شما.... شما فرح جون رو دوست داری؟

لبخندی زد.

\_ تو این سن و سال من این چه سوالیه باباجان.

\_ دوست داشتن که سن و سال نداره.

\_ من خدارو شاکرم برای داشتن هر سه تاتون.

\_میخوام... بابا همیشه...\_

\_میترسونیم پگاه، ده حرف بزن.\_

\_به شکرانه ی این نعمت، همیشه... همیشه من و شما یه نفر رو ببخشیم؟\_

\_کی؟\_

\_لعیا.\_

بابا یهو ایستاد.

\_چی میگی پگاه!\_

\_بابا لطفا میتراسم...\_

این رو که گفتم کمی آروم شد.

\_گوش کنید بعد... من یعنی اومد سراغم.\_

بلند گفت چی؟! از ترس تکونی خوردم، سعی کرد به خودش مسلط بشه.

\_چیکار کردی پگاه؟\_

\_میخواست باهام حرف بزنه میخواست توضیح بده، من... من فقط بهش فرصت دادم...\_

\_تو؟\_

\_بابا من و اون حق داشتیم، یعنی منم حق داشتم یروز بشنوم، و شنیدم. بابا میدونم سخته، ولی، همیشه ببخشیمش؟\_

\_چیو ببخشم میدونی چه بلایی سر من سر خودت آورده؟\_

\_ گفت.

\_ پس الان چی میخوای از من؟

\_ بابا

\_ پگاه من نمیفهممت.

\_ اما شما.... شما منو میترسونین نمیذارین بگم.

\_ لا اله الا الله!

چند ثانیه قدم زد دست کشید روی صورتش و گفت

\_ بگو میشنوم

\_ من.... من فرصت دادم فقط تا بگه و.... و من بشنوم... اون مارو ترک کرد، چیزی که، کاری که با شما کرده به هر دلیلی... بد بوده، من نمیخوام دفاع کنم، شاید اگر باهاتون صادق بود، اگر بهتون از همون اول میگفت نمیدونم هر چیزی، نمیدونم این حرفها الان بعد از این همه سال مهم نیست. من مادرم فرح جونه، تا آخرین لحظه از زندگیم، تا آخر عمرم هم همینه تغییر نمیکنه، اما نمیخوام هیچ کس بخاطر من، تو عذاب وجدان زندگی کنه، همین.

\_ چی ازم میخوای پگاه؟

\_ اگر عشق و علاقه ی شما به فرح جون واقعیه... پس... لعیا مهم نیست... بریم... بریم بهش بگیم ما بخشیدیمش و هرچی که بوده گذشته.

\_ از فرداشم در خونمو باز کنم براش، رفت و امد هم داشته باشیم

\_ بابا اون نزدیک ۲۱ ۲۲ سال با عذاب وجدان زندگی کرده، زندگی خوبی نداشته، کافی نیست برای تنبیهش؟

....\_

\_آقای بخشش گفتن، گویا ناراحتی قلبی دارن، بیمارستان بستری بودن، خودش هم به من گفت بعد رفتن از ایران تا مدتها بیمارستان بستری بوده، میدونم اذیت شدین اما اونم... اونم تنبیه شده، بابا نه بخاطر اون بخاطر خودمون ببخشیمش. تا حتی سنگینی نبخشیدنش روی زندگیمون نباشه.

سخت بود خیلی، راضی کردن بابا، اما تونستم. از مینا شماره ی هاتف رو خواستم، با شک و شبهه شماره رو بهم داد. باهاش تماس گرفتم، خودم رو معرفی کردم و گفتم من و بابا میخوایم لعیا رو ببینیم. گفت کمی حالش مساعد نیست اگر برامون مشکلی نیست بریم خونه اشون. برا من مشکلی نبود اما بابا...  
\_خوش اومدین.

من سری تکون دادم اما بابا اون کارم نکرد. نشستیم روی مبل، از مون پذیرایی شد اما خبری از لعیا نبود. هاتف که بیقراری بابا رو دید گفت الان میاد. نگاه بابا قابل توصیف نبود وقتی لعیا رو بالای پله ها دید. لعیا میلرزید، نه فقط دستهای همه ی وجودش. همه ساکت بودن، بابا فقط لحظه ی ورودش بهش نگاه کرد و بعد از اون نگاهش به فرش بود. کاری نبود که از پشش بر پیام اما باید خودم صحبت رو شروع میکردم.

\_از آقای بخشش شنیدم بیمارستان بستری بودین.

هاتف سری تکون داد و لعیا گفت

\_خوبم عزیزم.

\_من،... من نمیخوام کسی اذیت شه برا همین الان ما اینجاایم، بابا بخاطر من اینجاست، شما... شما هم شاید به نوعی بخاطر من...  
اب دهنم رو قورت دادم.

\_من حرفهای شما رو شنیدم، من فقط میدونستم رفتین اینکه چرا و چطور نمیدونستم... بابا هیچ وقت نگفت، میدیدم اسم شما اومدنی عصبانی میشه اما نگفت... شاید نخواست راجب کسی که منو بدنیا آورده بد فکر کنم.

لعیا با نگاه تشکر آمیزی به بابا نگاه کرد اما بابا همچنان نگاهش به فرش بود.

\_زندگی من، بابا شما و همسرتون، خواه و ناخواه بهم وصل شده، من... من همیشه با حس طرد شدن زندگی کردم، نگاه... نگاه اطرافیان هم همینو گفته، اطرافیان منظورم دیگرانه نه خانواده ام. من... من نمیدونستم شما چیکار کردین با بابا اما بابام منو باترس اینکه مثل شما بشم بزرگ کرده ترسیده منم مثل شما بشم.

با این حرف من بابا سرش تیز برگشت سمتم، اشکام میریخت اما باید محکم بودم و یکبار برای همیشه این درد تموم میشد یا جون میدادم و میمردم یا سیمرغ این آتیش میشدم.

\_من سالهای زیاد زندگیم بابا رو نداشتم، چون... چون شما منو بدنیا آوردین... من از کسی که جونمو برایش میدم با فاصله و مسافت زندگی کردم. گاهی... فکر کردم اگر فرح جون نبود، بعد رفتن شما و حال روز بابا من زنده نمیوندم. من... من به فرح جون مامان نمیگم چون جایگاهش اونقدر از شمایی که اسمتون مامان بود برام با ارزش تره که نمیخوام کم ارزشش کنم.

لعیا گریه میکرد و هاتف دستش رو محکم گرفته بود.

\_میدونم به اون شکل که بابا فکر میکنه بهش خیانت نکردین، اما راهش نبود، میدونم ذاتا ادم سنگ دلی نیستین و شرایط مجبورتون کرد درک میکنم اما من... من عذاب راه اشتباه شما رو کشیدم، من تو فامیل و آشنا تو جمع ترسیدم حرف بزنم چون... چون ترسیدم بگن شبیه مادرشه مادری که نمیدونستم کیه و چرا... اونقدر حس تو سری خوردن بودن به خودم القا کردم که زندگیم مثل شما شد، پدرم گفت ازدواج کن ترسیدم با نه گفتن مثل شما شم... اما فراموش کرده بودم منو فرح بزرگ کرده کسی که اونقدر وحش بزرگه از همه چیزش بخاطر من گذشته، منم خیانت دیدم در بدترین شکل ممکن برای همین بابا رو و حسش رو درک میکنم.

لیوان ابی که جلوم بود برداشتم و یه قلمپ خوردم.

\_ اما خسته شدم... از اینی که هستم، از دختر ترسویی که برای خودم ساختم خسته ام، از حس طرد شدنی که شما بهم دادین خسته ام، از ترس ته نگاه بابا که میترسه مثل شما بشم خسته ام. من میخوام مثل ادمهای معمولی زندگی کنم. شاید سخته اما اینو میخوام.

کسی چیزی نمیگفت فقط گوش میکردن.

\_ و تا زمانی که این گره ابی که بین ما چهار نفر وجود داره باز نشده، همیشه نمیتونم. شما درد کشیدین و اذیت شدین اما از عذاب وجدان بوده نه مهر و محبتی که به من داشتین. من و بابا امروز اینجایم تا بگیم شما رو بخشیدیم، این حرفها رم نگفتم که یه عذاب وجدان دیگه بهتون بدم، خواستم بگم همیشه یه سایه بودین اما سایه سیاه بالای سرم رو بخاطر خودم میبخشم. بی هیچ اجباری بی هیچ ترحمی فقط برای خودم شما رو میبخشم. زندگی رو بیشتر از این به کام خودتون و همسرتون تلخ نکنین اینطوری منم میتونم زندگی خوبی داشته باشم.

نگاهی به بابا کردم تا او هم حرفهای من رو تایید کنه.

\_ میبخشمت لعیا اما بخاطر پگاه، چون با همه ی بدی ای که در حق خودت و من و شوهرت کردی، بزرگترین نعمت، بهترین هدیه ی دنیا رو به من دادی.

با لبخند و چشم های پراشک به بابا نگاه کردم. بلند شدم دستمو دراز کردم سمتش.

دستم رو گرفت اومدیم بیرون تو حیاط بودیم که هاتف بابا رو صدا کرد.

\_ آقای معتمد

برگشتیم سمتش

\_ من، من به زن کسی بد نگاه نکردم تو اون شرایط با ترس و وضعیت جسمی  
لعیا نتونستم یعنی نمیتونستم اثبات کنم اما به شرافت قسم اون چیزی که اون  
موقع شما تو ذهنتون داشتین نبود.

بابا سری تکون داد و سوار ماشین شدیم. حس میکردم احساس آزادی میکنم،  
این حس رو بابا هم داشت. بالاخره هر دومیون از شر این زنجیر سنگین گذشته  
خلاص شدیم.

شب سر شام انقلاب دومم رو مطرح کردم.

\_ میخوام چیزی بهتون بگم.

نگاه ها برگشت سمتم.

\_ میخوام استعفا بدم.

سپند: چرا مگ...

دستم رو بالا بردم

\_ بذار حرفمو تموم کنم، میخوام ارشد بخونم، اما نیاز دارم یکم خودمو پیدا  
کنم، کار، کار کردن یه پیشنهاد فوق العاده بود بعد اون جریانات... اما فقط یه  
راهکار بود که اونقدر سرم گرم بشه که به اتفاقی که افتاده فکر نکنم....  
میخوام در وجودم حلش کنم. و... و

با ترس نگاهشون کردم.

\_ بالاجازتون میخوام مدتی برم با نارنج خاتون زندگی کنم. اونجا راحتم نه که  
خونه راحت نباشم نه، اما نیاز دارم باخودم باشم، اونجا هم شما خیالتون راحت،  
نگرانم نیستین.

\_ باباجان ن....



\_محمد!

بابا نگاهی به فرح جون کرد.

\_میتونی بری عزیزم.

چقدر خوب بود که درک میکرد. چقدر خوب بود که میفهمید. بلند شدم گونه ی هرسه شون رو بوسیدم. فقط میموند استعفام. من از هادی ممنون بودم، هم بخاطر فرصت های فوق العاده ی کاری که بهم داد و هم بخاطر اتفاقی که تو ترکیه افتاد و من رو به خودم آورد. وقتی رفتم شرکت، دو هفته ای میگذشت از برگشتمون از ترکیه و مینا گفت هادی هنوز برنگشته گویا قراره یک ماه بمونه. ازش خواستم برم پیش پیام، اگر برای پیام مقدوره.

به پیام گفتم میخوام استعفا بدم، آیا مراحل قانونی خاصی داره چرا که نزدیک چند ماه از قرار دادم مونده. تعجب کرد انتظارش رو نداشت، دلش رو پرسید. گفتم قراره از تهران برم. شرایطم ایجاب میکنه نمیتونم تهران باشم. گفت باید به هادی بگه، و بهش گفتم میرم وسائل شخصیم رو بردارم در این فاصله با هادی صحبت کنه، گفت اما نمیشه هادی ایران نیست. \_تکنولوژی اما فقط فرانسه نیست ایران هم هست.

همه ی وسائل رو برداشتم، پرده و قفسه ها و کتابهارو برداشتم، گفتم بمونه طراح بعدی اگر نخواست خودش میندازه اشغال. پیام گفت هادی جواب نداده و من گفتم باشه، احتمالاً پورسه ی مالی داشته باشه شماره بابا رو روی کاغذ نوشتم و دادم به پیام گفتم اگر نیازی به پرداخت چیزی بود به بابام زنگ بزنید. از بقیه خداحافظی کردم، متعجب بودن و در آن واحد ناراحت اما تصمیمی بود که گرفته بودم. آقا حسین کمک کرد وسائل رو انتقال بدم به ماشینم. و بعد از شرکت رفتم سراغ رضا، با منشیش هماهنگ کرده بودم. از دیدنم خوشحال شد، و موفقیتم رو تبریک گفت.

\_اومدم خداحافظی.

باتعجب نگاهم کرد.

\_مدتی میرم پیش نارنج خاتون، میخوام برای ارشد بخونم هم استراحت کنم هم درس.

\_از چی فرار میکنی؟

\_نه، اینبار فرار نمیکنم، اینبار فهمیدم باید چیکار کنم، میرم تا خودم رو پیدا کنم و برگردم، پگاهی باشم که هست نه که بقیه هر جور خواستن شکل و فرم بدن بهم. در این یه مورد میتونین مطمئن باشین، هیچ فراری نیست.

یک ساعتی صحبت کردیم و بابت تمام کمک هاش، راهنمایی هاش ازش تشکر کردم.

خان آخر مونده بود، خداحافظی با فرح جون، بابا و سپند. هرچند سپند از اون شب باهام سر سنگین بود، میگفت همینجا خودتو پیدا کن، کسی کاری به کارت نداره اما من نیاز داشتم. و فقط فرح جون بود که با همه ی وجود درکم میکرد.

## فصل سوم

نارنج خاتون داد میزد صدام میکرد بیا فرحه کارت داره.

\_جونم فرح جون.

\_جونت بی بلا، کجایی مامان جان؟

\_فرح جون دنبال خروس نارنج خاتون، مرغه رو ادیت میکرد.

بلند خندید به حرفم

\_زنگ زدم خبری بهت بدم.

\_جان؟

\_نامزدی رها و عطاست.

چیزی که شنیدم برام شوکه کننده بود، شهریور بود که عطا اومد خونه نارنج خاتون و گفت اخر تابستونه میخواد یکم استراحت کنه و میخواد یه هفته ای بمونه، تعجب کردم، اما خونه ی من نبود، نمیتونستم چیزی بگم، رفتار هاش، نگاهاش بر خوردهاش همه عجیب بودن، برای یه فرد عادی نه اما برای عطایی که من میشناختم چرا.

تو حیاط نشسته بودم داشتم کتاب میخوندم اومد سراغم، و گفت میشه چند لحظه صحبت کنیم، سری تکون دادم و گفتم البته.

نشست روبه روم ، نگاهم بهش بود و منتظر بودم حرفش رو بگه.

تو خونه مون همیشه بحث عمه فرح بود، اینکه خودش رو اسیر یه مرد طلاق گرفته که از قضا یه بچه هم داره کرده، تا چندسال بحث همین بود بعدش حرفها تغییر کرد به اینکه، فرح چقدر عاقل و صبوره و انتخاب خوبی داشته. شاید به نظرت مغرور و از خود راضی به نظر بیام اما تو همون سن و سال فهمیدم چقدر عمه خوبه و چقدر پدر و مادر خودم عضو حزب بادن، برای همینه اینقدر عمه رو دوست دارم، اگر اون بگه سیاه میگم سیاه بگه سفید میگم سفید. توام دختر دست پرورده ی عمه فرحی! خیلی وقت بود نمیگفتم عمه.

خودش لبخندی به جمله ی آخرش زد. نمیفهمیدم بااین حرفها به کجا میخواد برسه اما ترجیح سکوت بود.

تو میگفتی فرح جون، خوشم می اومد، کم کم منم گفتم فرح جون. بچه بودی شیطون بودی، پدر من و سپند رو در میاوردی، حالا سپند چون بچه تر بود گاهی دلت براش میسوخت کاریش نداشتی اما من نه... کم کم سنم رفت بالا، دوره ی کنکورم بود، یکم فاصله گرفتیم و تو یهو عوض شدی، تبدیل شدی به یه دختر اروم، خجالتی و کم حرف و

مکث کرد نگاهم کرد و گفت

خوشگل.

ابرو هام بالا رفت از تعجب.

\_ یادته تولد چهارده سالگیت یادم بود، تعجب کرده بودی، اما من پیراهن بنفش پف پفی که تنت بود رو هم یادمه، نمیدونم ولی تو همون اوج ۱۸ سالگی، و اوایل دانشگاه که دخترا و پسرا در حال کشف اینن که کی از کی خوشش میاد، کدوم همکلاسی به کدوم یکی نظر داره، با خودم فکر کردم من از کی خوشم میاد. فقط تصویر تو بود که میومد تو ذهنم.

از شدت تعجب به سرفه افتادم. بالبخند نگاهم کرد،

\_ منتظر بودم درست تموم بشه تا هم بخودت بگم هم به خانواده هامون. اما یهو از ناکجا آباد سر و کله ی مبین پیدا شد. حسودیم شد، از شدت حسادت ازش متنفر بودم. بحثش تو خونه میشد میگفتم مناسب پگاه نیست. ولی خب... نمیگم فکر میکردم به من علاقه داری، نه چون حس میکردم کلا تو این وادی ها نیستی امیدوار بودم به خواستگاریش بگی نه. اما عکسشو شنیدم. حس خوبی نبود.

کمی مکث کرد ادامه داد

\_ وقتی خیانت بیبا و مبین رو فهمیدم، وقتی از ماه عسلشون برگشتن، رفتم سراغش تا میخورد کتکش زدم، قسمت من نشده بودی اما دلتم نیمخواست با اون همه مظلومیت تو همچین اتفاقی برات بیفته.

این یکی دیگه ابد باورم نمیشد.

\_ نمیدونم از کی اینقدر خشک شد اخلاقم یا بد اخلاق نمیدونم اما... هنوزم دوست دارم، هنوز هم میبینمت دلم میلرزه، هنوزم غیر تو نمیبینم، اما نمیخوام، نمیخوام یه زندگی بد دیگه نصیبت بشه، مامان من آدم خاله زنکیه، نباید بگم اما این یه واقعیه، اینکه بگم پگاه رو میخوام برابره با یه جنگ اعصاب، راستش قرار بود بگم اما وقتی شنیدم جمع کردی اومدی پیش نارنج خاتون، حدس زدم چقدر باید روت فشار باشه که بخوای از سپند، فرح جون و بابات جدا شی. میدونم جونت به جوشون بسته است.

نمیتونستم و اکنشی نشون بدم.

\_ اما پگاه باز خودخواهانه میخوام امتحان کنم، حاضری پا به پام بیای؟ مامانم میدونم بر خورد خوبی نخواهد داشت میتونی تحمل کنی؟ میخوای کنار من ادامه بدی این زندگی رو؟

اون الان داشت از من خواستگاری میکرد و جواب میخواست. منتظر نگاهم میکرد.

\_ من ... یعنی ... شوکه شدم ... نمیدونم ... یعنی نمیدونم چه جوری بگم ...

\_ جوابت منفیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم

\_ من دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه هیچ کس.

\_ و شاید همین باعث شد من .. نیومده جوابتو میدونستم اما، بعد این همه سال ...  
مدیون خودم میموندم اگر نمیگفتم.

پاشد بره اما دوباره برگشت

\_ هیچ وقت طعنه نزدم، اگر حرفی زدم راجب هر چیز خصوصاً بعد طلاق  
فقط میخواستم کمکت کنم به خودت بیای حتی اگر ازم متنفر شی.

خواستم بگم ممنون، اما در مقابل دوست دارم کسی ممنون گفتن مطمئناً بدترین  
جوابه، سکوت شاید بهتر بود.

بعد رفتن عطا خاتون ازم پرسید واقعا دلش باهاش نبود یا ترس مرضیه بود؟  
گفتم واقعا دلم باهاش نبود، من بیار این نوع زندگی رو تجربه کردم، همدیگه  
رو قربانی نکنیم.

پگاه

جونم، چقدر خوب، خوشبخت شن.

میای برای مراسم؟

مطمعنا هم برای عطا و هم رها، من آخرین نفر بودم که بخوان تو مراسمشون شرکت کنم.

نه قربونت برم، برای یه مراسم نامزدی کجا بیام؟

قربونت برم شب یلداست، شب یلدارم پیش ما میمونی، دلتنگتیم.

فدات شم من فرح جونم، چیزی تا کنکور نمونده، این چند ماهم تحمل کنی برگشتم، باشه؟

من دیگه حریف محمد نمیشم، هفته ی پیش پدر و پسر برنامه ریختن بیان بزور برگردوننت.

خندیدم

سپند که دم به دقیقه اینجاست.

تیر ماه که امتحاناتش تموم شد، مستقیم اومد اینجا و از همین جا به فرح جون و بابا خبر داد اومده پیش من، و یک ماه تموم موند، به زور خاتون فرستادیمش تهران.

بعد اون هم در رفت و امد بود.

---

خاتون شما نمیرین برای مراسم؟

\_\_ نه مادر بعدا عروسش رو میاره نشونم میده، منه پیرزن رو میخواد چیکار.

تو محل زندگی خاتون علنا شده بودم خیاط باشی یا به قول هادی خاله غنچه. از سپند شنیدم هادی تا اخرهای خرداد مونده فرانسه، و بعد برگشتش بیار با سپند قرار گذاشته، و گفته چرا پگاه استعفا داده و گوشیش خاموشه، سپند هم همون حرفها و دلیل های من رو بهش گفته و اونم فقط گفته از طرفش بهم بگه

\_\_ خاله غنچه بی خداحافظی قطع کردن کار بی ادبیه.

اما اونی که باز خداحافظی نکرده رفته بود من نبودم، او بود. سپند با کنجکاوی پرسیده بود چی رو قطع کردن و براش تعریف کردم بی خداحافظی گوشه رو همیشه قطع میکرد.

همسایه دیوار به دیوار خاتون برای لباس عروسی دخترش سفارشش رو بهم داده بود، و هرچی گفته بودم نمیتونم قبول نکرده بودن، عکس روی صحنه ی من رو تو ترکیه کنار هادی، نوه اش از اینترنت بهش نشون داده بود و اون فکر میکرد من یه خیاط همه فن حریفم. با دخترش رفته بودیم برای خرید پارچه و تور و منجق و هرچیزی که به ذهنم میرسید.

بین سه تا طرحی که براش کشیده بودم یکیش رو پسندید، ترسم از کشیدن نبود، از دوختنش بود. هرروز که میشستم بالای چرخ خاتون میگفت خوبه ببین میتونی الکی شلوغش میکردی.

نتیجه ی کار بد نبود، اما پولی ازشون نگرفتم، پول پارچه هاشم خودشون حساب کرده بودن، منم دستمزد دوختش رو گفتم هدیه عروسی باشه از طرف من و خاتون. که این کارم هم خیلی خوشحالشون کرده بود.

شب یلدای من و خاتون دونفری گذشت، خاتون خودش بچه نداشت، اجاقش کور بوده گویا، یروز بهش گفتم شایدم اجاق شوهرت، گفت چه میدونم مادر، قدیما از این آزمایش ها نبود، اون خدایامرز هم پای من موند.

یه سفره ی یلدا درست کردم، دوربینم همراهم بود ازش عکس گرفتم، از خودم و خاتون هم. موهام رو کمی کوتاه کرده بودم، شمال گرم بود و شرعی، تحمل وزنش رو نداشتم، میخوام کلا کوتاهش کنم اما خاتون نداشت، یه بیست سی سانتی خودش کوتاه کرد هرچند همش میگفت نیم مترش حیف شد. با بابا، فرح جون و سپند تلفنی صحبت کردیم.

برای خاتون حافظ خوندم، اونم از خاطراتش گفت، گفتیم خندیدیم. کنار خاتون همه چی خوب بود. پگاه منزوی نبودم، با همسایه هاش دوست بود منم دوست شدم، باهام شوخی میکردن منم با اونا. درسها هم خوب پیش میرفت.

-----

بابا اینا برای عید اومدن پیش ما، کل ۱۳ روز رو موندن خونه ی خاتون، گویا قرار بوده خانواده عطا و نامزدش هم بیان، اما نظرشون عوض شده رفتن کیش، برام حدس اینکه چرا نظرشون عوض شده سخت نبود. بابا صبح چهاردهم که برمیگشتن تهران گفت جمع کن با ما بیا پونزده بیست روز بیشتر نمونده به کنکورت، چه فرقی داره، اما قبول نکردم. من هدف تعیین کرده بودم، و باید به اون نقطه میرسیدم، تو راه هیچ کدوم کم نمیاوردم.

نزدیک ۱۰ ماه بود، ماسوله بود، ده ماه بود گوشیم خاموش بود، ده ماه بود از دنیای مد خیر نداشتم، فقط برای خودم طراحی میکردم. و چیزی نمونده بود که بخودم ثابت کنم اگر بخوام میتونم. روزهایی که به کنکورم نزدیک میشد استرسم بیشتر میشد، هم برای امتحان هم دوری از خاتون، گاهی بهش میگفتم خاتون خودخواهانه اومدم شمارم به خودم عادت دادم حالا باید برم. میخندید میگفت دختر من نمیدونم چطور بیرونتم کنم از خونم، چه عادت پاشو برو پی زندگی و سرنوشتت. میدونستم شوخیه، و از ته دل نیست ولی حداقل سعی میکرد بیشتر از این ناراحتم نکنه. ماشینم پیشم بود، بدون اینکه به بابا خبر بدم وسایلم رو جمع کردم تنها برگردم، مطمئنا اگر میگفتم نمیداشت تنها تو جاده، برگردم تهران. پس بیخبر برگشتم، دوست داشتم هیجاننش رو تجربه کنم. جدایی از خاتون برام سخت بود، از صبح چند بار زده بودم زیر گریه.

\_\_\_\_\_ خدا پشت و پناحت مادر، هر جا کم آوردی بدون در خونه خاتون همیشه بروت بازه.

-----

در که زدم سپند بی حوصله گفت کیه؟



قایم شده بودم صورتم رو از دوربین آیفون نبینه، سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم صدام رو تغییر دادم گفتم  
\_ننه محتاجم، یه کمکی بهم بکن.

پوفف بی حولش رو شنیدم.

\_یه لحظه صبر کنید تا پیام.

باز شدن در همانا پریدن من جلوش همانا. یجوری از ترس پرید عقب که افتاد  
رو زمین.  
و من غش غش به این ترسش خندیدم.

\_دختره ی خیره سر، بچه ام سقط شد، سر آوردی؟

\_بعد یسال برگشتم خونه ام سر نیارم.

انگار تازه به خودش اومده باشه، یهو بلند شد بغلم کرد و من رو میچرخورند،  
جیغ میزدم بذارم زمین اما گوشش بدهکار نبود. از سر و صدای مافرح جون،  
بابا و اعظم خانم اومدن تو حیاط.

\_پگاه

فرح جون بود که دوید سمت دست سپند رو کشید تا من رو زمین بذاره، بعد  
خودش بغلم کرد محکم محکم.  
گریه میکرد، انگار کل سال خودش رو محکم نگه داشته بود و الان یهو داشت  
خودش رو تخلیه میکرد. سپند اومد هر دو مون رو بغل کرد.  
شنیدم که اعظم خانم گفت

\_برم اسپند دود کنم

اسپند های جادویی اعظم خانم!

بابا جلو اومد

\_ خانم یکمشم بذار برای ما بمونه.

فرح جون ازم جدا شد با خوشحالی گفت

\_ محمد دخترم برگشته، نور چشم برگشته.

سپند: بنده هم هویج!

بابا بغلم کرد، خیلی محکم و پدرانه، پیشونیم و بوسید، خوش اومدی به خونه خودت گفت.

نه خوشحالی خودم تمومی داشت نه اونها هرچند بابا بعدش بخاطر تنها اومدمم اخم کرد ولی از اومدمم اونقدر خوشحال بودن که چیزی نگفت. اتاقم... دلم برایش تنگ شده بود، اما نیاز به یه تغییر دکوراسیون اساسی داشت.

من بعد برگشتن از خونه ی مبین هم دل و دماغش رو نداشتم، اما من الان پگاه دو سال پیش نبودم. اما موکولش کردم برای بعد کنکورم، برای آزمون بابا من رو رسوند و قرار شد سپند بیاد دنبالم.

حس خوبی داشتم، بعد آزمون و تقریبا حس مثبت اینکه قبول بشم رو داشتم. بعد آزمون با سپند رفتیم کاغذ دیواری سفارش دادیم، و چون میخواستیم یه کی دوجا رو رنگ کنم، رفتیم رنگ و ابزارش رو گرفتیم.

بعد اینکه بیرون ناهار خوردیم. رفتیم سفارش تخت و میز و بقیه وسایل هارم تو یه مغازه دادیم، پیشنهاد فرش هم دادن اما من و سپند بهم نگاه کردیم خندیدیم و سپند به فروشنده گفت پدرمون خودش مغازه فرش فروشی داره.

ایده خوبی بود، به سپند پیشنهاد دادم بریم مغازه بابا یک سره فرش رو هم انتخاب کنم و تمام! هرچند کلی غر زد ولی خب... بابا از دیدنمون تعجب کرد اونم دوتایمون رو.

گفتم اومدم برای اتاقم فرش بخرم.

و ازش فرش دست باف خواستم، اصغر آقا نشونم داد فرشها رو و من انتخاب کردم.

\_ خب حاج ممد چقدر تقدیم کنیم، دیگه این خان باجی خانم ما چشمش گرفته هر چند جون حاجی نباشه جون خودم مالی هم نیست .

بابا سری تکون داد، و با همون تکون دادن سرش تاسفش رو اعلام کرد.

بابا پیشنهاد داد حالا که تا اینجا اومدیم بریم بیرون شام بخوریم، گفت من میرم دنبال فرح شما برید هر جا که دوست داشتید، فقط آدرس بفرستید برای ما. من و سپند نگاهی بهم کردیم و همزمان گفتیم

\_ در بند.

بابا مطمئنا ترجیحش یه جای خلوت بود، خصوصا که اخر هفته هم بود، اما چیزی نگفت.

\_ خیلی خب شما راه بیفتین، سپند اروم برونیا، منم فرح رو برمیدارم میام.

\_ بابا فرشم؟

خندید گفت

\_ میبرم بابا جان نگران نباش.

من شاید ۲۱ سال اول زندگیم این حسهایی رو که تو این دوسال تجربه کردم رو با خانواده ام اونجوری که باید و شاید تجربه نکرده بودم.

دم در مبین رو دیدیم از مغازه باباش بیرون اومد، با ما چشم تو چشم شد، دیگه حتی متنفر هم نبودم، هیچ حسی بهش نداشتم. گویا یه مرد غریبه رو دیده بودم، سپند از دیدنش عصبانی شد خواست بره سمتش با خنده برگشتم سمتش

\_ کجا قیصر؟

باتعجب برگشت

## پگاه

دستم رو انداختم دور بازوش و مجبورش کردم راه بره.

میدونی سپند، شاید باورت نشه، اما الان تو نقطه ای هستم که میتونم بگم از مبین و بیتا بابت خیانتشون ممنونم. اونها بهشت برین رو به من هدیه دادن.

مبین با نگاهش مارو دنبال کرد، مطمئنا واکنش من براش سوال برانگیز بود با حرفم سپند هم با تعجب بهم نگاه کرد.

یسال فوق العاده ای گذروندم قبل اون هم نزدیک ۸ ۹ ماهی که کار کردم اون هم بینظیر بود، اما مهم تر از این ها، بابارو دارم، دختر ترسویی که پشت بقیه قائم میشد نیستم. من اگر با مبین به زندگیم ادامه میدادم همون روند پیش میرفت. تو این دوسال و خورده ای اونقدر چیزهای مختلف تجربه کردم، اونقدر کنار شماها شادم که ۲۱ سال اول نبودم.

حرفهای من از ته دل بود، پس دلیل نداشت باور نکنه، ته چشماش خوندم که خوشحال شد از حرفهام. یهو یاد رضا افتادم، باید میرفتم و بهش سر میزدیم. یه شام بی نظیر بود با شوخی های همیشگی سپند. بابا یه نگاه های زیرزیرکی خاصی به فرح جون میکرد، سپند تو گوشم گفت

فکر کنم اینا باز نیاز دارن بهشون فضا بدیم.

محکم کوبیدم پس کله اش بابا معترض شد اما اگر میفهمید چی میگه با دو دستش خفه اش میکرد.

بعد شام سپند گفت شما برین خونه من و پگاه یکمم بریم دور دور میایم.

فرح جون اعتراض کرد گفت دیر وقته اما سپند با گفتن فردا جمعه اس دیگه. یجوری راضیش کرد. کمی بیشتر نشستیم نیم ساعتی میشد بابا و فرح جون رفته بودن.

\_ من یادم نبود، پنج شنبه اس وگرنه همون موقع که بابا پیشنهاد شام داد میگفتم شما راحت باشید ما تا اخر وقت نمیایم خونه.

\_ سپند زشته خجالت بکش.

با دست یه برو بابایی گفت

\_ پاشو تا بریم به ماشین برسیم طول میکشه سردم شد.

داشتیم میرفتیم سمت ماشین که صدای سپند گفتن عطا رو شنیدیم. با رها و عطیه بود.

رها و عطیه سرسنگین باهام سلام و علیک کردن. اما مهم نبود تبریک گفتم هم به عطا و هم به رها. رها دستش رو انداخت دور بازوی عطا و گفت مرسی.

\_ سپند من سردمه بشینم تو ماشین تو بیا، با اجازه خوشحال شدم.

\_ چیزی شده؟

\_ چی؟

\_ رفتار دخترا باهات سرد بود.

\_ نه.

\_ ابجی خانم واسه ما دیگه نه.

\_ رها فکر میکرد عطا بخاطر من نمیخوادش، عطیه رم اونجور قانع کرده، مهم نیست واقعا.

\_ خب الان که عطا ور دل اونه.

\_ ول کن سپند مهم نیست.

سپند تو رنگ کردن اتاقم بلایی به سرم آورد که پشیمون شدم چرا به یه نقاش نگفتم بیاد، برای رنگ کردن. حاصل کار یه اتاق ایده آل بود. جوری که سپند مثل بچه های کوچیک گفت قبول نیست، بعد امتحانام منم میخوام. تا او مدن نتایج باید دنبال کار میگذشتم، هرچند کلاس هام هم قرار نبود هرروز باشه.

با ملیکا تماس گرفتم باورش نمیشد میگفت هر موقع زنگ زده خاموش بودم، رفتم مزونش حسابی کارش گرفته بود، گفت از کارهای هادی هم هر فصل یه تعدادمیخره، برای مشتری های خاصش. بهش گفتم دنبال کار میگردم، اگر جایی طراح مبتدی خواستن بهم خبر بده. با تعجب گفت چرا نمیری پیش هادی بخشش.

گفتم اون رو دیگه تجربه کردم، تجربه جدید میخوام، احتمالاً بعد ارشد برند خودم رو افتتاح کنم. من حتی بهش فکر هم نکرده بودم فقط خواستم توجیحی باشه برای اینکه چرا نمیرم سراغ هادی. به سبب شغلم مطمعنا با برندهای مختلف در ارتباط بود، گفت بهم خبر میده.

عروسیش رو از دست داده بودم، گفتم هدیه امو برایش میفرستم مزون، گفت نیازی نیست اما گفتم حس خوبی به خودم میده، خوشحال میشدم اگر میتونستم پیام.

یک دست لباس ست برای خودش و همسرش طراحی کردم، سایز خودش چشمی دستم بود اما همسرش نه، مجبور شدم بعد از یکسال اینستاگرامم رو فعال کنم، شاید عکس همسرش رو ببینم، اما آخرین عکس هادی بود که توجهم رو به خودش جلب کرد، به خودم که اوادم متوجه شدم نزدیک یک ساعته دارم عکسهایش رو دونه به دونه چک میکنم، عجیب ترین عکس برام مربوط به عکس دو نفره ی ما در ترکیه روی صحنه بود، عکس زیبایی بود، دستم تو دست هادی بود. ذهنم رو داشت وارد سیاه چاله می کرد این عکس، سریع از صفحه هادی بیرون اوادم و مستقیم رفتم سراغ پیج ملیکا، و عکس همسرش رو پیداش کردم.

با فرح جون برای خرید پارچه رفتیم. دو روز از دیدارم با ملیکا نمیگذشت که خبر داد، فرخ عدل دنبال طراحه، آقای عدل برند خودش رو تو یک سال افتتاح کرده بود؟! برام جالب بود. اما نمیخواستم برم سراغ هر برند و یا هر چیزی که

من رو یاد هادی بندازه. به همین دلیل گفتم باهاش کار کردم قبلا ترجیح میدم فرد دیگه ای باشه، سبک کار متفاوتی رو ببینم. دوباره گفت باشه خبر میدم.

دیدن رضا رفتم، دوست داشتم براش هدیه بگیرم، اما نمیدونستم چی. نهایتا یه دیوان حافظ خریدم. از دیدنم هم تعجب کرد هم خوشحال شد. باورش نمیشد. وقتی شروع به صحبت کردیم گفت چقدر عوض شدی. به شوخی گفت پس همه ی درسهای روانشناسیش که انسان اگر به خودشناسی برسه و خودش برای چیزی اراده کنه، میتونه به راحتی دنیا رو تغییر بده راست بوده و اینو علنا داره در من میبینه. و گفت حالا که فامیل شدیم قراره هم رو بیشتر ببینیم. هدیه امو دادم، خوشحالش کرد. گفت بین کتاب های قطور روانشناسیش واقعا جای یک دیوان شعری کم بوده.

بهم گفت هر جا هر کمکی بخوام روش حساب کنم اما اینبار نه به عنوان روانشناسم بلکه به عنوان دوستم و چقدر خوبه داشتن دوستی مثل رضا. ملیکا با یه پیشنهاد دیگه تماس گرفت بهش گفتم دارم میام مزونش هدیه اش رو بدم، بمونه وقتی رسیدم بگه.

مطمئن بودم خوشش میاد و همینم شد. میگفت زودتر برم خونه بدم رامین بپوشه، سرما خورده خونه اس.

\_ببین یارو نصف ایرانیه نصف خارجی، فکر کنم امریکایی، سه ماهه شروع به کار کرده، فقط برای یه فصل یه کلکسیون کار داده بیرون. اما همونم کارش گرفته.

هفته ی پیش با رامین رفته بودیم تکرار کار بدیم، یهوپی پیشنهاد دادم، گفت بیاد سی وی بیاره، اما خب گفت قول نمیدم، کارش مهمه.

تایم داده بود، گفته بود کی و چه ساعتی برم، مطمئنا روز اول، و اولین ملاقات خیلی مهم بود، خصوصا که یه نصفشم به قول ملیکا اونوری بود. لباسم رو با نهایت دقت و وسواس انتخاب کردم و آرایش کردم، و یه فلش از عکس تعدادی از کارهام رو برداشتم، شامل کارهای ترکیه نمیشد. تجربه شیرینی که به تلخی تموم شده بود. نمیخواستم یادی کنم از اون عکسها و دوباره هادی رو ببینم.

ساعت ۹ جلوی ساختمون شرکتشون بودم. یه ساختمان دو طبقه بود روش یه تابلو زده بود با نام شرکتشون، ماهرخ!.

اسم عجیبی بود، نه به عنوان اسم یک برند، چرا که ملیکا صاحب شرکت رو یارو خطابش کرده بود و ناخودآگاه فکر کرده بودم اقااست و این اسم تناقض داشت با مرد بودنش.

دفتر مدیریت طبقه ی دوم بود، منشی پشت میز بود، دکوراسیون جالبی داشت، خودم رو معرفی کردم گفت، پنج دقیقه دیر کردم. ساعت رو چک کردم ساعت نه و پنج دقیقه بود. با تلفن هماهنگ کرد، گفت چند دقیقه ای بشینم تا خبر بدن. درست ۹ و ده دقیقه تلفن روی میزش به صدا در اومد و گفت میتونم برم داخل. از نظرم حرکت جالبی نبود برای ملاقات اول.

سلام دادم، حدس اولم درست بود، مرد بود، کت و شلوار به تن و رو به پنجره با سلام برگشت سمتم، قد متوسطی داشت اما بور بود و چشم رنگی، اگر بیرون میدیدمش مطمئنا میگفتم توریسته.

\_ خوش آمدید بنشینید.

لهجه اش شیرین بود، هر چند لحنش جدی.

\_ خب خانم؟

\_ معتمد، پگاه معتمد.

\_ خانم معتمد به رامین و خانمش گفتم که باید سی وی شما رو ببینم.

\_ بله،

بعد کیفمو باز کردم، فلش رو دادم دستش.

\_ باکدوم برند کار کردین؟

\_ در دنیای طراحی سی وی کار ارائه شده است، شما کارهام رو ببیند و قضاوت کنید، اگر مورد تایید بود نهایتا از تجربیاتم میگویم.



نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت. همینطور که کارهارو که داشت نگاه میکرد، جایی دستش مکت کرد و دوباره بهم گفت

\_شوی سال قبل ترکیه، شما با هادی بخشش طراحی کردین؟

من مطمئن بودم عکسی از اون شو نداشتم، با تعجب نگاهش کردم.

اونجا دیدمتون، بالاخره یادم اومد چرا چهرتون آشناست و البته یک سری کارهاتون رو قبلا دیدم از کلکسیون هادی.

\_بله باایشون کار کردم.

\_و چرا دوباره نه؟

\_یک سالی بخاطر ازمون ارشدم کار نکردم، تازه کنکور دادم.

\_دوباره شمارو نخواست؟

\_بی اطلاع نرفتم سراغشون.

\_چرا؟

\_تجربه های جدید.

\_من شما رو دیدم فکر کردم دوست دختر هادی هم هستید.

متعجب از این همه رک بودن اما قرار نبود اینجا کسی من و به عنوان پگاه خجالتی و غیر اجتماعی بشناسه. خاتون میگفت، اگر گفتن سخته که روبرو بیت نمیگفت، وقتی اون گفته تو چرا نتونی.

\_تجربه شد براتون، تا از روی ظاهر قضاوت نکنید من بعد.

لبخندی زد اما سریع جمعش کرد. اسمش امیر بود و فامیایش استیو. از روی  
استند اسمش روی میزش خوندم.

\_یکسال فاصله، و هیچ کار؟

\_منظورتون جای خاصیه اگر خیر، اما اگر برای خودم برای سرد نشدن دستم،  
و کند نشدن ذهنم، البته که کار کردم. اما همراهم نیست.

\_اوه مشکلی نیست.

بلند شد، از گوشه ای یک شناسی چوبی برداشت روش کاغذ گذاشت و با یک  
مداد گذاشت روی میز جلوی من. نگاهش کردم گفت،

\_تولد یکی از دوستانمه، خوشحال میشم کار جدیدی بیوشم.

داشت کانسپت میداد تا چیزی برایش بکشم.

\_دوستتون خانم هستن یا آقا؟

مکث کرد و گفت آقا

\_مهمون فضای داخلیه یا بیرون؟

\_خونه.

\_مهمونیه بزرگیه یا دوستانه؟

\_دوستانه.

\_خانمی اونجا هست که بخواید نظرش رو نسبت به خودتون جلب کنید، یا  
فردی که بخواید کمی شوآف کنید به واسطه ی شغلی که دارید یا هر چیزی؟

\_واسطه یعنی چی؟

حالا من بودم که سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم.

به انگلیسی دوباره سوالم رو پرسیدم.

\_نه، هیچ کدوم.

قلم رو برداشتم تا شروع به کار کنم.

\_چیزی میل دارید؟

\_چایی.

تلفش رو برداشت تا به منشیش بگه.

و من زل زدم به صورتش، یکم بحث شخصیتی هم مطرح بود. اول باید خوب فکر میکردم بعد روی کاغذ میاوردم. نزدیک یک ربع زل زدم به اتاقش و خودش، که نگاه خیره ام کلافه اش کرد.

\_نمیخوایید شروع کنید؟

\_چرا.

اما همچنان تو ذهنم به نتیجه نرسیده بودم. گفت ۴۵ دقیقه بیشتر بعد از این وقت ندارم. و خب باز مهم نبود. باید به نتیجه میرسیدم بعد. منشیش چایی رو برام آورد و بیرون رفت. من حتی چاییم رو خوردم اما باز شروع نکردم. متوجه شدم این واکنش هاش نشون میده ادم صبوری نیست.

— — — —

نمیتونستم از چهره اش بخونم که کارم رو تایید میکنه یا نه. نهایتا با گفتن اطلاعات تماستون رو بدید به منشیم خبرتون میکنیم، جلسه ی معارفه و مصاحبه اش رو به اتمام رسوند. شماره ای به منشی ندادم، فقط خسته نباشید گفتم و بیرون رفتم. فرح جون راجب مصاحبه ام پرسید، نهایتا گفت چرا

دوباره نمیرم سراغ هادی. دروغی که به ملیکا گفته بودم رو تحویل فرح جون هم دادم. و با گفتن انشاءالله عزیزم، صحبت رو کش نداد.

حدودا یک هفته ای از مصاحبه ام با آقای استیو میگذشت، به ملیکا گفتم که خوب پیش نرفت و باز اگر جای دیگه ای طراح خواستن خبرم کنه. کلاس شنا ثبت نام کرده بودم، و برام واقعا لذت بخش بود، چون فراغت بیشتری داشتم، هرروز میرفتم.

چهارشنبه بود که ملیکا زنگ زد گفت از شرکت استیو باهات تماس گرفتن و گفتن من برم شرکتشون، چون شمارم رو ندادم اونها نتوستن با خودم تماس بگیرن. گفتم کی برم گفت امروز ساعت پنج.

با این تیپ؟! با ماشین اومده بودم، فقط ساک ورزشیم و کیف پول و سوئیچم همراهم بود. ساعت چهار بود، وقتی نبود برم لباس عوض کنم، حتی وسایل ارایشیم هم همراهم نبود، یک لحظه خواستم بیخیال شم و نرم اما واقعا تو خونه حوصله ام سر میرفت و نیاز به کار داشتم، مطمئن بودم اگر دوباره پیشنهاد بدم برم پیش خاتون این بار فرح جون هم نه خواهد گفت، نمیدونم خونه ی خاتون چی داشت اصلا گذر وقت رو حس نمیکردی. نهایتا ۶ دقیقه مونده به پنج ماشین رو نزدیک شرکت پارک کردم، کیف پول و موبایلم رو برداشتم، حتی کلاهم رو سرم گذاشتم، از تیپم مشخص بود که یا باشگاه بودم یا برای پیاده روی بیرون بودم. ولی گویا این تیپ کمی برای ادم های اون ساختمون کاملا عجیب بود. منشی اول نگاهی به سرتا پام انداخت بعد تماس گرفت با رئیسش و گفت برم داخل.

راس ساعت بود. در رو باز کردم، بوی آشنایی اومد... رفتم داخل و سلام دادم، بلند شد با نگاه متعجبش به لباسهام و صورت بی ارایشتم، باهام دست داد.

چون روی تایم حساسید نرفتم خونه لباس عوض کنم،

خواستم بگم استخر بودم ولی گفتم شاید مناسب نباشه کلی ترش کردم و گفتم باشگاه بودم.

شمارتون رو نداده بودید به منشیم.

فراموش کردم.

البته که فراموش نکرده بودم، اما دم دستی ترین بهونه بود. دری که پشت دیوار پشتی و سمت چپ بود باز شد، صورتم رفت سمت در و قامت بلند هادی... باورم نمیشد اینجا ببینمش، یعنی باورم نمیشد تا سالیان سال حتی ببینمش. پس اون بوی آشنا...

\_ به به خاله غنچه، پارسال دوست امسال غریبیه.

نگاه شوکه شدم رو دید. رو به استیو گفت

\_ امیر سیفون دستشوییبت درست کار نمیکنه، اون از ناهاری که دادی دل پیچه گرفتم اینم از دستشوییبت.

امیر لبخندی زد. هادی اومد روی صندلی روبه رویم نشست.

\_ دختر شرکت من خوشتیپ تر میومدی، کجا بودی بالین سر و وضع؟

چقدر عادی برخورد میکرد، یا سعی داشت برخورد کنه، از آخرین دیدارمون، یک سال بیشتر میگذشت، دم اتاقتش تو یه روبدوشامبر قرمز رنگ دیده بودمش، و من دقیقا اون روز هم کتونی و لباس راحتی برای پیاده روی تنم بود و کلاه سرم بود مثل امروز.

احتمالا لباس هام باعث میشد حس نکنه زمان زیادی گذشته. به سختی قدرت تکلم رو جمع کردم، تا صدام دربیاد.

\_ خوبید؟ خیلی وقته ندیدمتون؟

\_ از احوال پرسیدم های شما خانم، کار سختی نبود، زنگ میزدی میومدی دیدنم تا خیلی وقت نشه.

من اینجا نبودم تا جواب پررویی های هادی رو بشنوم. رو به امیر استیو گفتم

\_ منشیتون نگفتن مهمان دارید، اگر بخواید میتونم بیرون منتظر بمونم.

\_ اوه نه، هادی رئیس سابقته، اتفاقا خوب شد امروز اینجاست. من خودم خواستم بیای داخل.

نگاه مستقیم هادی رو روی صورتم حس میکردم اما تمایلی به نگاه کردن نداشتم.

\_ هادی تو قبلا با خانم معتمد کار کردی، از نظر تو میتونیم همکاری خوبی داشته باشیم؟

هادی به من نگاه کرد نه امیر استیو.

\_ آره، نمیدونم یکم اهل زود قضاوت کردن هست، اما کارش، یعنی از لحاظ طراحی عالیه.

من اهل قضاوت بودم؟ یکی از پوزخند های عطا تو این موقعیت میتونست جواب خوبی باشه، به همین دلیل به این جمله اش پوزخند زدم. امیر خواست جواب بده اما گوشیش زنگ خورد و گفت که باید جواب بده، هم ضروریه و هم خصوصی به همین دلیل از اتاق بیرون رفت. برای اینکه نه باهاش چشم تو چشم شم و نه اینکه هم صحبت، خودم رو با ناخن های لاک زده ی دستم مشغول کردم.

\_ چه نکته ی جذابی داره؟

نگاهش کردم.

\_ لاک ناخنات.

جوابی ندادم. به زور نشسته بودم سر جام چه جوابی میتونستم بدم. دیدم که راحت تکیه داد به مبل، پاهاش رو روی هم انداخت و از جعبه ی فلزش سیگاری برداشت، روشن کرد و گذاشت گوشه لبش، زیر زیرکی نگاهش میکردم، تمام مدت نگاهش به من بود. و نگاه های زیرزیرکی من به او! فقط مشغول سیگار کشیدن شد و تا چند دقیقه هیچی نگفت.

\_ قدیما از بی خداحافظی قطع کردن تلفن آدم ها دلخور میشدی، بی خداحافظی رفتن دلخوری نمیآورد؟

اون بود که بدون خداحافظی رفت دنبال کار هاش تا بره فرانسه نه من.

\_ نمیدونم، دنبال بلیط فرانسه بودنی بهش فکر نکردین؟

این بار هم انتظار داشت چیزی نگم، و فقط زل بزنم بهش، اما قرار نبود دیگه این اتفاق بیفته، خاتون گفت تو که جوابهات تو چنته ته، بلند بگو، نترس مادر کتک نمیخوری.

\_ عوض شدی خانم معتمد پگاه.

و همه ی تلاشم این عوض شدن بود. امیر با عذرخواهی برگشت. نشسته نشسته گفتم.

\_ آقای استیو گویا شما کار خود من رو قبول ندارین، به آقای بخشش هم زحمت دادین تا اینجا تشریف بیارن، اما ترجیح میدم با توانایی خودم کار پیدا کنم، نه سفارش کسی، با اجازه. فرصت حرف زدن به هیچ کدوم ندادم، همه ی تنم میلرزید، چطور تنوسته بودم اون حرفها رو بگم؟! چند قدم بیشتر به ماشینم نمونده بودم که دستی روی شونم نشست. برگشتم هادی بود، ازش فاصله گرفتم و با اخم نگاهش کردم، او هم اخم کرد.

\_ چرا نیومدی پیش خودم برای کار؟

\_ تجربه های جدید.

\_ تجربه ی قبلی خوب نبود؟ مزه اش زیر زبون نرفت؟

\_ کرم زده بود.

بالین جوابم کاملا شوکه شده بهم نگاه کرد.

\_یک سال رو کجا بودی که اینقدر عوض شدی؟ تو زبونت همیشه برا من دراز بود اما زخم زبون زدن بلد نبودی که یاد گرفتی.

....\_

\_امیر وضعیتش معلوم نیست، احتمال اینکه برگرده به امریکا وجود داره، بیا پیش خودم.

\_بالا شنیدید که، من قرار نیست پیش ایشون هم کار کنم.

کلافه دستی به صورتش کشید. نگاهی کرد اما نگاهش گویا عجز داشت.

\_بهش میگم قبول کردی. شماریت رو که عوض نکردی؟ همونم بهش میدم.

چیزی نگفتم فقط سوار ماشین شدم، تا جایی که ممکن بود دور شدم. بعد ماشین رو کشیدم کنار، و اشکام کم کم شروع به ریختن کرد. اون پروانه لعنتی انگار تو قلبم نمرده بود، با دیدن دوباره اش محکم تر بال میزد و میخواست بره سمتش. دستهام میلرزید. وقتی رسیدم خونه گوشیم زنگ خورد، دختری خودش رو منشی شرکت ماهرخ معرفی کرد، سرعت عمل هادی قابل ستایش بود، گفت از فردا ساعت ۸ شرکت باشم. شوخی میکرد، مگه بانک بود! چیزی به منشی نگفتم، اما همچنان برای رفتن و نرفتن مردد بودم. رفتنم یعنی دوباره دیدن هادی، مطعنا قراره رفت و امدی باشه اگر رفاقتی هست.

\_من که از اول گفتم برو پیش هادی، کی به یه جوجه لیسانس کار میده.

فرح جون: سپند با خواهر بزرگترت درست صحبت کن.

\_تو نگران نباش من کار پیدا کردم.

فرح جون: واقعا؟ پس چرا اینقدر تو فکری عزیزم؟

خودم رو برایش لوس کردم و سرم رو گذاشتم روی پاش.

\_فرح جون ساعت کاریشون از ۸ صبحه، همین مرددم کرده.



فرح جون خنده ای کرد.

\_بیدارت میکنم عزیزم.

سرمیز شام فرح جون به بابا هم گفت که کار پیدا کردم.

\_جای معتبریه؟

مطمئن بودم اگر بگم دوست هادیه، خیالشون راحت میشد اما نگفتم. فقط توضیح دادم تازه تاسیسه، و رئیسش دو رگه اس، مامان یا باباش آمریکاییه.

سپند: شبیه اونهاست یاما؟

\_اونها.

\_ایول، یه دوست خارجی همیشه دوست داشتم داشته باشم.

صبح فرح جون بیدارم کرد، دیر نبود ولی جوری به آن تایم بودن واکنش نشون داده بود که، با هول و ولا حاضر شدم و رفتم، ۶ دقیقه به هشت بود جلوی شرکت بودم. پله ها رو دویدم. منشی متعجب از نفس نفس زدنم گفت بشینم تا حضورم رو به آقای استیو اطلاع بده.

امیر استیو از اینکه نهایتا من هم پذیرفتم تا باهاشون کار کنم ازم تشکر کرد و خوش آمد گفت. گفت بخش مالی، در مورد حقوق و مزایا توضیحات لازم رو به من میده، اما یک ماه اول کارم حالت آزمایشی خواهد داشت و قرارداد رسمی رو یک ماه دیگه امضا میکنم. در مورد کار هم گفت کارهای تابستونیشون ارائه شده فقط دوتا شو خواهند داشت یک مرداد ماه و بعدی احتمالا هفته ی اول شهریور و طراح هاشون مشغول کار شوها و کارهای پاییزی هستن.

به من هم گفت فعلا روی کارهای شو کارکنم، شوی اول کار زنانه بود، کانسپت رو هم گفت. بعد با منشیش تماس گرفت تا بیاد و من رو به اتاقم راهنمایی کنه. سیستم کاری رباتیک واری داشتن، نزدیک شرکت رستوران بود، ناهار به حساب شرکت اونجا خورده میشد. و نوشیدنی به جز برای

رئیسشون که به عهده ی منشی بود، بقیه خودشون، باید آماده میکردن. چایی فقط کیسه ای بود، و من چای کیسه ای دوست نداشتم، بالاچار از خونه فلاکس با خودم میبردم، که هر بار منشی با تعجب نگاه میکرد به فلاکس نازنینم، جوری که بعد یه مدت سعی کردم کیف بزرگتر بردارم تا توی کیفم جا بشه. من چون قرار بوی یک ماه آزمایشی اینجا باشم، هیچ کاری در زمینه ی دکوراسیون اتاق انجام ندادم، هر چند حدس میزدم اگر پیشنهاد بدهم هم رد میشه. با طراح هاشون آشنا شدم، یه تیم ۱۰ نفره بودن غیر من و امیر. کارها رو تا هفته ی اول تیرماه میخواست، بعدش میرفت دوخت. عملاً فرصت زیادی نداشتم، بالاین حال دو تا هم از کارهای من تو لیست قرار گرفت. نوعی روزهای مونوتون میگذروندم اینجا، من چنین حسی زمان کار تو شرکت هادی نداشتم.

چند هفته بیشتر از حضورم تو شرکت ماهرخ نمیگذشت، شیرینی گذاشته بودم تو یخچالشون، اونها رو برداشتم برگردم اتاق کارم صدای آشنایی داشت با منشی صحبت میکرد بیرون که رفتم فقط صدا آشنا نبود، چهره هم آشنا بود.

مبین...

برام قابل حدس نبود که چه کاری میتونه اینجا داشته باشه. نزدیک دوماه قبل جلوی مغازه پدرش دیده بودم و حالا... مشخص بود از حضورم بیخبر بود، چشم های متعجبش که غیر این نشون نمیداد. سعی کردم بی تفاوت از کنارش ردشم. هرچند شدیداً کنجکاو علت حضورش بودم اما متأسفانه کسی هم نبود ازش بپرسم.

پله ها رو داشتم می رفتم پایین تا برم رستوران برای ناهار، همین که پام رو بیرون گذاشتم، صدای چطوری کسی باعث شد برگردم اون سمت. مبین بود. الان انتظار داشت و ایستم باهاش چاق سلامتی کنم؟! جوابی ندادم روم رو برگردوندم که برم دوباره گفت پگاه میشه یکم صحبت کنیم؟ اینبار نه مکث کردم، نه برگشتم سمتش راهمو گرفتم و رفتم سمت رستوران.

در پی جلسه ای امیرگفت که هم برای شو، و هم تبلیغ کارها یک فیلم قراره ساخته بشه، و خب همین مشخص میکرد علت حضور مبین رو، اما این چه حسن تصادفی میتونست باشه. خوشحال بودم حداقل کارم به نحوی نیست که برخوردی باهم داشته باشیم.

-----

بابا چند وقت بود به فرح جون اصرار میکرد برن سفر، دوتایی. اما فرح جون قبول نمیکرد میگفت اعظم خانم هم مرخصیه، این دوتا بچه رو چجوری تنها بذارم.

\_فرح خانم، توروخدا برید یکم به بچه هاتون فضا بدید، یه پارتنی مجردی بگیرم عشق و حال کنیم. بابا این جوونی داره هدر میشه هیچ کیفی نبردم.

بابا پشت سپند بود، اما چون سپند رو به ما بود بابا رو ندید. جمله اش تموم شده نشده، بابا گوشش رو کشید.

\_نفهمیدم میخوای چه غلطی بکنی؟

\_جون حاجی، از این هیبت هفتگی ها هست، از همونا.

من و فرح جون خندیدیم. اما بابا همچنان بیخیال نمیشد.

\_من نیستم، میری مغازه کمک دست اصغر، شکر خدا درس و کلاس هم نداری فعلا.

\_یه هفته شما با زنت میری عشق و حال خب منم اینجا لذت ببرم.

\_باشه.

متعجب از باشه بابا بودیم، اما در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت

\_بالارفتنی کارت بانکی هات و سویچ ماشینتم رو میز بذار، فرح بیا بخواب دیروفته.

سپند مثل فشفسه پرید جلوی بابا صورتش رو بوسید.

\_من قربون حاجی برم، اصلا فردا هم نرو مغازه من از ۶ صبح اونجام.

----

به هر سختی بود بابا و فرح جون رو راهی کردیم. مطمئنا نیاز داشتن.

\_میگی دختره یا پسر؟

\_کی؟

\_بچه ی آینده ی مامان بابامون.

زدم پس سرش.

\_خجالت بکش سپند.

دقیقا زمانی که خوشحال بودم قرار نیست با مبین رودر رو شم و باهانش کار کنم، امیر بهم گفت به عنوان استایلیست، موقع فیلم برداری ها حضور داشته باشم. بهونه اوردم که چیز خاصی نمیدونم و آموزشی ندیدم، اما قبول نکرد.

\_تا بحال یک بار هم ندیدم شما لباسی بپوشید باهم ست نباشن حتی با اکسسوریتون، یا حتی لباس ورزشیتون و دوم اینکه توی شوی ترکیه من هم بودن اونجا.

من از وقتی اومده بودم شرکتش دائم فکر می کردم شوی ترکیه این کجا بود که من ندیدمش اما اون اینقدر دقیق در جریان کارهای ماست.

\_دوست آقای بخشش به عنوان اسایتیست از فرانسه یا ایتالیا اومده بودن، دقیق یادم نیست.

\_مشکلی هست خانم معتمد؟

خب این رد شدید من تابلو بود، خجالت کشیدم یک لحظه.

نه... فقط.... دوست ندارم باعث خرابی کار بشم.

میدونم پرفکت خواهد بود ریزالت.

قرار بود ساعت ۱۰ برم، به آدرسی که برام فرستاده شده بود، چون وقت داشتم برای سپند صبحونه درست کردم و رفتم. هرچند پای رفتن نداشتم. تیم مبین مشغول کار بودن.

قبل از اینکه مبین من رو ببینه سریع رفتم تو اتاق گریم. یکی دیگه از طراح ها هم حضور داشت، پنج تا مدل و دوتا میکاپ آرتیست. امیر از اومدنم تشکر کرد. اخلاق کاریش با هادی زمین تا آسمون فرق داشت.

مشغول کار بودیم و دوتا از مدلها رو راهی کرده بودیم و منتظر تکمیل ارایش سه تای دیگه بودیم. که یه صدای آشنایی باز پروانه بی قرار قلب منو به پرزدن وادار کرد.

صدای هادی بود. دستم روی لباس مدل بود، اما ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد. تو این مدت خبری ازش نبود، جوری که حس کردم دیگه قرار نیست پیام.

من به اندازه ی یک سالی که ندیده بودمش، رفع دلتنگی نکرده بودم، من ازش نتونسته بودم متنفر شم و این نفرت انگیز ترین حس بود... اومد داخل اتاق گریم و به همه گفت سلام. برنگشتم سمتش، اون راحت میتونست فکر ادم ها رو بخونه.

حس کردم رفت، درحالی که به دختره گفتم میتونی بری برگشتم و دیدم ایستاده کنار مبل، لحظه ای چشم تو چشم شدیم اما سریع ازش چشم گرفتم.

امیر گفت پیام نگاهی بندازم، هرچند من کار تو رو قبول دارم.

جوابی ندادم. دو مدل دیگه که آماده شدن و رفتن بیرون اتاق نمیدونستم باید چیکار کنم، هادی خطاب به هممون گفت

خانم ها برید سراغ مدلهاتون، سر ضبط و عکاسی اینور اونور بشه، امیر دیگه جنتلمن نیستا، تبدیل به هالک میشه.

و خودش به شوخی خودش خندید. از روی میز گوشیم رو برداشتم، بخاطر مبین نمیدونستم از اتاق بیرون رفتم صلاحه یا نه. خواستم برم که هادی جلوم ایستاد.

\_یکم صحبت کنیم؟

\_جواب هالک رو نمیتونم بدم.

لبخندی زد، دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی مبل بشینم. با شدت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

\_پگاه آروم قبلی رو بیشتر میپسندم.

داشت میگفت، عوض شدنم باعث شده بد بشم...

\_بنظرم لازمه ما یکم صحبت کنیم، این مدت هم نیومدم گفتم تو شاید بخوای اقدامی کنی، و بخوای صحبت کنیم ولی خبری ازت نشد... اول اینکه من بدون خداحافظی نرفتم، اومدم دم اتاقت، اونجا پشت در حرفهام رو گفتم و خداحافظی کردم. اما گویا نشنیدی یا نخواستی بشنوی.

یادمه رفتم حموم تا صداش رو نشونم. بعد این همه مدت گفتن این ها چه فایده ای داشت؟!

\_اون روز صبح، سوتفاهم پیش اومد.

چی؟ چیزی که با چشمهای خودم دیدم سو تفاهم بود! همچنان من رو احمق فرض میکرد.

\_پگاه، هرچقدر هم که عوض شده باشی، من ته نگاهت رو میبینم. بذار توضیح بدم بعد اون فکرهای منفی رو داشته باش.

\_آقای بخشش به من ربطی نداره. اون روز هم خیلی دقیق یادم نیست. یعنی خواستم مزاحم شم، فقط میخواستم... میخواستم شمارو... نه یعنی خواستم

دعوتتون کنم برای پیاده روی، موبایلم همراه نبود، نباید مزاحمتون میشدم. شرمنده، زندگی خصوصیتون به من ربطی نداره.

تیق زدم و نفس نفس زنان گفتم، هر چند که هیچ کدومشون درست نبود، حتی یک کلمه‌اش. جوری نگام کرد که یعنی خودتی پگاه خانم. یکهو بلند شد گفت

\_اوکی اگر اینطور میگی پس حله.

همین؟! وقتی رفتم بیرون کنار امیر بود داشت باهانش صحبت میکرد، اخمهاش تو هم بود، چیزی که خیلی از هادی بعید بود. مبین حواسش به کار بود، اما یه لحظه برگشت و من رو دید، انگار خبر نداشت اینجام. روم رو برگردوندم، اما خب این کنش و واکنش‌ها از چشم هادی و امیر دور نموند، دیدم که هر دو به ما نگاه کردن.

پشت دوربین‌ها کنار یه ستونی ایستاده بودم. هادی اومد کنارم.

\_میشناسیش؟

\_کارگردان فیلم تبلیغاتیمونه.

\_شوخی میکنی؟ خیر خانم معتمد پگاه غیر کارگردانتون بودن منظورمه، چون قیافه‌اش برای منم آشناست ولی یادم نمیاد کجا دیدمش.

نیم‌نگاهی بهش کردم و زل زدم به روبه‌رو مبین در ناشیانه‌ترین شکل ممکن داشت مارو نگاه میکرد.

\_شاید وسط یه کوچه‌ای در حال گریه دیدنش.

\_پگاه واقعا اینطور با طعنه حرف زدن بهت نمیاد.

و رفت سمت امیر. موقع ناهار که غذا سفارش دادن، رفتم اتاق و گفتم کمی دراز میکشم.

نیم ساعتی گذشته بود یا نه، یکی به در زد، چشمم رو باز نکردم، داخل اومدن کسی رو که حس کردم چشمم رو باز کردم.  
مبین بود...

تا دیدمش سیخ نشست سر جاش. ظرف غذا رو گذاشت روی میز.

\_غذاتو بخور بعد بخواب.

به اون چه ربطی داشت؟! اما گویا قصد رفتن نداشت.

\_چیزی بین تو و هادی بخششه؟

باحیرت نگاهش کردم. یعنی واقعا حس میکرد حق داره همچین چیزی بپرسه؟ خیلی تو ذهنم کاوش کردم تا چندتا فحش بهش بدم اما چیزی به ذهنم نرسید. خودش که جوابی نشنید بیرون رفت. حتی نمیخواستم به ناهاری که اون برام آورده دست بزنم.

بعد ناهار که بیرون رفتم، هادی نبود. باز هم بی خداحافظی رفته بود. تا ساعت ۶ کار کردن، اما چون نور خورشید کم کم داشت می رفت، تصمیم گرفتم بقیه اش بمونه برای روز بعد. واقعا خسته شده بودم و حوصله ام هم سررفته بود. وشاید کمی عصبانی هم به خاطر ممبین و هم هادی...

شدیدا گرسنه بودم چون ناهار هم نخورده بودم. سپند روی مبل لم داده بود، معلوم نبود اصلا رفته مغازه یانه.

\_به به ابجی خانم، مامان بابای من، منو به شما سپردن، اومدم دیدم نه غذایی نه چیزی؟

امروز به اندازه ی کافی خودم رو کنترل کرده بودم، باعصبانیت گفتم

\_به دستت میچسبید یه چیزی درست کنی؟

دید که حرفش رو جدی گرفتم و کمی با لحن تند جواب دادم از حالت دراز کشیده بلند شد و نشست، و من رفتم به اتاقم. روی تخت دراز کشیده بودم.



مطمعنا تنها فکرم مرور حرفهای هادی بود. چه سوتفاهمی میتونست وجود داشته باشه وقتی هر دوشون رو تو اون وضعیت دیدم.

تقه ای به در اتاقم خورد، مطمعنا سپند بود، نگاهی به ساعت کردم، یک ساعتی بود که برگشته بودم، و همونجور لم داده بود روی تخت، بلند شدم و همونطور که مانتم رو در میاوردم گفتم بیا تو. سرش رو از لای در آروم آورد تو. انگشتت دست راستش رو بالا برد و گفت:

\_ خانم اجازه شام حاضره!

\_ تو درست کردی؟

هر دو دستش رو بالا آورد،  
\_ عجیبه ولی نجسید به دستم.

املت... بد مزه ترین املتی بود که توی زندگیم دیده بودم، همون لقمه ی اول رو هم به زور نتونستم قورت بدم، گذاشتمش کنار بشقابم. بلند شدم و رفتم سمت تلفن.

\_ من شیشلیک.

برگشتم دیدم بشقاب ها رو برداشته داره میبره آشپزخونه. پوفی کشیدم و غذا سفارش دادم. جلوی تلویزیون نشسته بودیم، اما در واقع هیچ کدوم تماشا نمیکردیم، سپند سرش تو گوشی بود.

\_ آماجی من امشب چش بود؟

\_ سپند یه چیز بیرسم راستش رو میگی؟

\_ من دروغ نمیگم ای عزیز.

\_ جدی ام سپند.

جدی نگاهم کرد.

چیشده؟

من عوض شدم، این برای خودم هم قابل حسه، درسته همیشه صد درصد کسی عوض شه، فقط کمی سعی کردم ترس و خجالتم بریزه همین. این بده؟

این که خجالتی نباشی بده؟ کدوم احمقی اینو گفته؟

---

نگاه های مبین اذیتم میکرد. من چطور یک سال با این مرد زندگی کرده بودم، و متوجه نشده بودم اینقدر میتونه ادم زننده ای باشه تا این حد. اون یه مرد متاهل بود. همسر سابقم بود، اما دلیل نمیشد... دعا دعا میکردم امروز تموم بشه کارشون، تحمل یک روز دیگه رو نداشتم. ساعت ۷ و نیم جمع و جور کردن، هوا در حال تاریک شدن بود. وقتی از اون عمارت بیرون اومدم کاملاً تاریک شده بود.

رفتم سمت ماشینم، کسی دنبالم می اومد صدای پاش من رو ترسوند، برگشتم به عقب و دیدم مبین. وقتی برگشتم ایستاد.

دیروفته گفتم تا ماشینت باهات بیام؟

به شما چه ربطی داره؟

فقط نگرانتم بودم.

اون بهتر بود نگران خودش و زندگیش باشه، اگر نگران من بود که....

اما چیزی نگفتم رو برگردوندم که صداش رو دوباره شنیدم.

متاسفم.

برای چی متاسف بود؟ خیانتش یا دنبال کردنش؟

\_من ... پشیمون شدم، همون لحظه که سوار هواپیما شدم پشیمون شدم اما نشد، نتونستم، یعنی دیگه کار از کار گذشته بود، کاری از دستم برنمیومد.

کمی دیر پشیمون نشده بود؟ مطمئنا یهو باهم تماس نگرفته بودن که همدیگه رو تو فرودگاه ببینم. خدا میدونه چند وقت ... برگشتم با نفرت نگاهش کردم، نمیدونم تو تاریکی دید یانه، اما حداقل خودم رو خالی کردم.

\_پگاه من نمیخواستم اینطور بشه، نمیخواستم بهت آسیب برسونم. هرچند چیزی که من میبینم خیلی هم بد نیست، حتی برات ماشین گرفتن.

از نظرم یک احمق واقعی بود.

کمی از کارها مونده بود، اما من شبش به بهانه ای به امیر پیام دادم و گفتم نمیتونم پیام. به فکر بودم برای شوی امیر برای خودم لباس بدوزم، سپند پرسیده بود او هم دعوت و گفتم نمیدونم، چیزی نگفتم. گفت برام لباس بدوز، اما بعد یکسال خوردن و خوابیدن، این کار کردنه اذیتم میکرد، خیلی خسته میشدم، گفتم نه اگر دعوت شد میریم میخریم. دلخور شد به نظرم اما چیزی نگفت.

باخودم گفتم من چمه ... سپند مسئول برخوردهای هادی و مبین نبود. برای اینکه دلش رو بدست بیارم، بعد از ظهر رفتم سراغ پارچه، من که مرخصی گرفته بودم، حداقل میتونستم برای کار مفیدی استفاده کنم. بین پارچه ها داشتم میگشتم، کسی بهم خورد، برگشتم، بیتا بود ... زن و شوهری قرار گذاشته بودن به صورت انتحاری روزانه به من حمله کنن. نگاهی بهش کردم، دستش روی شکمش بود، یه شکم قلنبه نسبت به هیکل بیتا، مطمئنا این شکم از روی چاق شدن نبود، اون ... حامله بود ... شوکه شدم، اما نه از حامله بودنش از اینکه مبین زنش حامله است و ... نمیدونم با خودم گفتم مثبت فکر کنم، شاید میخواد ببخشمش، بخاطر بچه اش نگرانه من آه و نفرینشون کرده باشم!

پشت چشمی نازک کرد، پارچه ای که دستم بود رو از دستم کشید و رو به فروشنده گفت آقا از این پارچه میخوام، تا شاه پسرم بیاد باید چند دست لباس براش آماده کنم. خنده ام گرفت، و خندیدم. دید که دارم میخندم، زیر لب اما طوری که بشنوم گفت

\_\_ملت دیوانه شدن!

شاید واکنش اولیه ام رو به حساب این گذاشته بود که حسودیم شده. اما ابا این حس در من وجود نداشت. من حتی ارزش به نوعی ممنون بودم. به قول شوهر خودش نتیجه ای که کار اوها داشت خیلی بهتر از زندگی قبلیم با حضور اون دو نفر بود.

بیخیالش شدم تا به خرید خودم برسم، گویا منتظر بود چیزی بگم، سمتش برم، یا هر چیزی. اما این غیر ممکن بود.

پارچه هام رو انتخاب کردم، چون چیزی طراحی نکرده بودم. کمی بیشتر خریدم از پارچه هایی که انتخاب کردم. دیدم بیتا هنوز تو مغازه است.

\_\_آقا برای من هم از این پارچه ها بذارید.

\_\_از همشون خانم؟

\_\_بله دیگه، دوساعته انتخاب کردم مشتری هاتون ول کن نیستن، منتظر بودم بکشن کنار.

بعد با غرولند زیر لب گفت.

\_\_با این وضعیتم باید منتظر آدم های بشم که یه زره درک ندارن زن حامله تو مغازه است.

خنده ام رو سعی کردم بخورم، اما خیلی موفق نبودم، چون فروشنده هم یه نگاه به من کرد و هردو ناخودآگاه اروم خنده امون گرفت. حساب کردم، و قبل از اون بیرون اومدم. مطمئنا قرار نبود من با بیتا اونم بعد این همه مدت دهن به دهن بشم. رفتم سراغ یه مغازه دیگه، اما گویا امروز بیتا جای شوهرش بیخیال بشو نبود.

من ادم صبوری بودم، اما تحمل دو روزه ی شوهرش و فشار حرفها و برخوردهای هادی و حالا بیتا!

پارچه هارو انتخاب کردم، باز عینشون رو خواست، مثل یه بچه ی سه ساله، یکی از پارچه ها رو چون آخر توپ پارچه بود و برای من گذاشت، تموم شد. و به بیتا گفت این تموم شد. اگر لازم دارید یه مدل دیگه انتخاب کنید. اما با وقاحت میگفت برای من بذار.

فروشنده که گفت خانم قبل از شما انتخاب کردن. باز تو کتتش نمیرفت همه چی رو بند میکرد به حامله بودنش. و چه ربطی میتونست داشته باشه الله اعلم. در سکوت و ایستاده بودم، و به نمایش بیتا گوش میدادم، چراکه نگاهم رو بهش نمیدادم. بیخیال نمیشد با فروشنده همچنان بحث میکرد.

\_ آقا لطفا بردارید و بقیه رو حساب کنید من عجله دارم.

آخر یک توپ پارچه اکثرا زده خوردگی، مارک تولید پارچه و این جور چیزها میتونست باشه، همون لحظه هم که دیدم دچار شک شدم پس لزومی نداشت، برای چیزی که ممکن بود ایراد داشته باشه، سرم به درد بیاد. فروشنده برداشتش و باکلی عذرخواهی حساب کرد. دم در بودم که خودش رو رسوند به من و پارچه رو پرت کرد سمتم،

\_ من به ترحم تو احتیاجی ندارم.

چند نفر با حرکت و صدای بیتا برگشتن سمت ما. فروشنده دوبید دم در.

\_ خانم چیکار میکنی؟ دیوونه ای بشین تو خونت چرا مزاحم کسب و کار ما میشی؟

شاید از تاثیرات حاملگی بود، اما تک تک حرکاتش نرمال نبود. من ۲۱ سال زندگیم با بیتا گذشته بود، شاید حسود میبود و من نمیدیدم. اما دیگه تا این حد... فروشنده ازم عذر خواست،

\_ مشکلی نیست، فکر کنم حالشون خوب نیست. اگر خواستن با اورژانس تماس بگیرید.

برگشتم اما چند ثانیه نگذشته بود، که موهام کشیده شد، واقعا دیوونه شده بود. هرچی تلاش میکردم موهام رو از زیر دستش بیرون بکشم نمیتونستم، چند نفر هم اومدن کمک و به زور دستش رو کشیدن. ریشه ی موهام زق زق میکرد از شدت درد.

چه واکنشی میتونستم نشون بدم، اونقدر شوکه بودم که نمیدونستم. شالم رو کشیدم روی سرم، نایلون خرید و کیفم رو برداشتم و سریع از اون جمع و جیغ های تموم نشدنی بیتا دور شدم. اتفاق غیر قابل باور و ناراحت کننده ای بود.

من برگشته بودم، بعد یسال که یه زندگی آروم داشته باشم بی هیچ فکری و خودخوری برگشته بودم زندگی آرومی شروع کنم ولی حالا همه چی داشت میشد بدتر از قبل؛ هادی، مبین، و حالا بیتا.

تماس سپند من رو به خودم آورد و ماشین رو به حرکت درآوردم و رفتم سمت خونه، پیتزا خریدم سر راه برای شام. سپند سر و وضعم رو که دید متوجه شد چیزی شده، و بیخیال نمیشد بالاخره برایش تعریف کردم. عصبانیت سپند رو تالین حد ندیده بودم. بلند شده بود و گفت میخواد بره سراغشون. و حالا باید اون رو آروم میکردم.

از شدت همه ی فشارها، گریه کردم. من حتی وقتی بیتا با بی رحمی موهام رو کشید، گریه نکردم از درد ولی حالا نشسته بودم و گریه میکردم. سپند میگفت برای روز بعد هم مرخصی بگیر و استراحت کن، اما سخت بود. قرص آرام بخشی که دیشب سپند به من داده بود، باعث شده بود صبح ساعت ۹ و نیم بیدار شم. من باید هشت ساعت سر کارم میبودم. با منشی تماس گرفتم و عذر خواستم گفتم خواب بودم، چون کمی حالم خوب نبوده و گفتم باآقای استیو درمیون بذاره و برام مرخصی رد کنن. میدونستم حرکت جالبی نبود، اما واقعا سر درد شدیدم باعث میشد نتونم برم. دوش گرفتم رفتم پایین سپند داشت صبحونه آماده میکرد، حالم رو پرسید گفتم کمی سردرد دارم.

\_\_صبحونه بخوریم یه مسکن بهت میدم.

سری تکون دادم و نشستم پشت میز. سپند بهم مسکن داد، روی سرم رو بوسید و گفت، هرچی خواستم لازم نیست پاشم، گوشیش همراهش زنگ بزنم. گفتم خوبم بره مغازه اما گفت نه. اما تاکید کردم به فرح جون و بابا نگه.

---

مبین و بیتا هم برای شو دعوت بودن، تو لیست مدعوین دیدمشون، و من به همراه خانواده ام میتونستم برم، اما بعد اون ماجرا که سپند بعد برگشتن بابا و فرح جون، به فرح جون و بابا گفت و هر دو شدیداً عصبانی شدن. و بابا به احتمال زیاد یا رفت سراغ مبین یا آقا انوش، نمیدونم. چون توی اون هفته که مبین اوامده بود شرکت، ازم عذرخواهی کرد، بابت رفتار بیتا. و من دلم میخواست بگم بهتره برای وقاحت خودت عذرخواهی کنی. نکته عجیب دیگه این بود که بیتا اگر میدونست من توی شرکتی کار میکنم که مبین برایشون فیلم ساخته، قیامت بدتری به پا میکرد، حالا چطور میخواست با بیتا بیاد.

چون نیمخواستم دروغ بگم، به فرح جون راستش رو گفتم، که دعوت شدن اما به دلیل حضور مبین و بیتا نمیخوام بیان تا ناراحت شن.

\_ قربونت برم، در اصل تو نباید بری، ما از ناراحتی تو ناراحت میشیم نه از دیدن اون دو.

\_ من دیدنشون اذیتم نمیکنه، چون برام اهمیت ندارن، اون روز هم بیتا دیوونه شده بود، شاید از اثرات حاملگیه، ولی میدونم بابا هم بیاد یه اتفاقی میفته سپند هم.

نهایتاً فرح جون گفت با خودم میریم، برای سپند و بابات هم خودم یه بهونه ای میارم.

حالا که قرار بود مادر و دختر بریم، برام خوشحال کننده بود. امیر دیگه برای استالینق صدام نکرد. شاید متوجه شد دفعه ی قبل هم به زور قبول کردم. چون خونه بودم با خیال راحت فرح جون رو ارایش کردم، حتی لاک ناخن هاشم خودم عوض کردم. نسبت به سن و سالش واقعا زیبا بود. گونش رو بوسیدم و گفتم چقدر دوستش دارم.

\_ حالا فقط جا برای من و بابا کم بود؟

\_ بابا که مغازه اس.

\_ من که خونه ام.

\_ خب میرفتی پیش بابات تنها تو خونه نباشی، سپند یکم با محمد وقت بگذرون.

این جمله ی فرح جون یه معنی و حالت خاص داشت، که مطعنا سپند هم گرفت این رو. شلوغ بود انتظار نداشتم با توجه به نوپا بودن شرکتش. حسابی ریخت و پاش کرده بود.

هادی پیش امیر بود با دیدن ما سریع اومد اما مخاطبش فرح جون. دستش رو گرفت.

\_ خیلی وقته ندیدمتون فرح خانم، حالتون چطوره؟

\_ خوبم، شما چی؟ آقای دکتر؟

\_ سلام داره خدمتتون.

و نهایتا وقتی با من چشم تو چشم شد، سری برام تکون داد.

امیر رو به مامان معرفی کردم، امیر گفت چه مادر زیبایی دارید، هادی هم بار اول این رو گفته بود. بیتا و مبین هم بودن، اما سعی کردم باهاشون چشم تو چشم نشم. اما عجیب ترین اتفاق نه مبین و بیتا، بلکه لعیا بود. بعد از اون ملاقات کذایی تو خونش، حس میکردم با همسرش از ایران رفته باشه! اومد سمتون و سلام داد. فرح جون که نمیشناخت به گرمی سلام داد. و برگشت سمت من و گفت معرفی نمیکنی مامان جان؟ وقتی مامان جان رو گفت لعیا... حس کردم رنگش پرید.

\_ لعیا خانم همسر آقای هاتف صاحب فروشگاه های هاتف.

همه ی تلاشم رو کردم در دورترین نسبت و آشنایی ممکن معرفی کنم. لعیا کافی بود فرح جون بفهمه که زن خوش پوش و زیبای روبه روییمون کیه. امیر صدام کرد، نمیخواستم فرح جون رو تنها بذارم اما گفت

\_ برو عزیزم من اینجام.



با هادی به اختلاف رسیده بودن در مورد رنگ کفش. و نهایتاً از چند نفری که اونجا بودن پرسیده بودن، اونها هم مردد چیزی گفته بودن، نه به قاطعیه هادی و امیر. حالا نفر آخر منتظر نظر من بودن. بعد دیدنشون گفتم:

\_هیچ کدوم.

مطمعنا یه کفش نخودی رنگ مناسب اون لباس بود. بین کفش ها دنبال یه کفش نخودی گشتم و اوردم و کمک کردم مدله بپوشه.

\_نایس وان.

جمله ی امیر بود. هادی چونش رو خاروند گفت اوکی. خواستم برگردم اما امیر گفت یکم دیگه شروع میشه، بمون بعد برو. گفتم مادرم تنهاست.

هادی: من میرم پیش فرح خانم تو بمون کمک همکارات.

همکارات رو جور خاصی تلفظ کرد. به اجبار موندم اما نگران فرح جون بودم، چون در واقعا پیش لعیا تنهانش گذاشته بودم. برعکس هادی امیر شدیداً علاقه داشت به اینکه در مرکز توجه باشه، هم خودش و هم کار هاش، هادی اینطور نبود. این شو با همکاری طراح هاش بود، حتی یکی از طراح هاش میشد گفت به تعداد امیر کار داشت، امیر هم میتونست مثل هادی با اون طراحش بره بالای صحنه، اما نه تنها این کارو نکرد، بلکه همه ی تحسین ها رو برای خودش میخواست. وقتی برگشتم پیش فرح جون، هادی همچنان پیشش بود و خبری از لعیا نبود. ممنون بودم که سر حرفش مونده.

\_ببخشید فرح جون.

\_نه عزیزم، زحمت همراهی منم افتاد گردن آقا هادی.

\_اختیار دارین، من بزرگترین افتخار زندگیم همین چند دقیقه ای بود که افتخار همراهیه بانوی زیبایی مثل شمارو داشتم.

لبخندی زدم، نمیدونم نیازی به این همه زبون ریختن نبود. بعد برگشتمم انتظار داشتم بره، ولی همچنان از کنار من و فرح جون تکون نمی خورد. مخاطب اصلی حرفهای فرح جون بود. نگاه بیتا و مبین به هر سه ی ما بود. چیزی نبود که بشه ندید گرفتش. حتی هادی هم متوجه شد نگاهی به اون دو نفر کرد بعد به من نگاه کرد. از کنار فرح جون بدون جلب توجه اش اومد کنار من.

\_ یادم اومد، تو شوی قبلی ما بودن. درسته؟

جوابی ندادم.

\_ زنش اون موقع حامله نبود، شاید هم زنش بود، با توجه صنمی دارن؟ دوست پرسابق؟

فرح جون خیلی اتفاقی از همکارهای قدیمی اش یکی رو دید و رفت سمتش تا باهاش صحبت کنه. نگاهم به فرح جون و همکارهاش بود.

\_ به چی زل زدی؟

\_ شاید اگر من نبودم فرح جون همچنان مشغول به کار بود، به خاطر اینکه یه روزی که سر کار بوده، من مریض شدم، و بعد نتونسته از بیمارستان مرخصی بگیره، به قول خودش خیلی ریلکس استعفا داده، اما مطمئناً خیلی ریلکس نبوده.

هادی نگاهم کرد... یه نگاه عمیق ... نیاز به یه هوای آزاد داشتم. رفتم توی بالکن ساختمان. هوا خوب بود، نسیم خنک، این هوا کمی تو این فصل از این شهر بعید بود. خیلی ناخودآگاه خیال پردازی این رو داشتم که تو ترکیه اگر اون اتفاق نمیافتاد و به جاش چیزی بین من و هادی ... الان شاید مثل بیتا دستم حلقه می شد دور بازوی مردی که...

\_ بادیگارتت کو؟

صداش من رو از رویاپردازی بیرون آورد. کم کم صداش داشت تبدیل به یک صدای نحس برام. زنش رو تنها گذاشته بود بیاد از من بپرسه بادیگاردم کجاست؟ و بادیگاردم کی بود؟! اهمیتی بهش ندادم.

\_ داشتیم جدا میشدیم متوجه شدیم بیتا بارداره.

پوزخند زدم، زندگی ای که قرار بود به جدایی برسه، بخاطرش به من خیانت شد.

\_ ما زندگیمون میتونست خیلی بهتر پیش بره اگر... پگاه فقط تقصیر من نبود تقصیر توام بود. تو به بیتا گفته بودی حالت ازم بهم میخوره به زور داری بخاطر بابات تحمل می کنی، پس جوری به من نگاه نکن که...

\_ پگاه

برگشتیم سمت صدا هادی بود. اومد سمتم، مطمئنا حرفه‌اش رو شنیده بود. مبین با دیدن هادی نموند و رفت.

\_ کیه این یارو اینقدر دو رو برته؟ چی می گفت؟

\_ دو رو بر شما پر مدل های خوشگل و خوش هیكله، دورو بر منم یه همچین ادم هایی پیدا میشه.

خواستم ردشم دستم رو گرفت کشید محکم سمت خودش. دست دیگه اش رو گذاشت روی کمرم و من رو به خودش نزدیک کرد. ناخودآگاه خجالت کشیدم و تپش قلبم هم...  
چند ثانیه زل زد بهم.

\_ فکر کردم اون پگاه خجالتی از وجودت فرار کرده رفته، میبینم که هست فقط قایمش میکنی.

مطمئن بودم سرخ شدم حتی با وجود آرایش روی صورتم.

\_میشه... لطفا ولم کنید.

چند ثانیه مکث کرد دوباره گفت.

\_کی بود این یارو؟

\_همسر سابقم.

یک لحظه گویا شوکه شد، دست هاش شل شد و ناخودآگاه ازم فاصله گرفت.

\_چی سابق؟

...

\_مگه تو ازدواج کردی؟ تو این یکسال؟

چرا گفتم؟! چی باعث شد به زبون بیارمش؟!

\_قبل از اینکه پیام شرکت شما.

اینبار چشمه‌هاش از تعجب باز شدن.

\_تو اون موقع متاهل بودی؟

\_طلاق گرفته بودم.

باز انگار داشت چیزهایی رو برای خودش تحلیل میکرد.

\_تو مگه چند ساعت بود؟ هست؟!

چرا بااین لحن سواله‌هاش رو از من میپرسید! من اگر میگفتم دوست پسر سابقمه، مشکلی نداشت؟! اما همسر سابق... واینستادم، چیزی هم برای گفتن نداشتم، ما تو ترکیه جای هر احتمالی رو بسته بودیم، ما که... در واقع هادی.

روز خوبی نبود... به هیچ عنوان. واکنش هادی و دروغ هایی که بی‌تا از طرف من تحویل مبین داده بود و اونقدر احمق بود که باور کرده بود یا خواسته بود باور کنه... تو اناقم دراز کشیده بودم، که فرح جون اومد سراغم.

\_ خسته شدی؟

\_ یکم، به شما خوش گذشت؟

\_ اره عزیزم، ممنونم.

\_ چند ثانیه ای چیزی نگفت،

\_ چیزی شده فرح جون؟

\_ راستش، نمیخوام ذهنت رو درگیر بکنم یا ناراحتت کنم،

منتظر نگاهش کردم.

\_ وقتی رفتی کمی با لعیان خانم صحبت کردیم. منتظر یه فرصته تا...

سریع از جام پریدم و ایستادم.

\_ فرصت چی؟

\_ پگاه جان،

دستم رو گرفت

\_ داریم مادر و دختر صحبت میکنیم، نیازی به این واکنش نیست.

\_ من بخشیدمش فرح جون.

\_ این چه بخششیه که...

\_بخشیدم تا راحت زندگی کنه، تا فکر نکنه هر اتفاقی تو زندگیش افتاد بخاطر بدی ای بود که در حق من و بابا کرد، اما بیشتر نه ...

خودم رو انداختم تو بغلش.

\_مامان من تویی، من کس دیگه ای رو نمیخوام.

\_فقط دلش میخواد هر چند وقت بیار ببینتت همین، نه به عنوان مادرت، یه دوست یه آشنا.

خواستم جواب بدم، اجازه نداد.

\_بهش فکر کن، تو به هیچ چیزی مجبور نیستی، فقط فکر کن راجبش.

شوی امیر استیو هر قدری که برای من بد و سخت گذشته بود گویا برای امیر خیلی خوب پیش رفته بود، و برای شوی بعدیش هیجان زده بود. هادی یک هفته بعد امیر شویی داشت، برای همه ی کارمندهای امیر کارت دعوت فرستاده بود، من جمله من، اما نرفتم. ته دلم امیدوار بودم به بهونه ی دعوت برای شو بیاد سراغم، اما نیومد، من همچنان منتظر اون توضیح شروع نشده اش تو اون اتاق گریم راجب ترکیه ، اما اونکارم نکرد. پس چه دلیلی داشت رفتن، جز اذیت و عذاب خودم.

امیر طراح ها رو به دو گروه جدا کرده بود، تعدادی برای شوی بعدیش طرح میزدن و تعدادی برای کلکسیون پاییزه اش. من تو گروه طراح های شوی شهریورش بودم. این بار کارهای مردونه بود. و شدیداً کارهام مورد تایید قرار گرفته بود، بالاین اوصاف که میدیدم قرار بود، اکثر کارها برای من باشه.

\_خانم معتمد این پرفکته، عالی دختر.

حدسم مبنی بر این که اکثر کارها قراره ماله من باشه درست از اب دراومد. کارها برای دوخت رفت، و ما منتقل شدیم به گروه کار پاییزه و کارهای اون رو شروع کردیم. باور کردنی نبود اما ربات وار از هممون کار میکشید و این اذیت کننده بود.

شوی جدید منجر به حضور مجدد مبین در شرکت شد. امیر معتقد بود ایده ی قبلی خیلی خوب بود، و حتی در تلوزیونی که در سالن اصلی شرکتش و اتاق خودش بود، اون ویدیو مکررا در حال پخش بود. بعد از اون جملات مزخرفی که هربار مبین رو دیده بودم و ازش شنیده بودم، حالا به هیچ عنوان تمایلی به این نداشتم که ببینمش. عکاسی و فیلم برداری تو یک مرکز تجاری بود.

هاتف!

یکی از فروشگاه های تجاری هاتف قرار بود بعد از ۹ شب تا ۱۰ صبح دو روز خالی باشه، و ما بتونیم فیلم رو بگیریم. تایم وحشتناکی بود، ولی شب اول قرار بود تا خود صبح مشغول به کار باشن، بابا اول تعجب کرد، گفت خودم میبرمت، اما کافی بود ببینه فروشگاه هاتفه و از طرف دیگه، مبین رو اون اطراف ببینه.

\_ نه بابا، بخودم میرم. یعنی ساعت ۷ اینا قراره برم که دیر نیست، صبح هم بعد ۹ برمیگردم...

مغازه دارها یه تعدادشون هنوز تو مغازه هاشون بودن، و بقیه به درخواست هاتف مغازه ها رو نبسته بودن، درسته نگهبان ها حضور داشتن ولی ریسک بزرگی بود.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود و همچنان مشغول کار بودیم، حسن مدل مرد این بود، نیاز به ارایش نداشت، و گریمش زمان بر نبود. اما خب ۸۰ درصد کارهای من بود و حضورم الزامی، ست اول فیلمبرداریشون تموم شده بود، حالا عکاسها مشغول عکس گرفتن از مدلها بودن. از پله ها بالا رفتم، تا تو طبقه ها یه گشتی بزوم، اولین بارم بود تویه مرکز تجاری بدون هیچ فروشنده و مشتری ای بودم، حس جالبی داشت.

جلوی یه مغازه ی بدلیجات فروشی بودم. گردنبندی توجهم رو جلب کرده بود، افسوس میخوردم که فروشنده اش نبود.

\_ همیشه عاشق گردنبنده بودی.

ترسیده برگشتم سمت صدا، مبین... به خودم اومدم، طبقه ی سوم یه مجتمع بودم، و پایین اونقدر سر و صدا بود که ممکن بود متوجه نشن من انجام ترسیدم. قدم به قدم بهم نزدیک میشد.

میدونی، وقتی با بیتا رفتم، همون روز اول که رسیدیم ایتالیا فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته، یک سوم خوشگلی تو رو هم نداره.

باز یه قدم اومد

خوشگلی که مهم نیست، یک هزارم مهربونی، صبر، خانمی تو رو نداره. احمق بودم پگاه نه؟ اما تو چرا زندگی بامن رو نخواستی؟

اومدم رد بشم اما نداشت. چسبیدم به شیشه ی ویتترین مغازه، دو دستش رو گذاشت از دو طرف کنارم.

چیکار میکنی؟ برو کنار.

دلم برات تنگ شده پگاه، دلم واسه لحظه زندگیمون تنگ شده برای اتاق خوابمون، بوی تنت...

با دستم هولش دادم،

گمشو کنار.

اما زورم نمیرسید. میخواستم جیغ بزنم اما دستشو گذاشت روی دهنم. دست و پا زدنم هم فایده نداشت.

پگاه کاریت ندارم فقط حرف بزنیم.

گریه ام گرفته بود، و اشکام میریخت از ترس میلرزیدم. باورم نمیشد اون همه ادم متوجه نشده باشن من نیستم. یهو مبین کنده شده از طرفم و افتاد سمت دیگه. نفسم برگشت. هادی بود. اونقدر ترسیده بودم که پاهام شل شده بود یهو



نشستم روی زمین. اما هادی رفته بود سمت مبین و اون رو مشت بارون میکرد. چقدر جمع کردن قدرتم برای صدا کردنش سخت بود.

\_ها... هادی

فکر میکردم نشنوه اما شنید. برگشت دید روی زمین افتادم اومد سمتم. بغلم کرد و بلندم کرد از روی زمین. دور خودش میچرخید شاید دنبال آسانسور میگشت اما پیدا نکرد و از پله برقی ها پایین رفت. روی پله های طبقه ی اول بودیم که بره هم کف، صدای جمع یک صدا ساکت شد.

\_چیشده؟

امیر پرسید. هادی با عصبانیت داد زد.

\_نگفتم حواست باشه؟

حواستش به چی باشه؟! یا به کی؟! من یا مبین؟ گذاشت من رو روی صندلی ماشین خودش.  
\_بشین الان میام.

یقه ی کتش رو گرفتم. نگام کرد.

\_نترس، درو قفل کن از داخل زود میام.

چند دقیقه بعد، کیف من بغلش بود اومد نشست و کیفم رو گذاشت صندلی عقب.

\_فکر کنم فشارت افتاده.

گوشیش رو برداشت.

\_بابا کجایی؟

\_خوبه، نه پگاه فشارش افتاده، چی باید از داروخونه بگیرم؟

دوباره نگه داشت، بعد دوباره حرکت کرد. چشمهام بسته بود اما اینهارو حس میکردم.  
دوباره نگه داشت. اینبار بغلم کرد، بوی عطرش آشنا بود.

\_ هادی چیشده؟

\_ سر فیلمبرداری بودن، فشارش افتاد نه بیمارستان تونستم ببرم نه خونشون.  
سهیلا خانم سرم و اینا تو ماشینه بیار بی زحمت.

روی تخت بودم. یکی به زور یکی از چشمهامو باز کرد و توش نور گرفت.  
میخواستم بسته باشه... دستم سوخت، بوی عطر بالش آشنا بود...

\_ به خونوادش نمیگی؟

\_ فکر میکنن سر فیلم برداریه.

\_ هادی دوباره میپرسم چیشده؟

\_ گفتم که...

\_ من رو احمق فرض نکن، این دختر اینطور از ترس داره میلرزه یک طرف،  
دست و لباس خونیت یک طرف.

خون؟ چه خونی بود؟ اما چشمهام قدرت باز شدن نداشتن.

\_ یکی از همکاراش، ترسوندش، عصبانی شدم چندتا مشت بهت زدم.

\_ تو عصبانی شدی؟

\_ بابا لطفا، بعدا صحبت کنیم، پگاه بهتر شه.

وقتی چشم هام رو باز کردم هوا روشن بود، و دستم توی دست کسی، هادی بود. کنار تخت نشسته خوابش برده بود و دستم رو توی دستش گرفته بود. اتاق مهمونشون نبود. نگاهی کردم، به نظر اتاق خودش بود. یاد بابا و فرح جون افتادم ترسیده نگاهی به ساعت کردم، هفت و نیم بود. خوب بود وقت داشتم. یک آن از فکر اینکه دیشب اگر هادی نمیرسید به خودم لرزیدم و گویا لرزش خفیف بدن من باعث بیدار شدنش شد. گردنش خشک شده بود.

\_\_ پگاه؟ خوبی؟ بهتری؟

بجای جواب سرم رو تکون دادم و اشکهام دوباره ریخت.

\_\_ چیه دختر جاییت درد میکنه؟

اینبار به معنی نه سرم رو تکون دادم.

\_\_ خیلی ترسیدم. ممنونم ازتون، شما نمیو...

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبم،

\_\_ بهش فکر نکن، پاشو آبی به دست و صورتت بزن، صبحونه بخوریم، پاشو خاله غنچه.

تو اتاق نبود، تو آینه لباسم رو مرتب کردم، فقط شالم رو باز کرده بودن، مانتوم تنم بود.

درش آوردم و رفتم طبقه پایین.

\_\_ بهتری پگاه جان؟

صدای دکتر بخشش بود برگشتم سمتش.

\_\_ سلام آقای دکتر، من نمیدونم چطور ازتون عذر بخوام یعنی...

\_\_ نیازی به عذرخواهی نیست فقط ترسیدیم، بهتری؟

دستش رو گذاشت روی کمرم و به سمت میز هدایتم کرد.

\_ خوب ممنونم.

هادی هم اومد و نشست. هیچ کدوم اشاره ای به شب گذشته نمیکردن و با صحبت های معمولیشون صبحونه میخوردن.

\_ پگاه جان اگه بامن امری نداشته باشی باید برم بیمارستان. سهیلا خانم و همسرش هستن هرچی خواستی بهشون بگو.

تا دم در بدرقه اش کردم.

\_ یکم صحبت کنیم؟

سری تکون دادم. به حیاط اشاره کرد. رفتیم جایی که باهاش چند باری عید سال پیش طراحی کرده بودیم باهم. سگش رو ندیدم. نگاهی به اطراف کردم.

\_ مارکو نیست.

سوالی نگاهش کردم.

\_ اسم سگم مارکو بود، نیست.  
با بهت گفتم

\_ مرد؟

لبخندی زد.

\_ نه دادمش به یکی از دوستانم، بعضا میرم خونش بهش سر میزنم، ولی کم کم داره پیر میشه.

\_ چرا دادینش؟

جواب نداد فقط نگاهم کرد. بعد نشستن خیلی مستقیم وارد موضوع شد.

\_چرا از همسرت جدا شدی؟

نگاهش کردم، میدونستم راجب دیشبه و مبین. اما با این صراحت...

\_پگاه کار دیشبش میدونی اقدام به تجا...

دستی لای موهاش کشید. چی میگفتم؟ اونقدر احمق و بیو بودم با دختر خاله ام بهم خیانت کردن؟!

\_من بابت دیشب ازتون م....

\_تشکر نمیخوام پگاه، چرا همسر سابقت که از قضا که الان متاهله و از قضا زنش بارداره باید بیاد سراغ همسر سابقش؟ اینو بهم بگو.

نکنه اون به من شک داشت، من رو متهم به چی میکرد؟!

\_پگاه مثل تموم این مدت که برا من زبونت دومتر شده بود و چپ و راست نیش و کنایه میزدی لطفا زبونت کار بیفته و جوابم رو بده.

\_جداشدیم... مثل خیلی از زوج ها...

\_خیلی از زوج ها جدا میشن، اما بعد یمدت مرده با همچین وقاحت و شرایطی به زن سابقش حمله نمیکنه.

...\_

\_پگاه برای چیزی که نبود، برای یه سوتفاهم خون من رو تو شیشه کردی، یک سال تموم نبود، بعدشم که با نیش و کنایه برگشتی این دوتا رو هضم نکرده بودم... که بعد دو سال تازه فهمیدم قبلا ازدواج کردی، اینا رو هم هنوز تو قفسه ی مغزم نچیده بودم دیدم همسر سابقت داره... پگاه من ادم عصبانی شدن نیستم. اما کار رو به یه جا رسوندی...

پس خودش هم فهمیده بود صدایش خیلی بلند، و تقریباً دانه داد میزنه. من بخاطر سوتفاهم خونشو تو شیشه کرده بود؟!

\_باشه پگاه خانم، پاشو بریم برسونمت ماشینت رو بردار برو خونه.

جلوتر داشت میرفت

\_آقای بخشش

برگشت سمت

\_میشه... میشه بابام و فرح جون و سپند چیزی از ماجرای دیشب ندونن؟ یعنی شما به...

اومد سمت ترسیدم یه قدم عقب رفتم.

\_تو متوجهی اون عوضی دیشب داشت چیکار میکرد؟

جوری صحبت میکرد انگار من قربانی نبودم و فقط تماشاچی ماجرا بودم. دستی به صورتش کشید یه قدم عقب رفت دوباره برگشت.

\_به یه شرط؟

نگاش کردم.

\_دیگه شرکت امیر نمیری، بیا پیش خودم.

شرکت امیر خودم هم نیتم همین بود اما شرکت هادی رفتن...

\_شرکت ایشون نمیرم، استعفا میدم اما...

\_اما نداره وگرنه بعد رسوندن تو مسیر مستقیم میرم مغازه بابات.

داشت تهدیدم میکرد؟! حتی برام قابل حدس نبود واقعا اینکارو میکنه یا نه.

\_یک درصد فکر کن دارم بلوف میزنم. میتونی بعدش دنبالم بیای، بدو عجله دارم احتمالاً صحبت با پدرت طول بکشه یکم.

\_آقای بخشش

\_بله!

\_من نمیتونم.

\_چرا؟

\_به همه بگم یهو کارم رو با آقای استیو ول کردم و اومدم پیش شما؟

\_تو گفتی نمیری پیش امیر.

\_نمیرم ولی...

\_ولی نداره، شرکت اون نمیری و دنبال کار جدید میگردی و کار جدید کی بهتر از هادی بخشش، خوبه؟

دیگه نموند توضیح بدم و سرش رو گرفت و رفت... بابا اگر میفهمید... برام قابل تصور نبود... رفتم داخل خونه، مانتو و شالم تو اتاق هادی بود و خبری از کسی نبود.

در اتاق رو باز کردم، هادی بدون پیراهن جلوی آینه بود.

\_وای، ببخشید.

خواستم درو ببندم،

\_مشکلی نیست بیا حاضر شو.

و رفت سمت پیراهنش که روی صندلی بود. داشت دکمه هاش رو میبست که مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم، از گوشه آینه داشتم به خودم نگاه میکردم تا مرتبش کنم که هادی متوجهم شد و رفت کنار.

\_\_ بیا جلو، اگر میخوای ارایش کنی.

\_\_ نه میرم خونه؟

\_\_ بااین قیافه؟

\_\_ شما که به بابا میگین.

\_\_ اهان از اون لحاظ، اوکی حله پس بریم.

از سهیلا خانم بابت صبحونه تشکر کردم و بابت استرسی که شب قبل داده بودم عذر خواستم. نشستم توی ماشین هادی و او بی هیچ حرفی داشت رانندگی میکرد. گوشیم زنگ خورد فرح جون بود، گفتم یکم دیگه میام خونه. پشت ماشینم نگه داشت و منتظر موند پیاده شم. مکث کردم ولی اون جوری نشون میداد که گویا عجله داره، و این استرسم رو بیشتر میکرد.

\_\_ هیچ چیز دیگه ای، یعنی شرط دیگه ای نمیشه به جای این باشه؟

نگاهی به ساعتش کرد و خشک و جدی گفت  
\_\_ چرا جواب سوالهایی که قبل اون شرط پرسیدم رو بگو.

واقعا میتونست اینقدر بی رحم باشه.

\_\_ باشه میام، اما یکم مهلت بدین بهم.

\_\_ هفته ی دیگه همین روز همین موقع تو شرکتی.



یعنی سه شنبه ی بعد. فقط خودم رو به هر زحمتی بود رسوندم خونه، به فرح جون گفتم میرم استراحت کتم، گفت رنگ به رو نداری برو عزیزم. روی تخت دراز کشیده بودم و به اصرار هادی برای دوباره رفتن به شرکتش فکر میکردم که یک یاد چیزی افتادم، اتفاق دیشب جلوی اون همه ادم، مطمئنا قرار بود نقل محافل بشه!

سریع به امیر زنگ زدم، حالم رو پرسید گفتم خوبم و گفتم میشه جوری به بقیه تفهیم کنه که ماجرای دیشب یک کلاغ چهل کلاغ نشه. به جای شنیدن جواب باید بهش توضیح میدادم، یک کلاغ چهل کلاغ یعنی چی! نهایتا گفت سعیش رو میکنه تا بیشتر از این پخش نشه. کلمه ی بیشترش به معنی این بود که در حال حاضر پخش شده.

پس حتی دلیلی برای استفعای حضوری وجود نداشت، قضیه ی استعفام رو گفتم اما قبول نکرد گفت یه هفته بیشتر تا شو نمونه از طرفی من قرارداد امضا کردم و به این راحتی نمیتونم زیرش بزوم. ناامید از تلاشم، نمیدونستم چطوری به هادی بگم، نهایتا بهش پیام دادم.

"آقای استیو گفتن هم شو و هم قرارداد امضا کردم نمیتونم استعفا بدم"

"آقای استیو غلط کردن".

جواب زیبایی بود در مقابلش.

" اما ۸۰ درصد کارهای شو طرح منه".

چند ثانیه طول کشید تا به جای دریافت جواب پیامم گوشیم زنگ خورد، هادی بود.

\_پگاه هشتاد درصد کارهای دیشب ماله تو؟\_

\_بله، چطور مگه؟\_

\_آخ پگاه، من به تو چی بگم وقتی حرف گوش نمیکنی.\_

\_چرا...\_

\_پانشی فردا بری شرکتش، تو کاریت نباشه، بمون خونه استراحت کن.

پیشنهاد نمی داد دستور می داد. نرفتم به شرکت امیر برای هر کس دیگه ای هم که توجیح نمی کردم باید برای فرح جون توضیح میدادم. یعنی تنها شانسم فرح جون بود.  
صبح پرسید باز قراره شب برم سر کار که خونه ام گفتم نه. سپید خونه بود، نمیخواستم بشنوه.

\_بریم قدم بزنیم؟

ناخودآگاه کمی اخم کرد از فرح جون بعید بود، تا پارک سر کوچه قدم زدیم، چیزی نگفت منتظر بود.

\_دیشب اتفاقی افتاد.

نگران نگاهم کرد. چقدر سخت بود...

\_مبین میخواست اذیتم کنه، آقای بخشش به دادم رسید.

\_یعنی چی که میخواست اذیت کنه؟

سکوتم گویا باعث شد منظورم رو بفهمه، شوکه شده بود. دستهایش رو گرفتم یخ کرده بودن.

\_خوبم فرح جون.

از پیشنهادم برای قدم زدن پشیمون شدم هرآن ممکن بود از هوش بره دست و پام رو گم کردم.  
\_فرح جون تورو خدا، خوبم، خودتو اذیت نکن.

از سوپر مارکت نزدیک پارک آب گرفتم، یکمش رو خورد و یکمش رو به صورتش پاشید دستهایش رو گرفتم و اروم اروم برگشتیم خونه. سپند تا حال فرح جون رو دید نگران از رو مبل افتاد زمین.

\_\_چیشده؟

بجای من خود فرح جون جواب داد.

\_\_هیچی، رفتیم قدم بز نیم فشارم افتاد.

سپند از من چابک تر بود، کمک کرد بردیمش اتاقش، فشارسنج رو برداشت و فشارش رو گرفت، رفت برایش یه قرص آورد، گفت بهتر نشدی میریم بیمارستان. صدام کرد بریم تا فرح جون استراحت کنه، اما گفتم پیشش میمونم. کنار تختش نشستم، با دوستم دستش و گرفتم و سرم رو گذاشتم روی دستهامون، با دست دیگه اش اروم روی موهام میکشید. قطره های اشکام شروع به ریختن کردن.

\_\_ببخشید

چیزی نگفت فقط نوازشم کرد. تو همون حالت گویا خوابم برد.

\_\_محمد یواش بیدار میشه، بذارش رو تخت.

\_\_مطمعنی خوبی؟

\_\_خوبم عزیزم، اون سپند چرا نخود تو دهنش خیس نمیخوره.

بابا که اومد سمتم سرم رو بلند کردم.

\_\_بیدارش کردی!

بابا مثل بچه های خطاکار و ایستاده بود

\_\_خوبی فرح جون؟

\_ خوبم قربونت برم. گردنت خشک شد مامان جان، بیا اینجا کنارم.

آروم خزیدم بغلش. بابا جوری نگاه کرد، حس کردم دوست داشت جای من اون فرح جون رو بغل میکرد.

\_ فرح مطمئنی خوبی؟

\_ خوبم، توام دیگه نرو مغازه بمون ناهار بخور بعد دست پسرتم بگیر ببر.

\_ نه حالت خوب نیست، بمونه حواسش بهت باشه.

این حرف بابا انگار جمله ی ساده ای نبود برام. من نه میتونستم مراقبش باشم و از اون بدتر باعث بد شدن حالش میشدم. چشمهام پرشد، نتونستم جلوشو بگیرم، لباسهای فرح جون رو خیس کرد. یهو ازم فاصله گرفت.

\_ پگاه چیشد چرا گریه میکنی؟ من که گفتم خوبم.

سرم رو به معنی میدونم تکون دادم.

\_ محمد برو بیرون بچه امو گریه انداختی.

\_ خانم من با پگاه چیکار دارم، نگران تو بودم، پگاه بابا من گریه انداختمت؟

بعد رفتن بابا و سپند فرح جون دوباره خواست برایش تعریف کن این بار دقیق. میترسیدم دوباره حالش بدشه، اما گفتم خوبه. کل ماجرا و اینکه شب خونه ی پدر هادی بودم و بهم سرم زدن رو گفتم. ازم دلخور شد، که چرا وقتی حالم بد شده به هادی نگفتم من رو خونه بیاره. اما بهش گفتم حالم برای حرف زدن هم مساعد نبود.

گفتم هادی گفت دیگه شرکت امیر نرم، یه هفته استراحت کنم بعد برم شرکت خودش.

فرح جون ارزش ممنون بود، گفت حتما باید ارزش تشکر کنه. قسمتی که تهدیدم کرده بود 'یا به بابا میگه یا برم شرکتش رو' حذف کردم. فرح جون همون

روز به هادی زنگ زد و ازش تشکر کرد. گویا هادی انتظار نداشته من به فرح جون هم بگم، کمی تعجب کرده بود. بعد صحبت هاشون بهم پیام داد که به همه گفتم؟!

منم گفتم فقط فرح جون. اما بعدش پشیمون شدم گفتم کاش دروغ میگفتم، و اینطوری لازم نبود برم شرکتش. از هادی پرسیدم شو رو چیکار کنم، گفت باهم میریم. اما اینطوری بنظر میرسید من طراحی هستم که به شرکت خودش خیانت کرده و حالا رفته تیم هادی. دوباره با یه غلط کردن همچین فکری کنن، بحث رو تموم کرد. فرح جون مخالف رفتنم به شو بود. گفت اگر مبین و بیتا هستن نه. هرچقدر گفتم کار بخش زیادیش ماله منه بازم گفت نه.

نهایتا هادی بود که قول داد مراقبم باشه و فرح جون رو راضی کرد. تو ماشین هادی نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم برای شو.

\_ نگرانی؟

\_ نه.

\_ مطمئنی؟

نبودم، اما نگفتم.

\_ یک هفته ات گذشته برای اومدن به شرکت.

\_ میشه ب نمونه اخر شهریور یا مهر پیام؟

\_ نتایج اول کنکور ت اومد؟

\_ بله!

\_ خب؟

\_ احتمال زیاد قبول شم.

\_تاریخ داره تکرار میشه؟

\_چه تاریخی؟

\_دو سال پیش هم اخرهای شهرپور اومدی شرکت من، یه ترمت هم مونده بود که الان برام قابل حدسه چرا مرخصی گرفتی و الانم میخوای همین کارو بکنی. ماشین رو برد پارکینگ. من میترسیدم مبین رو ببینم، من این آدم که شبیه یه مار زخم خورده رو بود نمیشناختم. هادی ترددم رو دید.

\_میشه نریم؟

\_رسیدیم پگاه.

\_من ...

\_احتمالا نیاد، به امیر گفتم دعوتش نکنه.

و واقعا اینکه اینو از وقتی سوار ماشینش شده بودم بهم میگفت کار سختی بود براش؟ تا از استرس نمیرم. وقتی پیاده شدیم گفتم که بره من بعدش میام.

\_چرا؟

\_خب اون جا... خیلی ها شمارو میشناسن، با من وارد بشین...

\_بیا بدنام نمیشی همچنان آقایون مجلس ببیننت برات له له میزنن.

نذاشتم دستم رو بگیره، تا جلب توجه نکنه. آروم و بی صدا وارد شدیم، اینکه جدا میرفتیم و اونجا با هادی هم صحبت می شدیم مشکلی نبود اما ورود با هادی ممکن بود یه سری فکر و ذکر خاصی تو ذهن آدم ها ایجاد کنه. بچه های شرکت هادی هم بودن، فریبا، صبا، مینا، و پیام. رفتم باهاشون سلام و احوال پرسى کردم، خیلی وقت بود نمیدیدمشون. مینا خیلی تیپ و قیافه اش عوض شده بود، چند ثانیه اول نشناختمش.

فریبا: کجایی دختر، چرا نیومدی پیش خودمون؟

\_ اومد فریبا جان، امیر کمک لازم بود و تازه تاسیس من از پگاه خواهش کردم چند ماهی پیش امیر باشه تا کارش راه بیفته.

هادی بود، پیش امیر بود وقتی من اومدم پیش بچه ها.

فریبا: وای چه خوب، حالا کی برمیگردی.

باید ادامه ی دروغ هادی رو میگرفتم. چون این بار هادی چیزی نگفت.

\_ احتمالا اخر تابستون یا اوایل مهر.

\_ خیلی خوشحال شدم عزیزم، نه صبا؟

صبا به زدن لبخندی اکتفا کرد، بعد ترکیه باهام سرد بود.

\_ میناجان چقدر عوض شدی؟

\_ خوب یا بد؟

\_ نمیدونم، قبلا هم خوب بودی، الان هم، تغییر کردی.

\_ دیگه ادم تغییر میکنه.

حال پیام رو هم پرسیدم با لبخند جوابم رو داد. این وسط یه چیزهایی لنگ میزد، خصوصا از طرف صبا و مینا.

فریبا: امروز توام کار داری؟

\_ بله.

\_ اینجایی یا بک استیج؟

\_ نه انجام فقط یه سری بزدم، برگردم. بالاجازه.  
\_ صبر کن منم پیام.

هادی گفت.

\_ باهمه گویا پگاه قبلی هستی با من نامادری سیندر لا.

\_ من؟

\_ بله، شما، بر خوردات بامن لحظه ای تغییر میکنه، یکم پگاه قدیمیه هستی یکم پگاه جدید، این رفت و آمده از شخصی به شخص دیگر ادیتت نمیکنه خاله غنچه؟

نگاهی کردم، همه چی آماده بود، هادی داشت با یکی از مدلها صحبت میکرد. و امیر با ارایشگر، اومدم رد بشم، هادی گفت کجا؟

\_ برم پیش فریبا و بقیه.

\_ نصف بیشتر این کارها مگه ماله تو نیست، بمون با امیر برو روی استیج.

امیر شنید و جوری نگاه کرد که دلش نمیخواد، اما گویا نمیتونست به هادی هم نه بگه.

یکی از مدلهای امیر بود که گفت

\_ همیشه آقای بخشش، طراح اصلی فقط قراره میره بالا.

\_ تو می خوای به من یاد بدی؟ خب پس بااین حساب باید خانم معتمد باشه، طراح اصلی ایشونن.

امیر بالاخره گفت



\_\_ نه، شرکت منه و من طراح اصلی شرکتم، به این خاطر.

نگاهی بینشون رد و بدل شد. هادی گفت صحیح. و اومد نزدیک من گفت بریم.  
از اتاق که بیرون رفتیم پرسیدم  
\_\_ چیزی شده؟

\_\_ حرف نزن پگاه، به اندازه ی کافی از دستت عصبانی هستم.

مگه من چیکار کرده بودم؟!

خیلی آروم رفتم سمت فریبا و کنارش ایستادم. گویا صبا مثل قبل با فریبا  
صمیمی نبود.

\_\_ چیزی شده؟ یعنی بین صبا و تو.

\_\_ چیزی که نه ولی رفته رفته صمیمیتشون با مینا بیشتر شد، از من کمی فاصله  
گرفت، الانم که ظاهرا دوستن، کارد و پنیرن باهم.

\_\_ چرا؟

\_\_ بخاطر پیام.

\_\_ مگه چی شده؟

\_\_ دوتاشونم خاطرشو میخوان، در تلاشن مخشو بزنن، اما هیچ کدوم موفق  
نشدن.

بعد با چشمک گفت

\_\_ اومدنت ناراحتشون میکنه، میترسن پیام بیاد سمت تو.

در متعجب ترین حالت ممکن که نگاهش کردم، فریبا نیشگونم گرفت گفت تابلو  
نکن دیونه. نیشگونش واقعا محکم بود، آخم در اومد.

پیام: خوبین خانم معتمد چیزی شد؟

گفتن این جمله همانا نگاه تیز مینا و صبا به من همانا. با فریبا چشم تو چشم شدیم و بی اراده خندمون گرفت. سعی کردم خندم رو کنترل کنم. و گفتم چیزی نیست با فریبا جون شوخی میکردیم.  
\_قبلا که همکارمون بودید به شما میگفتم پگاه، قراره دوباره همکار شیم اجازه هست باز بگم پگاه؟

پسر مودبی بود حتی در اون چند ماه همکاری هم متوجه شده بودم، به صبا و مینا حق میدادم بخاطرش کنتاکت داشته باشن.

\_خواهش میکنم راحت باشید.

\_مزه ی شیرینی های خونگیتون هنوز زیر زبونمه، امیدوارم باز هم لطف کنید و برامون درست کنید.

\_حتما.

هادی: پگاه بیا.

اشاره کرد سمت امیر فکر کردم امیر صدام کرده.

\_صدام کردن؟

\_نه، راستی این همه پیام برات نوشابه باز میکنه، جوگیر نشیا، میخواد صبا و مینا رو از سرش واکنه.

با تعجب نگاهش کردم. یادم رفته بود اون همیشه تیز بود. امیر داشت با دو تا آقا صحبت میکرد، جلوتر که رفتم دیدم یکیشون هاتفه. نگران شدم نکنه لعیا هم باشه...  
\_باشه...

\_ خانم معتمد، هاتف عزیز رو که میشناسی، ایشون هم آقای فلاحی هستن، از به نام های کار ما.

آقای فلاحی منتظر بود من هم معرف حضور بشم.

\_ امیرجان که فراموش میکنم بخاطر داشتن مهمونهای زیاد، جناب فلاحی خانم معتمد طراح اصلی کارهای شوی امروز بودن، به جز چندتا کار که ماله امیرجان بود بقیه کار خانم معتمد بود.  
باورم نمیشد هادی همچین کاری بکنه، پس معنی اون نگاه و کلمه ی صحیحی که گفت این بود. هاتف که گویا پدر من باشه با افتخار نگاهم کرد.

\_ لعیا امروز نتونست بیاد، اما اگر خبر داشت حتما میومد پگاه جان. مطمئناً خیلی خوشحال میشه برای این موفقیتت.

آقای فلاح تبریک گفت برای کار خوبم و از هاتف پرسید آشناییت داره بامن؟ نمیخواستم بگه.

\_ بله، از اقوام هستن پگاه جان و لعیا همیشه لذت میبره از دیدن استعداد و خلاقیتش.

خداروشکر کردم. این مرد آدم با درکی به نظر میرسید شاید در بازه های بد زمانی زندگیمون بهم گره خورده بود.

\_ بسیار خوب، پس قراره از این به بعد بیشتر ببینیمتون خانم معتمد، به هر حال امیر هم داره جای گیر میشه اینجا.

من از هادی ممنون بودم، به اندازه کافی ازم حمایت کرده بود، باید جبران میکردم. دستم رو مشت کردم، باید کمی تا قسمتی دروغ میگفتم، برام آسون نبود اون هم خیلی محکم و راسخ گفتنش اما هادی از لحاظ کاری لیاقتش رو داشت،

\_ برایشون آرزوی موفقیت میکنم...

نگاهی به امیر کردم و دوباره به هادی نگاه کردم

\_ اما در واقع حضور من پیش آقای استیو موقتی بود بخاطر دوستی نزدیکی که با آقای بخشش دارن، وگرنه بنده هنوز از همکاری با آقای بخشش خسته نشدم.

هادی یک تای ابروش رو بالا داد، و لبخندی که خیلی وقت بود ندیده بودم نثارم کرد و پروانه مجنون دلم به حرکت افتاد.

هاتف: پگاه جان میشه چند دقیقه خصوصی صحبت کنیم؟

من و هاتف؟! خصوصی. به هادی نگاه کردم، اشاره کرد که برم. نگاه امیر نه به من و نه به هادی دوستانه نبود. از بقیه جدا شدیم و با هاتف سر میز دیگه ای رفتیم.

\_ میدونم من کسی نیستم که اینو ازت بپرسه، اما هم نگران خودتم هم نگران لعیا.

\_ چیزی شده؟

\_ نگهبان فروشگاه یه چیزهایی گفت، و پیش لعیا گفت، از اون روز نگرانته و کمی مریض، اما دسترسی بهت نداشتیم تا حالت رو بپرسیم. نهایتاً دست به دامن هادی شدیم و گفت خوبی. حتی امروز فکر میکرد نمیای برای همین نیومد.

\_ من خوبم، ممنون از نگرانتون.

\_ میتونم دلایلش رو بپرسم؟

مستاصل نگاهی به اطراف کردم و چشمم خورد به مبین و بیتا، ناخودآگاه خیلی ناخودگاه قدمی سمت هاتف برداشتم. متوجه شد، مسیر نگاهم رو دنبال کرد.

\_ فکر کنم دلایلش رو فهمیدم.

بیتا و مبین داشتن می‌اومدن سمت ما.

میشه من برم پیش آقای بخشش.

مطمئن باش به اندازه هادی میتونم مراقبت باشم، میدونم خودخواهیه اما منم مثل لعیای تموم این سالها با فکر اینکه تو قراره بیای پیش ما و تو قراره دخترم باشی زندگی کردم. دستش رو گذاشت روی کمرم و گفت

بریم.

هادی همچنان داشت با آقای فلاحی صحبت میکرد، و امیر دماغ و کلافه ایستاده بود کنارشون. رنگ پریده من رو که دید. اروم کنار گوشم گفت  
خوبی؟ هاتف چیزی گفت؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

سلام جناب استیو.

همه برگشتیم سمت صدا. مبین بود، دست بیتا دور بازوش. بازوی هادی رو گرفتم.

عذر میخوام دیر شد کمی، خانم ها رو میشناسید دیگه.

و بعد رو به بیتا

همسرم، بیتا.

بیتا سری تکون داد.

سلام عمو هاتف، خوبین؟ خاله هم اینجاست؟

هاتف حتی نگاهش هم نکرد. رو به من و هادی گفت

\_\_ خب تقریبا شو تموم شده، لعیا دست پخت خوبی داره، میدونی که هادی جان. نظرت چیه امشب شام با پگاه جان بیاید منزل ما.

هادی نگاهی به من کرد و با یک شوخی مصنوعی

\_\_ مطمئنا به پای دست پخت پگاه نمیرسه، اما نه هم نمیگم، نظرت چیه؟

نظرت چیه، خطابش به من بود. گاهی تو فیلم ها که میدیدم، تو جمع بین دونفر دیالوگ های دروغی و مصنوعی گفته میشه و بقیه هاج و واج به اونها نگاه میکنن، باخودم گفتم مگه ممکنه، عجب فیلم مزخرفی ساختن. حالا که دقیقا در اون شرایط بودم، متوجه شدم، فیلم نیست که مزخرفه، موقعیتی که توش گیر میفتیم مزخرفه. داشتم از یه دشمنم به دشمن دیگه ام پناه میبردم؟! سری تکون دادم. هاتف و هادی از امیر و آقای فلاحی خداحافظی کردن، من هم به پیرو اونها. اما هیچ کدوم نگاهی به مبین و بیتا ننداختن. سوار ماشین هادی شدم، مطمئنا که خونه ی هاتف و لعیا نمیرفتم.

\_\_ اون خانم، زنه اون مردک به لعیا گفت خاله؟ یعنی همسر سابق تو با دختر خاله ات ازدواج کرده؟

مشتهام رو از استرس فشار میدادم. وقتی جوابی نگرفت خودش ادامه داد.

\_\_ یعنی باهاشون در ارتباط بودید؟ با خالت اینا، چون خواهر لعیا بود و لعیا...

خودش سکوت کرد و ادامه نداد. جلوی یه رستوران نگه داشت، نگاهش کردم،

\_\_ گشمنه.

\_\_ میشه اول منو برسونید خونه؟

\_\_ نه گشمنه، بیا پایین.

مگه میتونستم حریف هادی بشم. اما حداقل جای شکر داشت، چیزی نگفت. در سکوت شام خورد و من هم چند قاشق خوردم.

-----

نمیدونم سر قضیه قرارداد هادی چیکار کرد، اما از حسابداری تماس گرفتن و گفتن برای تسویه حساب نهایی برم شرکت، از شون خواستم خودشون حل کنن، دیگه نرم، اما گفت همیشه باید اوراقی رو امضا کنم. نمیدونستم باید به هادی بگم یا نه، اما فکر کردم دلیلی هم نداره. صبح بعد صبحونه آماده شدم که هم برم شرکت، و بعدش برم استخر حالا که نزدیک یک ماه وقت داشتم میتونستم دوباره هرروز کلاس رو ادامه بدم. وقتی رسیدم به منشی گفتم باید با حسابدار شون صحبت کنم اما گفت برم اتاق امیر.

\_خوش اومدید خانم معتمد.

\_ممنون، من فکر کردم باید حسابدارتون رو ببینم.  
\_بله، قبلش گفتم صحبت کنیم، چیزی میل دارید؟

\_نه ممنون.

\_تعارف ایرانی که نیست؟

\_نه تازه صبحونه خوردم ممنون.

کمی از قهوه اش خورد، و پرسید کار با هادی رو شروع کردم، گفتم نه، فعلا مدتی استراحت میکنم بعد.

\_شما ماهرخ رو میشناسید؟

ماهرخ، اسم شرکتش، پس فرد خاصی بود.

\_خیر.

\_دوست دخترم بود.

از من خواست کمی صحبت کنیم تا دوست دخترش رو معرفی کنه؟ خب، این چه ربطی به من داشت؟!

\_ سال پیش مرد، یک می!

\_ متاسفم.

سری تکون داد.

\_ تو فرانسه باهم آشناشده بودیم.

...\_

\_ تو دختر خوبی هستی، راستش منو یاد ماهرخ میندازی، اخلاقت مثل ماهرخه، از وقتی دیدمت این حس رو داشتم.

نمیدونستم دقیقاً باید چی بگم، تشکر کنم، مجدداً بگم متاسفم، یا چی؟! اصلاً دلیل این حرفها چی بود؟!

\_ من نمیخوام اتفاقی که برای ماهرخ افتاد، برای توام بیفته...

از این جمله بندی عجیب غریبش چه استنباطی میشد داشت. سوالی نگاهش کردم.

\_ هادی آدم قابل اعتمادی نیست.

خب پس نکته مهمه حرفهاش هادی بود. در اوج دوستیشون که نمیدونم اسمش رو صمیمیت بذارم یانه، یه چیز دیگه ای هم بود، چیزی که امیر از هادی حساب میبرد از نظر من.

\_ مرد جذابی، اما قابل اعتماد نیست، اون باعث مرگ ماهرخ شد.



با تعجب نگاهش کردم، من هادی رو بر فرض که نمیشناختم، اون آدمی نبود که بتونه باعث مرگ کسی باشه. داشت انتقام شو رو میگرفت؟!!

میدونم باورش برات سخته. من هم تا چند وقت اخیر حدس میزدم، اما رفتارهایی که با تو داره باعث شد مطمئن شم، میخواد مثل ماهرخ ازت سواستفاده کنه، من نمیخوام این اتفاق بیفته.

نه که حرفه‌اش فهمیدنش یا جملاتش سخت باشن، نه، بی منطق و خیلی یهویی بود.

هادی ماهرخ رو فریب داد، و آخرش ولش کرد مثل کاری که با همه ی زنه‌های دور و برش انجام میده، طولانی مدت با کسی ارتباط نداره، نمیخوام اون اتفاق برای تو هم بیفته. من بعد ماهرخ هیچ دختری نظرم رو به خودش جلب نکرد.

من یکبار هادی رو در ترکیه با یه مانکن دیده بودم، و یکبار یکی از مشتری هاش از رشت صورتش رو بوسید و با حالتی خاصی به هادی گفت زودتر بره، و یک شب پشت تلفن شنیدم یک دختری صداسش میکنه. غیر این من رفتار غیرمتعارفی از هادی نسبت به یک خانم ندیده بودم که حالا اینهارو بپذیرم، این ها هم غیرمتعارف محسوب نمیشن. با من هم همیشه فاصله اشو حفظ کرده، حتی بعدها که فکر کردم اینکه مهربانانه دستم رو برای تشکر بوسیده بود، شاید معنی خاصی نداشت، این من بودم که بزرگش کردم، اون تعهدی نسبت به من هم نداشت که شبش رو نخواد اونجور که باید بگذرونه. و حالا کسی که به عنوان دوستش به من معرفی شده بود داشت هادی رو به جرم بزرگی متهم میکرد.

خیانت! هادی نمیتونست خیانت کنه.

پگاه

امروز بعد این همه مدت من رو مفرد خطاب میکرد، و حالا با اسم کوچیک عیارغم اینکه ایران بزرگ نشده بود اما از همون اول خیلی رسمی برخورد کرده بود.

من بعد از مدت‌ها دوباره داره توجهم به دختری جذب میشه اما هادی دوباره داره ازم دورش میکنه.

چند ثانیه تجزیه و تحلیل جمله هاش وقت برد، و اون دختر من بودم؟! ناخودآگاه پوزخند زدم، روش متفاوتی بود برای نگه داشتن من توی شرکتش؛ پسر خوش چهره، موقعیت خوب، و این مظلوم نمایی و ابراز علاقه ی زیر زیرکی. شاید هادی در همه عصبانیت هاش نسبت به کارم تو این شرکت حق داشت، شاید فرح جون وقتی بعد ملاقاتش با امیر گفت حس منفی به ادم میده و من باخنده گفتم خرافاتی نباش فرح جون، یا سکوت میکردم یا موافقت. روش کثیفی بود. بلند شد اومد به سمتم و روی صندلی روبه روییم نشست.

من با همسر سابق صحبت کردم، حسش رو درک میکردم، تو اونقدر خوبی و اون چقدر پشیمونه برای از دست دادنت.

این مرد جوان روبه روی من نشسته بود و میگفت به مبین حق میده؟ اگر قرار بود سر سوزنی حرفه‌اش رو نسبت به هادی باور کنم حالا بااین جمله همه تبدیل شد به غبار.

میتونم ازت بخوام یه فرصتی به من بدی بعد، انتخاب کنی؟ زود تصمیم بگیر، ببین بابت اون شب متاسفم، من متوجه نشدم، اما قول میدم دیگه اذیت نکنه.

اینجا بحث فقط بحث نگه داشتن یک طراح نبود، چیزی بیشتر بود. من در سکوت شاید شبیه احمق‌ها، یا کسی که خام حرفه‌اش شده به نظر میومدم که امیر داشت بی وقفه حرفها و پیشنهادات مزخرفش رو تکرار میکرد. خم شد سمتم و دستهام رو گرفت. شوکه شدم، سعی کردم دستهام رو بیرون بکشم اما اجازه نداد و محکم نگهشون داشت.

ببین من فقط یه فرصت....

آقای استیو لطفا دستهام رو ول کنید.

با مکت و لشون کرد، حالا ترسیده بودم، من فقط منشیش رودیده بودم،  
نمیدونستم غیر این دو کسی هم هست تو ساختمونه یا نه. لعنت به مبین...  
ایستادم

\_ فکر کنم من باید برم.

او هم ایستاد،

\_ پگاه با عجله تصمیم نگیر اسوییت گیرل.

\_ من نمیدونم مشکل شما با آقای بخشش چیه، اما لطفا من رو قاطی نکنید.

\_ من نگران توام...

\_ نیازی به نگرانی کسی ندارم.

و بیرون اوادم، منشی همونجا بود، مبین باعث شده بود همه چیز رو جنایی  
ببینم، و بتترسم. تو ماشین متوجه شدم هادی زنگ زده، دوباره تماس گرفتم.

\_ الو آقای بخشش؟

\_ پگاه خوبی؟ پیش امیر بودی؟ عقل نداری؟ نگفتم نرو؟ باکی لج میکنی پگاه؟  
باتوام؟

پیوسته داشت سرم داد میزد. و من فقط میخواستم بدونم از کجا فهمیده پیش  
امیر بودم.

\_ پگاه

\_ اینجام.

\_ اینجا کجاست؟

\_\_ تو ماشینم دارم میرم خونه، شما از کجا فه...

\_\_ بیا کافه شیوا

\_\_ من کلاس دارم باید برم باشگاه.

\_\_ دو ثانیه پیش که داشتی میرفتی خونه.

\_\_ یادم نبود الان یادم افتاد.

نرفتم پیش هادی. نیاز به تنهایی داشتم، کلاس شنا میرفتم، برای خودم طراحی میکردم، و روزهام رو همینطور مونتون میگذازیدم. بهترین خبر، خبر قبولیم بود، بابا و فرح جون گفتن جشن بگیریم و من گفتم بریم این جشن رو پیش نارنج خاتون بگیریم. مدیونش بودم قبولیم رو. استقبال کردن، به خانواده ی بردار فرح جون هم گفتن و قرار شد هم اونها و هم خانواده ی آقا رضا هم بیان. ترجیح میدادم فقط خودمون باشیم اما... بابا تک فرزند بود، مادرش وقتی بابا سیزده چهارده سالش بوده فوت کرده، پدرشون هم دیگه ازدواج نکرده بود. برای همین ارتباط دور نزدیک فامیلی ما با خانواده برادری فرح جون بود، و البته خاله لیلا که اون هم بهم خورد. صبح جمعه قرار بود حرکت کنیم، صبح بابا خبر داد که آقای دکتر رفته بوده مغازه اش بابا هم ازشون دعوت کرده باهامون بیان.

\_\_ بابا کدوم آقای دکتر؟

\_\_ دکتر بخشش باباجان، گاهی میان مغازه، یه چایی میخوریم باهم.

دکتر بخشش برای خوردن چای میره مغازه بابا؟! هرچند الان این مهم نبود، حضور هادی مهم بود. اول ما رسیدیم، و اونقدر محکم خاتون رو بغل کردم که گفت

\_\_ دختر مگه میخوای آب نارنج بگیری؟!

دلنتگش بودم خیلی. بعد از ما آقای بخشش و هادی رسیدن. شنیدم که بابا پرسید پس شیوا خانم و همسرشون؟

\_ کار داشتن آقای معتمد ، نتونستن بیان.

زشت بود برای استقبال نرفتن.

\_ سلام، خوش اومدین.

آقای بخشش با لبخند و هادی با جمع کردن چشمه‌اش گویا که میخواد به چیزی با دقت نگاه کنه، نگام کرد. سپند کنارش بود داشتن صحبت میکردن. نارنج خاتون رو که معرفی کردم دکتر در کمال ادب احوال پرسى کرد، و با بابا قدم زنان رفتن سمت درخت های حیاط خاتون.

\_ به به، چه بانوی زیبایی، خاتون احیانا قصد ازدواج ندارید؟

فرح جون و خاتون و سپند به این سوال هادی خندیدن و من لبخند زدم.

\_ مادر پیر و پاتال دورو برت زیاد شده که میخوای ببندیش به من.

\_ اختیار دارین، تا وقتی خودم هستم چرا بقیه.

سپند بلند خندید...

\_ توام پیر شدی، دختر جوون خوشگلا رو دو رو برت نمیبینی؟

شوخی های هادی با خاتون تمومی نداشت.

\_ مامان عطا زنگ زد گفت نهار بیرون میخورن بعد میان.

خاتون: من که غذا درست کرده بودم، چرا عزیزه خاتون؟  
سپند گونه خاتون رو بوسید.

\_ نمیدونم قربونت برم.

\_خودم در خدمتم، همه رو میخورم، غمت نباشه.

هادی بود که این رو گفت. فرح جون و بابا از کارشون دلخور شدن، به هر حال از طرف اونها دعوت شده بودن. برای من علتش قابل حدس بود، ولی چیزی نبود که نیاز به دخالت من داشته باشه، و ته دل من خوشحال هم بودم. هرچقدر دیرتر بهتر. سرناهار اونقدر سپند و هادی شوخی کردن و خندوندن که شاید حضور عطا و خانوادش کمی معذبشون میکرد.

تو حیاط ناهار خوردیم، بابا و دکتر بخاطر رانندگی خسته بودن، خاتون راهنماییون کرد به یکی از اتاقا تا چرتی بزنی. اما قبل اونها سپند بود که یه بالش برداشت وسط حال پذیرایی خونه ی خاتون لم داد. فرح جون هم با برداشتن آخرین وسائل سفره رفت آشپزخونه.

\_یکم قدم بزنی؟

\_البته.

\_چقدر اینجا با صفاست، حق داشتی یسال بست بشینی اینجا نیای تهران.

لبخندی زدم،

\_از اون با صفاتر خاتونه.

\_پگاه

\_بله

\_به نظرت هیچ رقمه زن من نمیشه؟

انتظار شنیدن این سوال رو نداشتم، خندیدم.

\_نخند جدی میگم، خوشگل نیست که هست، خونه ی باصفا نداره که داره، از اون مهم تر دست پختش وای.

\_چرا اینقدر شکمو هستین؟

\_ نمیدونم، تو چرا اینقدر از من فرار میکنی؟

اشاره کردم بشینیم.

\_ من از شما فرار کردم؟

\_ نکردی؟

\_ من از خودم فرار کردم نه شما.

\_ دختر به این خوبی، از چیه خودت؟

...\_

\_ امیر راجب ماهرخ گفت بهت؟

\_ سری تکون دادم.

\_ براهمین ازم فرار کردی دوباره؟

\_ من حرفهاشون رو باور نکردم، و برام مهم نبود.

این بار اون بود که سکوت کرد. زل زد به من.

\_ توام خیلی نظرت به من مثبت نیست.

....\_

نفس عمیقی کشید...

\_ اون روز صبح،

فقط یک صبح وجود داشت که لازم بود راجبش صحبت کنیم...

\_ واقعا تصویر یه سوتفاهم رو تو قاب در دیدی. اون دختر مدله همون روز شو رسیده بود ترکیه، نمیدونم یادته یا نه، حتی چمدونش تو اتاق گریم بود، از قضا میاد هتلی که ما بودیم، واقعا نمیدونم چطور ممکنه، اما کارت یه اتاق رو به دو نفر دادن. شب دیروقت میاد تو اتاق میبینه من رو تخرم. کمی مست بوده و خسته بیدارم نمیکنه، روی کاناپه میخوابه، صبح چشم باز کردم دیدم تو اتاقمه منگ بودم، و کمی عصبانی، زنگ زدم پذیرش گفتن سریع میان، درو که زدی فکر کردم اونهان، حتی بدون پرسیدم اینکه کیه درو باز کردم.

مگه فیلم هندی بود، انتظار داشت باور کنم!؟

\_ مگه فیلم هندیه؟

خندید،

\_ دلم برای این تیکه های بانمکت تنگ شده بود، نمیدونم فیلم هندیه یا ترکیه ای، اما در اتاق چشمی داشت، میتونستم نگاه کنم، و ببینم اگر تویی درو باز نکنم. از هتل شکایت کردم، سند و مدرک هست، ثابت کردنش کار سختی نیست، فقط دوتا گوش شنوا و دوتا چشم بینا لازم داشت،

و بامکت گفت

\_ داره...

برام قابل باور نبود، راجب اون صحنه فکر کردم تا با جزئیات یادم بیاد. اما چیزی یادم نبود، به چمدون توی اتاق گریم اشاره کرد، تو اتاق از ما عکس گرفته بودن، باید بین عکسهای ترکیه پیداشون میکردم، هنوز داشتمشون. اما چطور ممکن بود؟!؟

\_ پگاه من دروغ نمیگم، نمیدونم چطور شده، خود مسولین هم نمیدونستن، مسوول پذیرش دختره اخراج شد. واقعا من با اون دختر...



دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت. صدای بوق ماشین، اومد و در باز شد، و ماشین آقا فرامرز و ماشین آقا رضا، پشت سرش ماشین عطا اومدن توی حیاط.

بلند شدم، دامنم رو تکون دادم، و منتظر ایستادم هادی هم بلند شه، رفتیم سمتشون، خاتون و فرح جون هم تو ایوون بودن.

\_پسر داییت ازدواج کرده؟

\_نامزد.

\_فکر میکردم به تو علاقه داره.

با تعجب نگاهش کردم.

\_پس داشته، تو نه گفتی؟

جوابی ندادم و رفتم جلو و احوال پرسیدم، رها جوری آویزون عطا بود، که انگار میخوام عطا رو از چنگش بقایم.

\_نامزدش میدونه تو رو میخواسته؟

هادی بود اروم کنار گوشم پرسید. شونه بالا انداختم.

\_چرا زن ها این شکلی ان، تو اگه میخواستیش که به وقتش قبول میکردی.

برگشتم سمتش و گفتم

\_نمیدونم، شما روابطتون با خانم ها حسنه است، شما بگید.

نه تنها از حرفم ناراحت نشد بلکه سعی کرد خنده اشم قورت بده.

\_فرح محمد کو؟

\_ خسته بود، کمی دراز کشید.

\_ آقا هادی پدر تشریف نیاوردن؟

\_ جمله ی فرح خانم راجب پدر بنده هم صدق میکنه.

تو اون جمع، فقط رضا بود که باهاش میتونستم راحت باشم.

\_ چطوی پگاه جان؟ خیلی خوشحال شدم شنیدم، تبریک میگم.

\_ ممنونم، ممنون که تالینجا هم زحمت کشیدین اومدین.

رضا اشاره کرد یکم قدم بزنیم تو حیاط. اینبار جای هادی با رضا همون مسیر رو رفتیم، و نشستیم، صحبت هامون روزمره و از اینور اونور بود.

\_ داداش

برگشتیم، رها بود.

\_ داداش کجایی مامان میگه بیا تو جم، ماشاالله پگاه جون که منتظرن هر جا آقای جوون دیدن به حرف بگیرن.

\_ رها

صدای رضا بلند نبود، بلکه با هشدار اسمش رو گفت.

\_ خب مگه من اینو گفتم، ما اومدیم با آقای بخشش اینجا بودن، حالا هم تو، بعدشم حتما عطا.

\_ رها برو پیش بقیه تا عصبانی نشدم.

\_ بقیه منو فرستادن تا تو رو برگردونم، زن مطلقه اس خوبیت نداره زیاد باهاش جیک تو جیک شی.

من این همه حرف کثیف راجب خودم شنیده بودم، چرا چون عطا یه زمانی به من علاقه داشته!

\_قدیمیا میگفتن، نفرین نکن به سر خودت میاد، تهمت نزن، بازم به سر خودت میاد.

صدای هادی بود، از کنار رها گذشت کنارم ایستاد . دوباره رو به رها گفت

\_حالا شما هم رها خانم تبریک بابت نامزدیتون، اما مراقب باشین، این حذر های دیگران یروز راجب خودتون صدق نکنه،

بی هیچ خجالت و تعارفی مقابل رضا یکم خم شد سمت رها و گفت

\_خصوصا که ادم بدونه، دل نامزدش خیلی هم که باید و شاید باهاش نیست.

رها از حرفی که شنید شوکه شد، با نفرت به من نگاه کرد، و با گریه دوید داخل خونه.

\_ببخشیدا آقا رضا، گویا شما دلش رو نداشتی خواهرتون رو تنبیه کنید، مجبور شدم وظیفه اشو به عهده بگیرم. پگاه برای من بیشتر از خواهر شما عزیزه.

رضا چیزی به طاهانگفت از من عذر خواست و رفت دنبال رها.

\_پگاه ، یاد گرفتی تو اون یه سال فقط جواب منو بدی؟ بقیه نه؟

اشکهام ریخت، پاکشون کردم.

\_اینکه با تلخترین واقعیت زندگی ادم بهت طعنه بزنن، چه زبون داشته باشی چه نه، عاجزی از جواب. کاش شما هم چیزی نمیگفتین...

\_پگاه

سپند بود.

\_چیشده؟ چش شده این رها خانم؟ داره زار زار گریه میکنه. اون میگه تقصیر تو، داداشش میگه نه.

\_تقصیر من بود نه هیچ کدوم.

سپند به هادی نگاه کرد.

\_چرا؟

هادی آسمون رو نگاه کرد،

\_ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم.

دوباره به صورت منتظر سپند نگاه کرد.

\_داشت به ابجیت طعنه میزد و ابجی خانم شما جای جواب صم و بوکم و ایستاده بود، جورش رو کشیدم جواب دادم، گویا یکم زیاده روی کردم.

رفتیم داخل، همه به طرز عجیبی نگاهمون میکردن، رها خودش رو انداخته بود بغل عطا و گریه میکرد. با دیدن ما به گریه اش شدت داد.

\_رها خانم بنده بخاطر حرفهام ازتون تو جمع عذر میخوام، ببخشید آقا عطا گویا ناخواسته جواب حرفهای رها خانم رو کمی با ناملایمتی و حقایق تلخ بیان کردم.

مرضیه خانم: رها که گفت پگاه...

\_نخیر اتفاقا چون دیدم پگاه خانم جواب طعنه ها، توهین ها و بی ملاحظه گی های رها خانم رو نمیدن، من مجبور شدم جواب بدم، و همین، خاطر رها خانم رو مکدر کرده.

عطا: چی گفتی رها؟

رضا: کافیه عطا ببرش بیرون، باهم صحبت کنید، منم از جمع عذر میخوام، تقصیر من و رها شد.

همه گیج به هم دیگه نگاه میکردن، مکررا عذرخواهی میشنیدن، و متهم و مقتول مشخص نبود. عجب جشنی شد، گویا به من خوشی نیومده. مرضیه خانم و مریم خانم مادررها دنبال عطا و رها رفتن، با چند ثانیه فاصله عطیه هم رفت دنبالشون. فرح جون هم دست من رو گرفت برد اشپزخونه.

\_چی گفت بهت که هادی جواب داده،

\_چیز مهمی نیست فرح جون.

\_پگاه به من دروغ نگو،

عصبانی بود، مشخص بود.

\_پگاه

حرفهای رها رو که تکرار شدم، فرح جون تبدیل شد به باروت رو به انفجار. به زور بغلش کردم تا نذارم از آشپزخونه بره بیرون، زشت بود جلوی هادی و پدرش به اندازه کافی از خجالت شرمنده شده بودم جلوی هادی.

\_مامان

تا ما رو دید

\_چیشده؟

\_سپند نذار بره تو رو خدا.

\_چیشده؟

هیچی.

مامان مرگ من.

این تنها جمله ای بود که تونستم بگم. یهو فرح جون وایستاد از تقلا. اشکهایش دونه دونه ریخت رو صورتش، بغلم کرد.

اخه یکی بدونه ی من چرا اجازه میدی همه اذیتت کنن.

چیشده؟ کی پگاه رو اذیت کرده.

اما جنجال گویا فقط تو آشپزخونه نبود.

دست شما درد نکنه آقا هادی، چیز دیگه ای پیدا نکردی وصله ی تن دختر من بکنی.

صدای مریم خانم بود. سه تامون شتابان رفتیم تو حال.

چیزی شده خانم؟

آقای محبی بود، همسر مریم خانم. خداروشکر که بابا و آقای دکتر هنوز خواب بودن.

از آقا هادی پرسین.

با مکت خودش ادامه داد.

اگه به دونی به جیگر گوشه پاک و معصوم من چی گفته که اینطور واینمیستی منو نگاه کنی.

هادی به حدی ریلکس تکیه داده بود به مبل و چاییش رو میخورد که انگار مخاطب هیچ کدوم از این توهین ها نبوده.

من که عنرخواهی کردم.

\_\_ تهمت زدن با عذرخواهی رفع میشه؟  
 \_\_ دقیقاً خانم، همون چیزی که من به دختر شما گفتم، تهمت و توهینی که زدن با عذرخواهی حل نمیشه، ولی خب ایشون اونقدر مودب نبودن که حتی عذرخواهی کنن.

رضا: مامان لطفاً، تقصیر خود رها بود، کسی چیزی بهش نگفت، کافیه.

\_\_ حاشا به غیرتت، جلوی تو هرچی خواسته به خواهرت گفته و تو ساکت موندی.

هادی: فکر نمیکنید از این نشات میگیره که حق با من بوده؟

هادی رو اولین بار بود میدیدم با کسی بااین لحن صحبت میکنه، در آن واحد که ادب رو رعایت میکرد اما با جملاتش داشت با خاک یکسانش میکرد.

فرح جون: کافیه مریم خانم، حرمت و احترام مهمون هامون برای ما زیاده، بهتره بیشتر از این دلخوری پیش نیاد.

\_\_ ما مهمون نیستیم؟ به ما توهین بشه مشکلی نیست.

\_\_ دقیقاً منظور منم همین بود، که اگر مهمونم نبودید بدون لحظه ای مکث بیرونتون میکردم.

\_\_ فرح

اینبار آقا فرامرز بود که گفت فرح.

\_\_ داداش من تا همینجا حرمت نگه داشتتم، بیشتر از اینم نمیخوام حرمت شکنی کنم. از مهمونات هم همینو میخوام، هرچی خواستن به دختر من گفتن، حالا از مهمون من طلب دارن.

\_\_ چیشده عمه؟

\_بفرما آقا عطا اینم از عمه ی محترمتون، دارن منو بیرون میکنن.

عطا برگشت سمت فرح جون.  
مطمئن بودم منتظر حرف فرح جون بود، شاید مریم خانم نمیدوست اما بقیه آگاهی داشتن عطا چقدر فرح جون رو قبول داره.

\_عطا دست زنت رو بگیر و برو. این آخرین بار من و زنت زیر یه سقف یه جاییم.

شنیدن این حرف از فرح جون یعنی عمق فاجعه. عطا اومد نزدیک تر

\_چیشده عمه؟

فرح جون گریه اش گرفت دوباره.

\_چیشده؟ چوب گناه و خواسته ی تورو دختر من خورده، آتیش حسادت زنت دختر من سوزونده، حالا وایستادن این وسط طلب چی رو دارن؟

فرامرز: یکی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟ مرضیه کجایی؟

\_چی میخواستی بشه آقا فرامرز به دخترم به عروست توهین کردن، حالا هم دارن بیرونمون میکنن، جای ما اینجا نیست دیگه، من یه دقیقه هم اینجا نمیونم.

\_خانم بگو چیشده، بعد همه دارن هم دیگه رو متهم میکنن.

\_پگاه برو تو اتاق.

\_فرح جون؟

\_همین الان.



رفتم تو اتاق و نتونستم چیزی بگم. اما در رو لایه اشو باز گذاشتم تا بشنوم.

\_عطا من رازدار اسرارتم، اما دختر من قرار نیست گوشت قربونی حسادت زن تو باشه. دختر من اگر یکبار ازدواج کرده به خودش مربوطه نه به هیچ کس دیگه. عروست رفته سراغش گفته چون بیار ازدواج کردی میخوای داداش منو، شوهر من رو از راه به در کنی. پگاه اگر این کارو بلد بود جواب توی گستاخ رو میداد.  
رضا: فرح خانم

\_آقا رضا خانوادته، خواهرته درک میکنم، اما دختر من چرا؟ حالا مریم خانم طلب چی رو داری؟

رها: دروغ نگفتم.

عطا بود که داد زد رها. ستون خونه لرزید .

بابا: چیشده؟ کی اومدین؟ چرا داد میزنین.

اگر بابا بیدار شده بود، یعنی آقای دکتر هم...

عطا: وسایلتو بردار برو تو ماشین. عمه من معذرت میخوام، الان میریم.

مریم خانم: تو غیرت نداری نه؟

حرفها داشت به بدترین جای ممکن میرسید. نگاه ها رو به هم نمیدیدم. اما بعد این جمله ی استفهامی یا شاید خبری سکوت بود برای چند ثانیه.

\_خانم

\_مامان

\_چیه فکر کردین بچه ی من سرراهیه؟ سیب گاز خورده اس که هر جور خواستن باهانش برخورد کنن و چیزی نگم.

\_ مامان لطفا، خواهش میکنم، بیا بریم کافیه.

عطا: کافی نیست رضا صبر کن. منظورتون چیه مریم خانم؟

باهمون بدخلقی و جدیت همیشگیش جمله اشو گفت.

\_ دختر من هزار تا خواهان داشت.

\_ هزارتا خواهان داشت و چپ و راست میومد سراغ من؟ شما فراموش کردید این شما و دخترتون بودید که از من خواستگاری کردید نه من از دختر شما. رها خانم اونجا چرا قایم شدی مگه من از همون اول واقعیت رو نگفتم؟ مامانت طلب چی رو داره؟ مگه شما نگفتید یکم میگذره کم کم به هم عادت میکنید؟ من به شما گفتم دخترتو میخوام؟ که حالا به خودتون جرات میدین به خانواده من توهین کنید؟

آقای محبی: مریم چیکار کردین؟

صدایی از کسی در نمیومد.

\_ سپند جان، هادی جان بریم کمی قدم بزنیم؟ سپند لطفا پگاه رو هم صدا کن.

صدای آقای دکتر بود. من از خجالت چطور میتونستم برم باهانش قدم بزنم، و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده. سپند اومد دید کنار در خشک زده و ایستادم، دستم رو گرفت و برد بیرون، به هیچ کس نگاه نکردم، هادی و پدرش رو تو ایوون دیدم، سپند از اویز کنار در شالمو برداشت انداخت روی سرم، کفشهام رو پام کرد و باز دستمو کشید. از خونه که بیرون اومدیم

آقای دکتر گفت

\_ سپند جان من با پگاه میام، تو با هادی برو.

کمی در سکوت قدم زدیم، شوک اتفاق تازه اثرش رو گذاشت، شروع کردم به گریه کردن. و از دکتر عذر خواستن بابت آبرو ریزی که اتفاق افتاد.

\_ دست تو نیست عزیزم.

\_ من ...

\_ تو یه دختر مهربونی، که خواه و ناخواه تو دل ادم جا میشی، به هادی حق میدم، حتی اگر به اون ربطی نداشته باشه، ناخودآگاه بخواد ازت دفاع کنه. اومدیم بیرون تا اون جمع یه چیزهایی رو بین خودشون حل کنن، مخاطب هیچ کدوم از حرفها ما نبودیم، به خصوص تو.

نمیدونم این حرف رو شنیده بود یا نه اما گفتم

\_ من کسی رو اغفال نکردم، یعنی حتی نمیدونم چطور اینکارو میکنن، نسبت به آقای بخشش هم ...

\_ هیش دختر خوب آروم، من از خدومه دختر زیبایی مثل تو هادی رو از راه به در کنه.

با شوخی میخواست اروم کنه، الحق که پدر هادی بود. اما من اروم نمیشدم. هادی چیزی به سپند گفت، بعد اومد سمت ما.

\_ بابا با سپند برید، باید پگاه رو ببرم جایی،

دستم رو گرفت و سمت مخالف اونها حرکت کردیم، رسیدیم به یه فضای سرسبز. یه گوشه ی خلوتی تکیه به درخت نشستیم. دستش رو انداخت دورشونم و گفت

\_ حالا هرچقدر میخوای گریه کن.

چقدر خوب بود درک میکرد، میدونست چیکار کنه.

بعد کلی گریه کردن، دلم حرف زدن خواست، اما باز نتونستم جلوی گریه امو بگیرم.

\_ چرا همه ی این اتفاقها برام میفته؟

جواب نداد، سکوت کرد تا من حرف بزنم.

\_ مادری که منو نخواست و ترکم کرد، پدري که بخاطر مادرم سالهای سال بهم مثل یه موجود خطرناک بهم نگاه کرد، همسرم بعد یکسال زندگی ترکم کرد و خبر اومد با بهترین دوستم، خواهرم، همبازیم فرار کرده رفته ایتالیا، پدر و مادرش متهم کردن به اینکه عرضه شوهرداری نداشتم، خاله ام از ناکجا اباد با وقاحت تمام میاد میگه دو رو بر زندگی دخترم پیدات نشه، شوهرت خانمی دختر اونو دیده تو رو ترک کرده تا بااون باشه، مادری که بعد این همه سال اومده میگه اره بقیه راست گفتن ترکت کردم، ولی الان بیا مادرت باشم، مردی که حس کردم....

اینجا به خودم اومدم و وایستادم، اون مرد خودش بود. سکوت کردم.

\_ نمیخوای بقیش رو بدی.

سرم رو به معنی نه تکون دادم. زل زد تو چشمهام.

\_ اگه یکار کنم بعدش منو نمیزنی؟

\_ چه کاری؟

جواب نداد فقط زل زد بهم. و یک آن اومد جلو و منو بوسید. شوکه شدم، انتظارش رو نداشتم، بعد از چند ثانیه خواستم عقب بکشم، اما نداشتم، یه دستش کنار گونم و اون یکی پشت گردنم بود. چشمهام باز بود و چشمهای اون بسته. یکم متمایل شد به سمت من تکیه ام به درخت بیشتر. من بودم که تو خلسه ی اون همه مهر و شیرینی گرفتار شدم. پروانه ی توی قلبم داشت بهترین رقصش رو به نمایش میذاشت. و این هادی بود که دستش از کنار گونه ام رفته بود روی بازوم و همچنان منو می بوسید.

نمیدونم چقدر نوازش و ارانه لبهام رو نوازش کرد، اما وقتی جدا شد. و من چشمهام رو باز کردم لبخندش رو دیدم، چشمهای چراغونیش رو دیدم. اما گویا من تازه به خودم اومدم.  
 ما چیکار کردیم. شوکه هلش دادم به عقب و از جا پریدم. از دست خودم عصبانی بودم.  
 چرا اجازه داده بودم، من حتی نمیتونستم بگم چطور جرات کردی، چون خودم هم خواسته بودم و همراهیش کرده بودم. بلند شد همچنان داشت لبخند میزد، بازو هام رو گرفت.

\_پگاه اروم باش، بذار شیرینی این لحظه برای هر دو مون بمونه، خرابش نکن، نه به چیزهای منفی راجب خودم و خودت فکر کن نه به همه ی اتفاق های یک ساعت پیش باشه؟ بذار با آرامش همه چی جلو بره.  
 اون منو بوسیده بود بدون اینکه چیزی از احساسش بگه، و حالا ازم توقع داشت اروم باشم... وقتی برگشتیم خونه خاتون، که کل مسیر در سکوت طی شده بود، خونواده ی عطا و رها رفته بودن. بابا، فرح جون و خاتون هرکدوم یه گوشه ساکت نشسته بودن. سپند و آقای دکتر هم صدای صحبت کردنشون از آشپزخونه میومد. سپند سینی چایی به دست پشت سر دکتر اومدن داخل. بابا نگاهش تمام مدت به من بود، نگاهش غم داشت.  
 هادی پیش بابا نشست، و چیزی بهش گفت بعد با اشاره به پدرش هر سه رفتن تو حیاط.  
 سپند بغلم کرد.

\_خوبی؟

اگر این تپش قلبم که حاصل بوسه ی هادی بود میذاشت خوب بودم. سری تکون دادم.  
 خاتون گفت بیا بغلم دوردونه.

\_خاتون شما هم؟ توخونه که دوردونه اس، اینجام پگاه؟

با شوخی می خواست فضا رو لطیف تر کنه.

\_برو زن بگیر دوردونه ی زنت شو.

\_اخه خاتون قربونت برم، زن بگیرم که اون میشه دوردنه ی من.

\_چشم سفید.

فرح جون نگاهش به ما بود اما ذهن و فکرش جای دیگه ای بود. بعد از دو ساعت بابا و آقای دکتر و هادی برگشتن داخل. تنها کسی که لبخند به لب داشت آقای دکتر بود، هادی جور عجیبی به نظر میرسید و بابا غرق در فکر.

\_پگاه خانم من دیشب از آقای محمد شنیدم قراره کیک بخوریم، کو پس دختر؟

مگه حس و حالی مونده بود برای جشن...

اما گفتم، بله الان میارم.

خاتون: مادر با این قیافه، فرح پاشو دست دخترتم بگیر یه آبی به سر و صورتتون بزنید بیاید منم یه چای دیگه دم کنم.  
نمیدونستم چیکار کنم پادرها مونده بودم اما بالاخره فرح جون هم بلند شد، رفتیم تو اتاق.

\_خوبی فرح جون؟

\_خوبم قربونت برم، تو؟

\_من نگران شمام.

\_من خوبم، چه جشن بهتر از جشن قبولی دخترم خوشگل کن بریم.

لباس عوض کردم، برای فرح جون و خاتون برای تشکر بابت اون یکسال لباس دوخته بودم، ماله فرح جون رو همونجا دادم تا بپوشه، بغلم کرد، گفت من بهترین هدیه ی زندگیشم هدیه دیگه ای لازم نبود. آرایشش کردم، تا شاید با دیدن چهره ی آرایش شده فرح جون بابا هم یکم از فکر و خیال بیرون بیاد.

گفت آرایش کنم، اما فقط به زدن یک ریمیل و رژ لب قرمز رنگ اکتفا کردم.  
اما کمی رژم رو پررنگ زدم تا صورتم بی رنگ و رو به نظر نیاد. سپند  
کیک رو گذاشته بود روی میز.

\_ سپند چرا اینجا آوردی، بیار ببرمش.

\_ عکس نمیگیری؟

\_ نه چه عکسی.

خاتون: مادر جشن قبولیه با کیک عکس نمیگیرن؟

بعد اون همه جنجال همه سعی داشتن لبخند زورکی بززن تا من با کیکم عکس  
بگیرم.

حتی آقای دکتر هم در کنار هادی اومدن و باهام عکس انداختن. سپند روش  
شمع گذاشت، فوت کردم و بریدمش و همه دست زدند. دستم رو بردم و بسته  
ای که برای خاتون آماده کرده بودم رو بهش دادم.

\_ من باید به تو هدیه بدم.

\_ شما وجودت نعمته، چه هدیه ای از این بهتر.

اما دست خالی هم نبود، برام گوشواره ی طلا گرفته بود، سپند برام گوشی  
خریده بود و گفت "توروخدا اون موجود ماله عهد بوق رو دیگه بنداز بره."  
بابا جعبه ای بهم داد داخلش سوئیچ ماشین بود. با تعجب نگاهش کردم،

\_ من خودشو نمیتونستم بیارم، اما دانشگاه رفتی میتونه زیر پات باشه.

بلند شدم بوسیدمش.

\_ مرسی بابا. ماشین مشکلی نداشت.

پیشونیم رو بوسید. آقای دکتر هم جعبه ای به دستم داد، با خجالت گفتم راضی به زحمت نبودم، یه دیوان شمس نفیس بود. چه هدیه ی فوق العاده ای،

\_منم از اون بوس های دختر پدرا نه میخواما، البته بالاجازه ی آقا محمد.

بابا سری تکون داد، و من بلند شدم باهش روبوسی کردم، و دوباره تشکر کردم مثل هادی چشمک زد.

فرح جون: مامان جان صبح اونقدر با عجله وسایلا رو گذاشتم تو ماشین هدیه اتو فراموش کردم.

\_وای، ممنون. همتون خجالتم دادین واقعا لازم نبود.

بعد اروم گفتم حالا چی هست؟

\_تو که از خوشحالی بال بال میزنی الکی کلاس نذار راضی نبودی، خیلی هم راضی بودی.

همه خندیدن، اما فرح جون گفت تو خونه میبینی و لو نداد.  
\_هادی کادوی تو کو؟

\_بابا پگاه خانم گفتن راضی نبودن، نمیخوام ناراضی برگردن تهران.

\_پدر صلواتی پاشو بیارش.

منتظر نگاه کردم. نه که توقع هدیه داشته باشم اما کنجکاو بودم بدونم چیه؟! هادی رفت تا هدیه اش رو از ماشین بیاره، و من کیک رو بریدم و برای همه گذاشتم توی پیش دستی. با یه جعبه ی بزرگی اومد، سنگین بود. گفت مراقب باش اروم بازش کن. باز کردم، اما چشمهام چیزی که جلوم بود رو نمیدید، آخرین ورژن از برنند دوربین عکاسیم بود، چشمهام رو تاجایی که جا داشت باز کردم، هادی لبخند زد، آقای دکتر و سپند و خاتون خندیدن. بابا و فرح جون همچنان تو خودشون بودن.



\_وای،

\_ مبارکت باشه، هومم حدس نمیزدم واکنشت این باشه، خوشحال شدم انتخاب خوبی بوده.

\_ این خیلی گرونه.

این جمله رو که گفتم بابا نگاهی به هادی کرد، اما هادی لبخندی زد و گفت

\_ قابلی نداره.

پیش دستی رو که بردم بهش بدم، اروم گفت

\_ من بوسش رو قبلش گرفته بودم، دیگه لازم نیست. هرچند با این رنگ لبت...

اینقدر راحت به اون موضوع اشاره میکرد،

\_ کادوتم باید در خور بوسه ات می بود، ولی بیخبر بودم قرار امروز و اینجا این افتخار نصیبم بشه. ببخش جبران می کنم.

من از حرفهای سرخ میشدم و اون گویا لذت میبرد. پیش دستی رو هل دادم سمتش و برگشتم پیش خاتون نشستم و سرم رو با دوربین گرم کردم. تنظیمش کردم و گفتم اگر همه موافق باشن، یه عکس دسته جمعی بگیریم. عکس خوبی بود، آقای دکتر گفت حتما برای او هم بفرستم، و نهایتاً گفت جای شیوا و همسرش خالیه تو این قاب.

چقدر این مرد با شخصیت بود، انگار نه انگار یه رسوایی خانوادگی جلوش اتفاق افتاده بود. شب رو نموندن، آقای دکتر فردا صبح عمل داشت باید برمینگشت تهران و هادی همراهیش کرد، تا اون رانندگی کنه. برای بدرقه که رفته بودیم، هادی کنارم ایستاد

\_ خاله غنچه یکشنبه، ده صبح شرکتی، یک ثانیه هم دیر کنی من میدونم و تو.

بابا و فرح جون تو اتاقتی که من یکسالم رو اونجا گذرونده بودم خوابیدم، منم پیش خاتون، و سپند از تنبلی گفت تو حال پذیرایی میخوابه، اونجا راحتتره.

\_ خاتون توام نمیگی بعد رفتن ما چی شد؟

\_ نتیجه ی بی فکری چی میخواستی بشه مادر؟!

راست میگفت مطمئنا از ماحصل حرفهای عطا چیز خوبی بیرون نیومده.

\_ تو بگو که بااین آقای قد بلند چی شد که وقتی اومدین، چشم های هردوتون درخشان تر از ماه شب چهارده بود.

\_ ما؟ خاتون.

\_ پیر شدم که شدم، خرفت که نشدم، من بچه ی خودمو نفهمم، برق چشم هاشو نبینم؟!

از خجالت سرم رو تو سینه اش قایم کرده بودم.

\_ اما هرچی که شد، گویا چاره ی درد کرد، فرح میترسید حالت بدشه، خبر نداشت با درمان دردش بود.

\_ خاتون اونجوری نیست.

\_ اره، مادر به تو نگاه میکنه، به من میگه زنش شم، حتما دلش پیش منه.

خندیدم، تیز بین بود. به هادی پیام دادم، هر موقع رسیدن تهران بهم خبر بده. چند دقیقه بعد جواب داد

"دیر وقته خاله غنچه بیدارنمون"

جوابش رو ندادم، تا حواسش پرت نشه، اما نخوابیدم تا پیام بده، ساعت حدود سه بود.

"خاله غنچه صبحت بخیر، صبح پیامم رو دیدی زنگ بزن بهم".

"بیدارم، ممنون پیام دادین"

گوشیم توی دستم لغزید، خاتون خواب بود، اروم پاشدم از اتاق بیرون رفتم  
دکمه سبز رو زدم اما چیزی نگفتم تا برم تو حیاط

\_ الو الو پگاه

اروم گفتم سلام

\_ سلام، وصل شد جواب ندادی نگران شدم.

\_ نه همه خوابن تا از اتاق پیام تو حیاط طول کشید.

\_ گفتم که بخواب، چرا نخوابیدی؟

\_ خوابم نبرد.

\_ بخاطر اتفاق های امروز یا بخاطر بوسه ی من؟

فکر نمیکنم هیچ وقت نظرم راجب اینکه هادی بخشش چقدر پرروا عوض شه.

\_ یکشنبه میای؟

\_ کلیسا؟

بلند خندید.

\_ شانس اوردی خاله غنچه...

\_ چیو؟

\_بماند، بیا تهران باید راجب یه سری چیزها یه صحبت مفصل داشته باشیم.

\_چی؟

\_برگشتی صحبت میکنیم، برو بخواب عزیزم، دیروقته.

\_باشه شب بخیر.

\_میوسمت پگاه.

سرخ شدم از خجالت جوابی نداشتم، قطع کردم. بابا و فرح جون میخواستن صبح برگردن اما من و سپند تا ظهر خواب بودیم، بیدارمون نکردم. وضعیت بابا و فرح جون همچنان مثل دیروز بود. وقتی خواستیم سوارشیم گفتم

\_بابا میخوایین من بروم؟ شما فکر کنم خیلی حوصله ندارین.

نگاهی کرد شاید میخواست بگه سپند برونه، اما نهایتاً سوئیچ رو داد دستم، سپند کنار من نشست و بابا و فرح جون صندلی عقب.

\_هرموقع خسته شدی جامونو عوض میکنیم.

سری تکون دادم اما راه زیادی نبود. از آینه دیدم که بابا دست فرح جون رو گرفت و فرح جون سرش رو گذاشت رو شونه ی بابا. نزدیک ساعت ۶ بود رسیدیم تهران.

دیدم هادی دوبار تماس گرفته، همونطور که لباسم رو درمیاوردم بهش زنگ زدم.

\_پگاه؟ رسیدین چرا جواب نمیدادی؟

\_سلام، بله، چون من داشتم رانندگی میکردم.

\_این همه راه رو؟

\_ مسیری نبود.

\_ دلم برات تنگ شده، فکر کنم از تاثیرات اون بوسه اس این همه دلتنگی.

\_ آقای بخشش.

خندید ، بلند، بی وقفه،

\_ تا آخر عمر قراره آقای بخشش باشم؟

\_ مگه قراره تا آخر عمر بیام شرکت شما؟

\_ هومم، سوال خوبیه، اما جوابش رو حضوری میتونم بدم نه پشت تلفن. صبح دیر نکن. برو استراحت کن.

\_ باشه، خداحافظ.

\_ پگاه

\_ بله؟

\_ برای منم ناهار بیار، به اعظم جون بگو دلم سبزی پلو با ماهی میخواد.

خندیدم به پررویش،

\_ اعظم خانم مرخصیه، خداحافظ.

\_ این اعظم خانم هم که راه به راه مرخصیه. خداحافظ.

توقع داشت وقتی ما خونه نبودیم زن بیچاره تنها تو خونه می موند؟

دراز کشیدم رو تخت، حس هام، افکارم یک جا جمع نمی شد. حتی دلم برای عطا می سوخت، به نظرم جسارت بزرگی بود که خواسته بود راهی رو با رها شروع کنه تازه با صداقت. این رها بود که...  
فکرم دوباره رفت سمت هادی، و به شکمو بودنش. دلم نیومد برایش غذایی که خواست رو درست نکنم، اما قبلش دوست داشتم با فرح جون صحبت کنم.

با بابا تو اتاق بودن، نشد برای همین رفتم اشپزخونه، ماهی تو یخچال نبود، سوئیچم رو برداشتم برم ماهی بخرم، ماشین جدیدم تو حیاط نبود، نمیدونستم اصلا کجاست. وقتی برگشتم بابا تو حال پذیرایی بود.

\_ کجارفتی؟

\_ ماهی بخرم شام درست کنم.

\_ چرا به سپند نگفتی؟

\_ خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم، فرح جون خوابه؟

\_ اره، خودتو خسته نکن از بیرون سفارش میدیم.

\_ خسته نیستم.

تو اشپزخونه بودم بابا هم اومد، روی صندلی نشست نگاهش به من فکرش جای دیگه.

\_ قهوه میل دارین براتون درست کنم.

\_ اگه زحمتی نیست باباجان.

فنجون رو گذاشتم جلوش گفت بشینم.

\_ فکر میکردم بعد قضیه لعیا همه چی حل شد بینمون و باهم صمیمی شدیم.

با تعجب نگاهش کردم.

\_ چیزی شده؟

\_ من چرا خبر نداشتم عطا از تو خواستگاری کرده؟

سرم رو انداختم پایین،

\_ بابا... خواستگاری نبود،

\_ پس چی بود؟

\_ یعنی فقط از حسشون گفتن منم گفتم نه. همین.

\_ اون موقع که مبین اومد خواستگاریت عطا رو میخواستی؟

این بار سرم رو با شدت بلند کردم،

\_ وای نه بابا، اینطور نیست.

\_ پگاه خجالت نکش راستش رو بگو.

\_ بابا من دروغ نمیگم، من اصلا به این جور چیزها فکر هم نمیکردم.

\_ نمیدونم وبال چی به گردنمه که اینقدر تو اذیت میشی. منم هزار برابر میسوزم از اذیت تو.

\_ من خوبم بابا، خوشحالم شمارو دارم.

\_ بعد اون همه حرفی که شنیدی؟ من و فرح هضمش نکردیم، چه برسه تو.

اما من بعد اتفاقی که با هادی افتاده بود، اون حرفها ذره ای برام اهمیت نداشت.

\_پگاه داری غذا درست میکنی؟

صدای فرح جون بود.

\_بیدار شدین؟ اره ، رفتم ماهی گرفتم.

سرم رو بوسید.

\_دوردونه ی مامان.

بابا به هر دو مون نگاه میکرد. فنجونش رو گذاشت روی میز و گفت میره دوش بگیره.

\_مامان جان یکم زیاد نذاشتی؟

\_نه، فردا میرم سرکار ، ناهار باید ببرم.

\_بازم زیاده،

تامچم رو نمیگرفت بیخیال نمیشد.

\_یکم زیاد برمیدارم شاید بچه ها هم خواستن.

لبخندش رو دیدم.

\_مثلا هادی.

با چشمهای گرد نگاهش کردم.

\_برنجت رو دم کن بیا صحبت کنیم.

برای فرح جون هم قهوه ریختم گذاشتم روی میز.  
\_جونم



\_ خوبی؟

\_ خوبم، واقعه خوبم. شما چی شما خوبی؟

\_ من و بابات نگران تویم دوردونه ام.

\_ دیروز چی شد؟

\_ رها زندگی خودشم خراب کرد زندگی اون طفل معصوم رو هم. بابات هم دلخوره نگفتم عطا تو رو میخواست.

\_ مگه شما خبر داشتین؟

\_ انتظار داشتم از تو بشنوم، اما عطا گفت.

با تعجب پرسیدم کی؟

\_ وقتی به زور میخواستن ببرنش خواستگاری اومد گفت چیکار کنم عمه، گفتم نکن گفتم دختر منم بیار چوب زندگی بی عشق رو خورده، گفت من اهل خیانت نیستم. نمی دونست فقط خیانت نیست که از هم می پاشه.

\_ الان قراره چیکار کنن؟

\_ پدر رها عصبانی بود، خبر نداشت از کار زن و دخترش، گفت طلاق، اما نمیدونم.

هین آرومی گفتم. فرح جون نگاهم کرد و نهایتا گفت.

\_ میدونی هادی با بابات حرف زده؟

احساس کردم روحم از بدنم بیرون اومد.

\_ مبین رو گفته؟

\_ نه عزیزم.

نفسم رو بیرون دادم.

\_ غیر این حرف دیگه ای نبود که به بابات بگه؟

چه حرف دیگه ای میتونست بگه؟! اینکه دخترتون رو بوسیدم!

\_ نمیدونی یا نمیخوای بگی.

\_ نمیدونم...

\_ بابات و باباشو صدا کرده، از بابات اجازه گرفته تا یکم بیشتر از دوتا همکار باهم رفت و امد داشته باشین.

\_ چرا؟

\_ پگاه؟

همونطور حیرت زده گفتم

\_ جانم

\_ نمیدونی؟

\_ نه، توروخدا فرح جون بگین دیگه.

لبخندی به دست پاچگیم زد.

\_ گفته به تو علاقه داره، اهل خیانت در امانت نیست، نخواسته بدون اجازه بابات از حد خودش بگذره.

با ذوق گفتم

\_\_ هادی گفته به من علاقه داره؟

\_\_ نمیدونستم واقعا بهت نگفته، فکر کنم لوش دادیم.

\_\_ بابا چی گفته فرح جون؟

فرح جون با لبخندی به ذوق و شوق من با شیطننت گفت

\_\_ این همه ذوق برای چیه خانم خانما؟

\_\_ توروخدا فرحی بگو دیگه.

\_\_ گفته، بیار دست بردم تو سرنوشت دخترم نشد اونی که باید، بعدیش دست خودشه، از من عاقلتره خودش بخواد ازدواج میکنه، خودش نخواد تاج سرمه همیشه میمونه خونه ی باباش، ولی این دختری که من میبینم شبیه کسی نیست که بخواد بمونه خونه باباش.

خجالت کشیدم از این حرف فرح جون، و لبخند زدم.

یعنی هادی میخواست راجب این با من صحبت کنه؟! ذوق و شوقم تمومی نداشت.

-----

\_\_ سلام خسته نباشی مینا جون.

سرش رو بلند کرد، از دیدنم تعجب کرد.

\_\_ اا، پگاه اومدی واقعا؟

\_\_ مگه به شوخی قرار بود پیام؟

\_ نه، نه. منظورم این نبود.

\_ تا من ناهارم رو بذارم تو یخچال میشه به آقای بخشش اطلاع بدی؟

\_اره حتما.

در و که زدم گفت بفرمایید، رفتم داخل.

\_خوش اومدی.

\_مرسی.

سرپا بود، اومد سمتم، فکر کردم میخواد باهام دست بده، یکم خم شد و زل زد به صورتم،

\_چیزی شده؟

\_ نه ، فقط یه دختر خانم زیادی خوشگل شده.

با تعجب نگاهش کردم. و بعد لخد زدم و اون بی هوا یه بوسه کوتاه زد روی لبم.

\_بشین خاله غنچه.

دستم رو گذاشتم روی لبم و نشستم.

\_خب تعطیلات خوش گذشت؟

\_خوب بود.

\_اما بعد این نیست، کلی قراره سرت کار بریزم.

\_روز اولی؟

\_میدونی که خانم معتمد پگاه من سر کار شوخی ندارم. برای کلکسیون پاییزه هم نیومدی کمک دستم.  
\_خب الان چه کاری؟

\_رشت و انزلی شو داریم؟

\_رشت؟

\_اره، مشکلی هست؟

\_با همون خانم ها،

دیدم که لبخندش رو خورد،

\_کدوم خانم ها؟

بلند شد، و توی دستش با یه فایل اومد روبه روم نشست. گذاشت جلوم فایل رو.

\_یه نگاه بهش بنداز.

شکایت هادی بود از هتل، و چندتا عکس از دوربین مدار بسته از رفتن مدله به اتاق هادی، با چمدونی که دستش بود.

\_این...

\_سند و مدرک فیلم هندیه اس. نمیخواستم یه خوره بمونم، و ته دلت یه شکی باشه.

خجالت کشیدم، بخاطر تمام پیش داوری هام... سرم رو انداختم پایین، و ناخودآگاه شروع به گریه کردم. هادی شوکه شد اومد کنارم نشست و چونه امو گرفت صورتم رو برگردوند سمت خودش

\_ببینمت خاله غنچه، الان گریه برای چیه؟

\_ببخشید...\_

لبخندی زد و بغلم کرد.

\_من بهت حق میدادم اونطور بد برداشت کنی، اما باید فرصت یه توضیح به قاتل قبل اعدامش هم داد، نه؟

\_من...\_

\_من اون موقع نمیدونستم، اما الان میدونم بخاطر ذهنیت بدی بود که اون مردک برات ایجاد کرده بود.

بعد از چند دقیقه فاصله گرفت،

\_پاشو خاله غنچه بااین کلک ها نمیتونی سرم کلاه بذاری از زیر کار در بری.

با لبخند سرم رو تکون دادم.

\_برم همون اتاق؟

\_اومم، آره فعلا برو اونجا.

\_طراح دیگه ای اونجا کار میکنه؟

\_نه، برو شروع کن.

بعد چشمکی زد. از اتاق هادی که بیرون اومدم رفتم تا سری به فریبا و صبا هم بزنم. فریبا با خوشحالی استقبال کرد اما صبا نه. طراح های دیگه بعد رفتن من اومده بودن، برای همین سراغشون نرفتم، اما میدونستم چهار طراح جدید اضافه شده به تیمشون.

وقتی رفتم تو اتاق، چیزی تغییر نکرده بود، همونجور که گذاشته بودم و رفته بودم، چندتا کار روی میز بود، یه لیوان. هادی گفت کسی اینجا کار نمیکنه! تقی به در خورد، سرم رو برگردوندم منتظرشدم باز شه. هادی بود.

\_چندتا از وسایلام اینجاست، بذار بردارم راحت کار کنی.

سری تکون دادم و کنار ایستادم، به قفسه کتابها نگاه کردم، چندتا کتاب اضافه شده بود.

\_وسایلات که کم نشده؟

نگاهش کردم.

\_نه.

\_آقا حسین رو ندیدم.

\_رفت شهرستان، کسی رو به جاش نیاوردم، یعنی اصلا آگهی ندادم.

سری تکون دادم،

\_چیزی لازم داری؟

\_نه، ممنون.

نگاهم کرد و رفت. قبل شروع به کار رفتم چایی دم کنم، احتمالاً آقا حسین نبود، چایی هم نبود، حدسم درست بود، اما ماشین قهوه سازی و چایساز هم اضافه شده بود. پس سماور آقا حسین، کابینت هارو گشتم و دیدم سماور رو گذاشتن تو یکی از کابینتا. تو فکر بودم برش دارم یا باید از هادی اجازه بگیرم.

\_ا، خوش اومدی پگاه.

برگشتم پیام بود.

\_ سلام خوبین؟ ممنونم.

\_ چیزی شده؟ دنبال چیزی میگردی؟

اروم پچه پچه وار گفتم

\_ بنظرتون این سماورو بخوام دوباره نصب کنم، باید از آقای بخشش اجازه بگیرم؟

به لحن آروم خندید.

\_ نه بابا.

\_ چیشده به چی میخندین؟

مینا بود. پیام با اخم نگاهی کرد و اومد سمت من،

\_ برو کنار برش دارم.

\_ ممنون.

پیام سماور رو گذاشت روی کابینت، یکم جا به جا کرد وسایل رو و گفت باید وصل شه به شیر گاز.

\_ اره قبلا بود، آقا حسین استفاده میکرد.

نصف و راه اندازی یک سماور نزدیکه یک ساعت وقت برد، کار به جایی رسید که پیام از گوگل سرچ کرد نحوه ی نصب رو. اونقدر خندیده بودیم که دیگه دلم درد میکرد از شدت خنده.

\_ به به پت و مت عزیز موفق شدین؟



هادی بود.

پدرم در اومد.

پساعته دارم به شما میخندم.

با تعجب نگاهش کردم، به دوربین اشاره کرد.

شما مارو میبینید؟

بله من شمارو میبینم.

چرا نیومدید کمک؟

مگه من نصابم خاله غنچه، حالا بعد این همه تلاش یه چایی بده ببینم.

الان همیشه که، بدور باید بجوشه ابش رو بریزم دور دوباره بجوشه دم کنم.

چه خبره؟

شونه ای بالا انداختم، شعله ی سماور رو زیاد کردن، از پیام تشکر کردم. و دقیقاً این اتفاق افتاد، تا خوردن ناهار اصلاً نشد چایی بخورم چرا که دوبار جوشیدنش سماور طول کشید. نزدیک ۲ رفتم برای ناهار، میز پر بود هادی، پیام، مینا و صبا، فریبا و یه آقای دیگه. مثل بچه ها حسودیم شد، هادی منو صدا نکرده بود، برای ناهار.

بیا عزیزم ماها دیگه داریم تموم میکنیم.

فریبا گفت

نه راحت باشین، من میرم یکم دیگه میام.

پیام: من و هادی هم ناهار نداریم، داریم صحبت میکنیم چی سفارش بدیم به اختلاف رسیدیم.

صبا: پیام جان گفتم که غذای من زیاده، تو با من بخور هادی هم با دامون.

لبخندی زدم به این تعارف تابلوش. پس همکار مو بلندی که نشسته بود دامون بود، احتمالاً جای آقای عدل اومده بود چون موهاش بلند بود. به من نگاه کرد.

\_ خوشبختم.

\_ همچنین.

رفتم سراغ یخچال تا غدام رو بردارم. سر هادی و پیام چرخید سمت ظرف غذا. اما جای هادی به پیام گفتم.

\_ غذای من کمی زیاده، اگر دوست داشته باشین میتونم باهاتون نصف کنم،

هادی: چی هست؟

\_ سبزی پلو با ماهی.

هادی ابروهاشو داد بالا، نگاهم کرد. بلند شد و ظرف رو گرفت ازم،

\_ من اینو میخورم تو با پیام غذا سفارش بده.

من حتی به اون تعارف نکرده بودم چشم غره رفتم اما فقط خندیدم. کنار پیام نشستم، فریبا پاشد بره،

\_ صبا نمیای؟

\_ نه غدام تموم نشده.

هادی غذا رو گرم کرد و بین سه تامون تقسیم کرد، و برای خودش بیشتر از من و پیام ریخت. غذای من زیاد بود، صبحونه مفصل خورده بودم، یکمش رو ریختم برای پیام.

\_خاله غنچه میخوای حاتم بخشی کنی، برش گردون به صاحبش چرا میدی به اون؟

دامون: صاحبش خودش که روز اولی گشنه میره خونه.

\_صبحونه مفصل خوردم، زیاد گرسنه نیستم.

صبا: خب پس چرا اومدی نهار.

با تعجب نگاهش کردم! واقعا حسادت باعث میشد ادم اینطور برخورد کنه!؟

\_فضول یابی.

پیام بود که این رو گفت و دامون و هادی خندیدن. سرم رو انداختم پایین و سرم رو باغذا گرم کردم.

\_خیلی خوشمزه اس؟ فرح جون درست کرد؟

سرم رو بلند کردم هادی بود.

\_نه، خسته بود، دیشب شام پختم از اون آوردم.

\_چه خوب که سبزی پلو با ماهی بود، هادی هم داشت میگفت سبزی پلو بگیریم. هادی زن حامله بودی بچه ات شبیه پگاه میشد.

هادی خندید. حرف صبا به من برخورد کرده بود، بلند شدم و خواستم بقیه اش رو ریختم سطل اشغال. بشقابم رو شستم و نوش جانی به بقیه گفتم و رفتم تو اتاقم.

ساعت چهار بود، وسایلامو جمع کردن، یه کار بیشتر نکشیده بودم اونم برداشتم دادمش به مینا و گفتم بده به آقای بخشش تا ببینه. رفتم آبدارخونه تا ظرف غدام رو بردارم.

\_ هادی گفت بری اتاقش، بیا اینم خودت بده داری میری؟

\_ با من کاری داشتین؟

\_اره بشین.

سرش تو لب تاپ بود. پنج دقیقه گذشت ولی همچنان داشت با لب تاپش کار میکرد.

\_ آقای بخشش.

نگاهم کرد. اومد روبه روم نشست.

\_ برای یه جمله ی صبا اینقدر ناراحت شدی؟

\_ نه.

\_ منم باید ناراحت شم به جای من به پیام تعارف کردی غذای منو؟

نگاهش نکردم،

\_ پگاه

اومد کنارم،

\_ دلم میخواد ببوسمت.

شوکه شدم. چشمم گرد شد. خندید بلند، دروغ گفته بود تا نگاهش کنم. به خنده اش لبخند زدم.

\_ افرین همینه بخند، فکر میکردم توام ناهار نداری میخواستم سفارش بدم بعد صدات کنم.

یعنی رفتار منم اینقدر تابلو بود که متوجه حسادتم شده بود.

\_ میخوای اینجوری ناراحت نشی هم با پیام خیلی هم صحبت نشو، از نظر من ایرادی نداره، ولی این دوتا دیوونه کار دستت میدن.

زیر چو نشو خاروند.

\_ به فکر مینا رو بفرستم بره.

\_ کجا؟

\_ نمیدونم، نمیخوام از کار بیکازش کنم، دنبال یه جای مطمئنم برای کار بره اونجا.

\_ چرا؟

\_ صبارم اون تحریک کرده، بهش نمیومد ولی واقعا خسته شدم، پیام بخاطر من چیزی نمیگه. میدونی پیام از وقتی اومده چند بار شماره اشو از دست مینا عوض کرده؟

\_ شوخی میکنی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد..

\_ بده ببینم چی کشیدی؟ از این به بعد لطفا خودت کارهات رو بیار از مینا نفرست.

سری تکون دادم.

\_ خوبه، کامل نیست.

\_میدونم.

\_کار ناقص اوردی جلوی رئیسست؟

\_شب تمومش میکنم، میشه برم؟

\_کجا؟

\_باشگاه.

\_باشگاه چی میری تو؟

\_کلاس شنا میرم.

خندید پس چرا میگی باشگاه؟

\_شنا هم ورزشه، به باشگاه شنا میگن استخر.

خندید.

\_پاشو تا دیرت نشده.

باهام دست داد و من از مینا خداحافظی کردم.

-----

ماشینی که بابا گرفته بود خیلی مدرن و توی چشم بود، تو خیابون چند بار مزاحم شده بودن، باداینکه فقط یک هفته بود میروندم، چند پسر جوون و مطمئنا بیکار دنبالم کرده بودن و محل کارم رو یاد گرفته بودن و دو روز بود میومدن دنبالم، هادی متوجه شد، یه کنتاکت با اونها داشت و با تهدید گفت خودت به بابات بگو، یا عوض کنی یا ماشین قبلیت رو برون یا خودم برات میگیرم.

خودش؟! من فقط از طریق فرح جون حرفهای هادی رو شنیده بودم، خودش حرفی نزده بود، شاید گاهی با یه حالتی جمله هاشو ادا میکرد که گویا دوست پسر یا شوهر منه اما حرفی از احساسش نه...

نهایتا خودم که روم نشد به بابا بگم، فرح جون رو واسطه کردم و اینطوری ماشین خوشگل و نازنینم بعد از یک هفته عودت شد و من مجبور شدم ماشین دیگه ای انتخاب کنم.

سپند هم مکررا میگفت من به بابا گفتم حرفم رو قبول نکرد. ببین مامان گوش کرد پگاه چقدر راضیه؟ از طرف فرح جون ساعت هوشمند موبایلی که خودش برام گرفته بود رو خریده بود.

و من در حسرت این بودم که هدیه ی قبولی دانشگاهم بود و من حتی یکبار هم باهاش نرفتم دانشگاه... با هادی هماهنگ کردم روزهایی که دانشگاهم نرم، برنامه رو یکم بالا پایین کرد تا بزور بکشونتم شرکت اما دید همیشه، ارزش رفت و آمد نداره.

چیزی هم تا شوی رشت نمونه بود، و همه درگیر کاربودن، که قیامتی تو شرکت به پاشد.

از صبح که اومده بودم، هادی رو ندیده بودم، داد و بیداد بود تو اتاقش، صدای مینا و پیام میومد. و رفته رفته شدت میگرفت. و هیچ کدوم نمیدونستیم چیکار کنیم. نهایتا مینا بود که با گریه بیرون اومد و من و فریبا و صبا رو تو سالن دید،

\_ چیه؟ جمع شدید واسه فضولی؟ دارید میمیرید از فضولی؟

از روی میز کیفش رو برداشت و با کوبیدن در رفت...

\_ این یه غلطی کرده.

صبا بود که اینو گفت.

خواستم برم تو اتاقم که پیام از اتاق بیرون اومد، مارو دید سرش رو انداخت پایین رفت سمت اتاق کارش. نمیدونستم برم اتاقم یا برم پیش هادی. صبا و فریبا هم برگشته بودن سر کارشون، رفتم داخل آبدارخونه، برایش یه دمنوش دم کردم، تا لحظه ای که آماده بشه، مضطرب پام رو میزدم به زمین. لیوان چایی رو بردم، به در زدم. با مکتی گفت: "بیاتو". روی صندلی نشسته بود، کراوات و دکمه های پیراهنش باز بود. نگاهم کرد، جلو رفتم و چایی رو گذاشتم روی میز،

\_\_ دمنوشه، بخورش.

دستم رو گرفت، و رفتم جلوتر زانوهام خورد به زانوش.

\_\_ ندیدمت از صبح. سرم داره منفجر میشه.

دستم رو از توی دستهای بیرون کشیدم و گذاشتم روی شقیقه هاش و اروم اروم ماساژ دادم. چشمهایش رو بست.

حس کردم یکم دیگه ادامه بدم خوابش میبره، براهمین دستم رو نگه داشتم چشمهایش رو باز کرد.

\_\_ چیشد؟

\_\_ داره خوابت میبره.

لبخندی زد.

دستم رو دوباره گرفت و یهو خیز برداشت سمتم ترسیدم اما منو عقب عقب برد سمت دیوار پشتیم به دیوار که تکیه دادم صورتش رو خم کرد بی هیچ مکتی منو بوسید.

بع از چند ثانیه دستم رو بردم بالا گذاشتم روی سینه اش و دستم رو بند پیراهنش کردم، یک دستش روی کمرم بود و دست دیگه اش روی دیوار. نفسم گرفت فقط اندازه چند ثانیه برای نفس کشیدن بهم فرصت داد و دوباره بوسید. و بالاخره ازم فاصله گرفت. پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم،



\_بفرما اینم هوشیاری.

تند تند نفس میکشیدم و دستهامون سر جای قبلی بود. صورتم میسوخت مطمئناً  
بودم از سرخی بود.

\_سیب سرخ حوا شدی برام.

چند ثانیه بعد دستم رو گرفت و گفت بشینم خودشم دمنوشش رو برداشت و  
اومد کنار نشست. لیوان رو گرفت سمتم تا یکم بخورم. دو قلپ خوردم دادم  
دستش. تکیه داد به مبل

\_چرا یکم زودتر نیومدی؟ حس میکردم از عصبانیت سخته کنم.

دمنوش رو که تموم کرد دست برد سیگار روشن کرد، نگاهم کرد. نمیدونستم  
کارم درسته یا نه، اما سرم رو اروم گذاشتم روی سینه اش. با مکت دستش رو  
آوری دور کمرم و روی سرم رو بوسید.

دود سیگارش باعث شد سرفه ام بگیره، دستش رو دور کمرم محکمتر کرد و  
خم شد سیگارش رو خاموش کرد.

\_نمیخواهی بپرسی چیشده؟

\_اگه لازم باشه خودت میگی.

صورتش رو ندیدم اما لبخندش رو حس کردم. بلندم کرد تا صاف بشینم.  
حرکتش حس بدی داد، حس کردم خودش رو ازم دور کرد، اما سعی کردم به  
روم نیارم.

\_چند شب پیش پیام یکم مست بوده، مینا رفته خونه اش، و حالا میگه...

باتعجب نگاهش کردم، مینا خونه ی پیام؟! پیام و مست کردن!؟

\_چشاتو اینطوری نکن خاله غنچه.

\_مینا چی میگه؟

\_اتفاقی بینشون افتاده، و اگر پدر مادرش بفهمن میکشن، تو خونوادشون از این چیزا نداره. امروزم اومده تهدید که از پیام شکایت میکنه.

\_شکایت؟

سرش رو تکون داد

\_اگر شکایت کنه و حتی اگر پیام قبول کنه عقد کنن باز حد میخوره بخاطر...

دستش رو محکم کشیده لای موهاش

\_پیام احمق میگه هیچی یادش نیست، میگه کاری نکرده.

\_مینا چرا رفته خونه پیام؟

\_با هم فیلم ببینن بستنی بخورن، پگاه چرا باید بره؟ من باید اخراجش می کردم، دلرحمی بی جا بود.

\_پیام...

\_پیام چی؟

\_پیام آگه از مینا خوشش نمیاد، خیلی راحت میتونست درو باز نکنه یا راهش نده، نمیدونم بیرونش کنه.

\_مست بوده.

\_اگر اونقدر مست بوده که حال خودشو نفهمه اصلا چطور درو باز کرده؟

تو فکر رفت، یهو باشد.

\_برو سرکارت ، من یه کار کوچیک دارم باید برم.

کت و سوئیچش رو برداشت رفت. و من هاج و واج به در باز نگاه کردم. بعد از اون بوسه ی طولانی و نزدیک شدنش بهم، دلم میخواست راجب خودمون صحبت کنیم... بلاتکلیف بودم...

ساعت یازده بود خبری ازش نبود، دراز کشیدم روی تختم که بالاخره گوشیم به صدا در اومد.

\_بله

\_الو پگاه خوابی بودی؟

صداش خسته بود

\_نه بیدارم، خوبین؟

\_خسته ام، کلافه ام، دیوونه ام کرد این دختر.

\_چیشد به نتیجه رسیدین؟

\_وقتی دیدمت صحبت کنیم راجبش؟ الان خستم.

\_باشه ببخشید، برید بخوابید شب بخیر.

\_زنگ زدم که رفع خستگی کنم، با خواب حل نمیشه...

...\_

\_اونجایی؟

\_بله.

\_این داستان تموم شه، ببینیم ما فرصت میکنیم صحبت کنیم باهم...

\_باشه.

\_فردا نمیای؟

\_نه دیگه دوروز نیستم کلاس دارم.

\_شورو چیکار میکنی؟

\_مگه اخر هفته نیست؟

\_هست ولی چند روز زودتر میریم.

\_خب من همون اخر هفته می...

\_فکرشم نکن.

\_چرا؟

\_نه،

\_بقیه بچه ها هستن برای کمک.

\_بقیه بچه ها نمیتونن جای خاله غنچه ی منو بگیرن.

\_ببینم چی میشه.

\_اومدنت رو که ۱۰۰ درصد میای، با ماشین من بریم تو ماشین دیگه نیار، بچه ها رو راهی میکنم که دوتایی بریم.

\_و اگه من نخوام با ماشین شما دوتایی بریم؟

\_\_ جواب این سوالت رو هم حضورا میتونم بدم، اما شانس آوردی اینجا نیستی.

-----

بعد از دو روز رفتم شرکت، وقتی در رو زدم، یه دختر خانم در رو باز کرد.  
با تعجب نگاهش کردم، گفت با کی کار دارم؟

\_\_ پگاه معتمد هستم.

\_\_ آه، شقایق محمدی، دستیار جدید هادی.

یادم اومد، هادی دیروز گفت جای مینا یکی اومده، چند روز بمونه ببینیم  
چطوره. به شوخی گفتم بهش منم باید تایید کنم اما بدجنس گفت غیر من فقط  
همسرم میتونه چنین حقی داشته باشه، و شما؟ منکه مغلوب شده بودم، چیزی  
برای جواب نداشتم، باشه هر جور راحتین گفتم و قطع کرده بودم و هرچی  
زنگ زده بود جواب نداده بودم.

\_\_ خوشبختم!

\_\_ همچنین.

\_\_ آقای بخشش اومدن؟

سرش روی کاغذهای روی میز بود.

\_\_ نه هادی هنوز نیومده، برید سر کارتون اومد اطلاع میدم.

هادی، هادی، دیروز اومده بود و میگفت هادی، هرچند مطمئنا خواست خود  
هادی بود. همون موقع کسی در زد و منکه سر پا بودم در رو باز کرد، وقتی دید  
من در رو باز کردم، ابروهایش رو یه لحظه داد بالا و آورد پایین.

\_\_ سلام، کی اومدی؟

\_الان.

بی توجه بهش رفتم ابدارخونه، ظرف غذام رو گذاشتم تو یخچال، هنوز تو سالن بود و با شقایق صحبت میکرد اما نگاهش به من بود، بعد رفتم تو اتاق، کیفم رو گذاشتم، دوباره برگشتم ابدارخونه، سماور رو روشن کردم و توش آب ریختم.

\_چاییت دم کرد برای منم بیار؟

\_دستیارتون کنارتونه آقای بخشش. من صاحب قهوه خونه قلندر نیستم.

شقایق با تعجب نگاهم کرد و هادی بلند خندید.

\_منتظر چاییم خانم معتمد پگاه.

تقه ای زدم و رفتم تو. سرش توی لب تاپش بود، و نگاهم نمیکرد چایی رو گذاشتم روی میز و خواستم برگردم، مچم رو گرفت. با یه دست مچ من رو گرفته بود، با دست دیگه اش همچنان کار میکرد. کارش رو تموم کرد، صندلی چرخدارش رو کشید جلوتر و دستم رو کشید نشستم روی پاش.

\_با من کاری دارین آقای بخشش؟

نگاهم کرد،

\_کار که زیاد دارم ولی،

ابروهاش بهم نزدیک شد

\_میتونی از مدلها عکس بگیری؟

\_من؟

\_اره، عکسهای سپند رو دیدم خوب میگیری.

\_عکاستون کجاست؟

\_تصادف کرده، پاش شکسته.

\_خب با یه عکاس دیگه قرارداد ببندین.

\_دارم اینکارو میکنم.

\_اون سبک عکاسی خیلی متفاوته، من واسه دل خودم گه گاهی عکس میگیرم.

دستش رو دورم حلقه کرد.

\_تو این فاصله ی کم، ادم مطمئن پیدا کردن اسون نیست.

\_خب مطمئن نباشه، تو فاصله ی عکاسی تا شو، مگه چقدر فاصله اس که کسی بخواد کاری بدزده؟

\_کلش رو نه، اما کافیه یکی هم باشه، خیلی بهم ضرر میرسونه.

\_من فتوشاپم بلد نیستم خیلی، مطمئنا عکسها نیاز به روتوش داره.

سری به معنی باشه تکون داد

\_مینا دیگه نمیاد؟

\_نه!

اونشب که خسته بود و نگفت چیشده فرداش زنگ زده بود بهم گفت که اون رفته سراغ سرایدار ساختمون خونه پیام، و پرسیده اون خانم چطور رفته تو خونه؟ گویا یه تراول صدی به سرایدار میده سرایدار در رو براش باز میکنه، یه دست کلید پیام دست سرایدار بوده، تا وقتی پیام نیست به خونه برسه، باورم

نمیشد مینا همچین کاری کرده باشه، ولی گویا از همون اول که پیام اومده دو رو برش بوده، تقصیر پیام هم بوده اولش کمی باهانش گرم گرفته اما وقتی متوجه شده درون و برون خیلی باهم فرق دارن کم کم فاصله گرفته و یکم هم کشمکش با صبا باعث این شده، ولی هادی میگفت خوشحالم اتفاقی نیفتاده. میگفت بنظرم مینا بیشتر طمع پول داشت، تا پیام.

خواستم از روی پاش بلند شم نداشت.

\_چایی سرد شد.\_

\_میخورم بشین، دو روزه ندیدمت.\_

سرش آورد جلو تا ببوسم اما سرم رو عقب کشیدم صورت متعجبش رو که دیدم سرم رو خم کردم دم گوشش اروم گفتم

\_فقط همسرم حق داره منو ببوسه، و شما؟\_

بعد مکث چند ثانیه ای بلند شروع به خندیدن کرد. جمله ی خودش رو تو جای مناسبش به خودش تحویل دادم همین. اونکه در حال خنده بود بلند شدم و رفتم سمت در، دستم که روی دستگیره بود خودش رو بهم رسوند، دستش رو گذاشت روی دستم، و من رو برگردوند و بوسید، خیلی محکم، خیلی عمیق. این بوسه اش خیلی فرق داشت با بوسه های دیگه اش، دستش روی بدنم بود و خیلی محکم روی بدنم میکشید، تقه ای به در خورد، با ترس از هم فاصله گرفتیم، دستم رو کشید برم سمت مبلا، و خودش درهرحالی که میرفت روی صندلیش بشینه وبا پشت دستش آثار رژ من رو پاک میکرد از دور دهنش گفت بفرمایید.

حس میکردم قلبم اونقدر تند میزنه که الان از جا کنده بشه، دامون بود اومد داخل تا طرحی به هادی نشون بده منم گفتم میرم تا به کارم ادامه بدم، از سالن سریع گذشتم تا شقایق صورتم رو نبینه، مطمئناً رژم اونقدر پررنگ بود که الان نبودش رو حس کنه.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و بعد رفتم سراغ کیفم و رژمو تجدید کردم، حتی برای خودم چایی نریخته بودم، اما ترجیح دادم بشینم یکم اروم شم بعد.



ظهر که برای ناهار رفتم دامون پشت میز بود داشت غذاش رو میخورد، برگشت نگاه خاصی به من کرد و سرش رو تکون داد. ظرف غذام رو گذاشتم تا گرم شه، دیدم که پیک اومد و غذا آورد، شقایق ظرفها رو برداشت، تقه ای به در اتاق هادی زد، شنیدم گفت هادی ناهار.

بعد قبل هادی اومد ظرفهارو از پلاستیکش در آورد گذاشت روی میز، و خیلی با سلیقه سالاد و ماستی که سفارش داده بود رو باز کرد، قاشق چنگال برداشت و خیلی مرتب گذاشت کنار ظرفها. بعد نگاهی به من و دامون کرد. گویا دوتامون هم ناخودآگاه زل زده بودیم به کارهای شقایق.

\_ برای خودم و هادی غذا سفارش دادم، منکه غذای مونده نمیتونم بخورم، شما چجوری میخورید؟ فکر کنن هادی هم مثل منه!

\_ با غذات کاری ندارم، یجوری سلیقه به خرج میدادی که انگار اولین میز مشترک تازه عروس و داماده.

لبخندی به حرف دامون زدم، ظرفم رو برداشتم، و از یخچال ماست رو هم برداشتم، اعظم خانم تو ظرف سفالی ماست درست میکرد، که بینهایت خوشمزه میشد، سپند "میگفت میتونیم با دستور عملت کارخونه بزنیم اعظم جون، بیا زن شو، شریکی شروع کنیم".

دامون ظرف کوچیک سفالی رو که دید گفت

\_ اینو خریدی؟ کجا میفروشن؟

\_ نه تو خونگیه.

\_ جدا؟ ماست هم خونگی داره؟

با قاشقم که تمیز بود یه قاشق برداشتم و گذاشتم کنار بشقابش.

\_ خیلی خوشمزه اس، مامانت درست میکنه؟

\_ نه،

\_حتما اعظم خانم؟

هادی بود، تو چهارچوب.

سری تکون دادم، غدام رو ریختم توی بشقاب و گذاشتم رومیز.

شقایق: هادی بشین سرد شد.

\_بشین شاه داماد، شقایق میز دامادی چیده برات.

\_ا، چه خوب داماد هم شدم پس.

قاشق دومم رو تو دهنم میخواستم بذارم که هادی یهو مچم رو گرفتم، هرسه تامون نگاهش کردیم.

\_غذاهامون رو عوض کنیم؟

شقایق: اا هادی میگفتی خب کرفس پلو سفارش میدادم.

هادی که همونطور با پرروی قاشقم رو گرفت و گذاشت تو بشقاب و کشید جلوی خودش، و ماله خودشم گذاشت جلوی من گفت

\_غذاش مهم نیست، خونگی بودنش مهمه،

حتی ماست هامونم عوض کرد.

\_من ماست موسیر دوست ندارم.

\_ا، خب نخور.

اما باز ماست من رو پس نداد.

دامون: هادی تاحالا کسی بهت گفته چقدر پررویی؟

\_ تا حالا کسی بهتون گفته به فکر شکم رئیستون هم باشین، برا اونم غذا بیارین.  
باید خودم به فرح جون زنگ بزنم.

شقایق: فرح جون کیه؟

\_ مامان پگاه.

\_ مامان من چرا باید برای شما غذا بفرسته؟

\_ دامادشم.

حس کردم قلبم ایستاد دامون و شقایق هم دست کمی نداشتن. ولی خیلی ریلکس  
در حال خوردن گفتن

\_ من از خاتون خواستگاری کردم جواب مثبت هم گرفتم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

\_ در اون حالت شوهر خاله اش میشی نه دامادش،

\_ شوهر خاله هم نوعی داماده، ولی پگاه نظرم عوض شد، اعظم خانم مجرده؟  
عجب ماستی درست کرده.

دامون: معیارت برای ازدواج مثال زدنیه.

\_ یاد بگیر پس.

مثل همیشه چون غدام رو اون خورده بود بشقاب و ظرفش رو خودش شست،  
دامون و شقایق رفته بودن، من همچنان داشتم غذا میخوردم. کارش که تموم  
شد، خم شد گونم رو محکم بوسید،  
\_ مرسی برای ناهار.

لبخندی زدم از ته دل.

نمیدونم عکاس ها رو چیکار کرد، اما تویه آخرین جلسه گفت حله،

\_ هادی برای مدل، منم میتونم مدلتون باشم؟

شقایق بود. همه نگاهش کردیم.

قبل هادی من گفتم

\_ قدش خوبه، سایزت اسماله؟

\_اره.

اما هادی گفت

\_ شقایق اینجا همه میدونن من سرکار شوخی و تعارف ندارم، تو هنوز آزمایشی داری اینجا کار میکنی، تایید نهایی نشدی.

بعد این جمله یه نگاهی به من انداخت

\_ اگر یه هفته دیگه تایید نشدی مشکلی نیست؟ یعنی قرارداد و حقوق مدلینگ جداست، ولی بعدا نگی ازم استفاده کردن ال کردن بل کردن.

به طبع که از حرف رک هادی ناراحت شده بود اما.

\_ نه، مشکلی نیست.

بعد جلسه که تقریبا همه رفته بودن شقایق پرسید

\_ از من چیزی دیدی که نمیخواهی اینجا بمونم؟  
 هادی همونطور که سرش تو لب تاپ بود گفت

نه، اما در زمینه داشتن دستیار یا منشی به هیچ عنوان خوش شانس نیستم.

و بعد به شوخی گفت

خاتونم باید تاییدت کنه، میدونی که خانم ها یکم حساسن سر این چیزها.

لبخندی زدم و تنهانشون گذاشتم. غیر مستقیم گفت که من باید تاییدش کنم، چی از این لذت بخش تر.

-----

هادی به بابا زنگ زده بود و ازش اجازه گرفته بود تا من با اون برم رشت، فرح جون میگفت خیلی رک گفته بود همه با ماشین های هم، چند نفری رفتن اما اگه اجازه بدید و من و پگاه دوتایی با ماشین من بریم. باورم نمیشد، مشکل چی بود که یه کلمه از حس و احساسش بهم نمیگفت، هرچند در برخوردش نشون میداد، اما به بابا با صراحت و صداقت میگفت. مطمئن بودم فرح جون به بابا گفته منم بی میل نیستم وگرنه اجازه نمیداد. بابا سر ماه عسلم با مبین هم دلش راضی نبود ما دوتایی بریم، نگران بود.

وقتی رسیدم دم خونه، پیاده شد چمدونم رو گذاشت پشت ماشین، اعظم خانم و فرح جون دم در بودن، فرح جون هادی رم از زیر قران رد کرد و پشت سرمون اب ریختن.

چقدر مادر داشتن نعمت بزرگیه.

اولین جمله بعد حرکت

خدارحمتشون کنه.

سری تکون داد.

میدونستی قیافه بدون ارایشتم رو خیلی دوست دارم.

با تعجب نگاهش کردم، چون تو جاده بودیم ارایش نکردم، نمیدونستم در مقابل جمله اش چی بگم.

\_من با تو میام بچه ها چیزی نگن؟

\_به بچه ها چه ربطی داره؟

چی میگفتم؟! حتی اگر چیزی میگفتن هم مگه ممکن بود هادی جوابی نداشته باشه.

شوی رشت خوب پیش رفت بیشتر جنبه ی فان داشت تا کار، بعد از شو هادی کنارم بود تمام مدت و البته جمله های یواشکی زیر گوشم فقط باعث خجالتم شد. گیر دادنش به علاقه ی من به رژ قرمز و اینکه فکر نکنم اگر خودش رو کنترل می کنه و در جمع من رو نمی بوسه کار آسونیه برام.

با بچه ها همگی راهی شدیم انزلی. و البته که من و هادی باهم.

\_پگاه یچیز بگم منو نمیکشی؟

برگشتم سمتش، تنها چیزی که درمورد هادی به ذهنم می رسید این بود که گرسنه باشه.

\_گرسنه ای؟

خندید، دستم رو توی دستش گرفت و بوسید و گفت نه.

\_پس چی؟

\_دامون اون روز یادته یهو اومد تو دفترم.

\_کدوم روز؟

با شیطنت مخصوص خودش گفت

\_ همون روز که شما باز از اون رژه‌های آتشینت زده بودی، نشسته بودی رو پای بنده و دلبری می کردید خاطرتون هست خانم معتمد پگاه؟

البته که خاطرم بود، من لحظه لحظه ی حضور هادی خاطرم بود چه برسه بوسه هاش.

\_ خب

\_ نه دیگه خوشگل خانم جوابش خب نیست باید بگی بله کاملاً با جزئیات خاطرمه.

جوابش رو ندادم، از توی کیفم بسته ی بادوم زمینی رو برداشتم بازش کردم وبی توجه به هادی شروع به خوردن کردم.

\_ این یعنی نمیخوای بگی؟

\_ شما میخواستین چیزی به من بگین.

\_ آ، پگاه قبل اون میشه لطفا اینقدر به من شما و آقای بخشش نگی؟ شما گفتنی حس میکنم غیر منم کسی پیشمونه آقای بخشش گفتنی هم حس میکنم بابابزرگ مرحوم رو صدا میکنی.

خندم گرفت اما به زور خودم رو کنترل کردم.

\_ چشم مثل شقایق جونتون بنده هم یه جان میدم پسوند اسمتون صداتون میکنم.

\_ میبینی دستیار من هنوز یه ماه شده نشده از اومدنش هادی جان میگه اون وقت خانم بعد یک قرن هنوز میگن آقای بخشش.

\_ چون آقای بخششید برام نه هادی جان.

نگاهی کرد

\_ که اینطور پگاه خانم. اولش خواستم بیچونم بهت نگم تا خجالت نکشی حالا که اینجوریه در جریان باشید اون روز صبح دامون آثار رژ لب شما رو دید. با بهت و حیرت برگشتم سمتش نمی تونست جدی باشه.

\_ شوخی میکنی نه؟

\_ آآ، دقت کنید خانم معتمد از شما بعیده باید بگید شوخی می کنید نه شوخی می کنی.

ناخودآگاه گفتم

\_ هادی لطفا، شوخی می کنی نه؟

رنگ پریده و چشم های رو به گریه من رو که دید ماشین رو نگه داشت. دست هام رو گرفت.

\_ الان این حال تو برای چیه؟ ناراحتی بفهمن من بوسیدمت؟

\_ واقعا متوجه شد.

خیلی جدی دوباره گفت جواب من رو بده پگاه.

\_ متوجه نیستی من چه جوری تو صورتش نگاه کنم.

اخم کرد گویا حرف هم رو نمیفهمیدیم.

\_ چه مشکلی هست؟

\_ هادی حالت خوبه، ما تو ایران زندگی می کنیم نه اروپا. وای من از خجالت باید بمیرم. جدی گفتم یا شوخی؟

اما اون با مکث به جواب من خندید.



وبعدش گفت شوخی کردم تا مجبور ت کنم بهم بگی هادی دیدی تونستم. اما این جمله اش بیشتر شبیه ماست مالی کردن بود.

آخرین باری که اومده بودم انزلی اولین عید بعد از طلاقم بود ویلای عطا ...

عطایی که با فاصله یک هفته خبر بهم خوردن اون و رها اومد، اتفاقی که بی نهایت ناراحتم کرد و پیامی که از رها دریافت کردم اینکه هرگز من رو نمیبخشه که زندگیش رو بهم زدم و مطمئن باشم هیچ وقت قرار نیست طعم خوشبختی رو بچشم. و گویا این جمله ها ارومش نکرده بود دوباره پیام دیگه ای فرستاد.

" به شوهرت حق میدم که ولت کرده و رفته سراغ دختر خالت، تو لایق بدترشی". ارسال این پیامش مصادف شد با زمانی که من تو اتاق هادی بودم و اونجا خوندمش و لرزش دستم و واکنشم نسبت به حرفش باعث شد هادی گوشیم رو بگیره و پیام رو بخونه. نتونستم جلوش رو بگیرم تا جوابش رو نده، کشمکش بینمون به حدی رسید که هادی گفت اگر نذاری جواب گستاخیش رو بدم دیگه اسمت رو نمیارم. و خودش از طرف من جواب هایی برای رها نوشت که حتی رها نتونسته بود جوابی بده. یک بحث یک ساعته هم مبنی بر اینکه چرا جواب آدم ها رو نمیدم با هادی داشتم...

اما میدونستم رها از سر ناراحتیش برای چیزی که مسببش خودش بوده دنبال مقصر بگرده این ذات همه ی ما آدم هاست ترجیح میدیم بقیه رو مقصر تک تک اتفاق های زندگیمون بدونیم چرا که این طوری هضم کردنش برامون آسون تره. و هادی معتقد بود کسی حق نداره برای آروم کردن خودش دیگری رو ناراحت کنه...

هادی هتل خوبی رزرو کرده بود. نزدیک دریا بود. و قرار بود بعد شو دو روز بیشتر بمونیم و به عنوان هدیه تشکر هادی از تلاش همه محسوب میشد. ادم با درک و انصافی بود، کار براش مهم بود برای عالی بودنش نه اینکه فقط کار و پول باشه هدفش و در آن واحد قدردان بود میدونست چطور و در بهترین نحو تشکر کنه هرچند که تک تکمون حقوق درخور کارمون رو می گرفتیم.

با فریبا تو یه اتاق بودیم هم تو رشت هم انزلی، راحت بودم باهاش. سر شوی رشت تعداد کارهای فریبا زیاد بود، و هادی ازش خواست باهم برن روی سن، فریبا خیلی خوشحال شده بود. بعدش گریه کرد و من رو بغل کرد و گفت موفق شدم پگاه، خیلی دوست داشتم تجربه کنم با هادی روی سن رفتن رو. چند باری پیش اومده بود خودم یا همکارهای دیگه تنها یا باهم بریم روی سن اما با هادی نه، و من فکر کردم این رو چقدر دلش میخواست، وقتی به هادی از خوشحالی ذاید الوصف فریبا گفتم فروتنانه فقط یک لبخند زد.

شوی انزلی افتخار همراهی با من و دامون بود، دوتایی. بعد اینکه اومدم پیش هادی نمیدونم به شوخی یا جدی گفت فقط کنار من زیبا دیده میشی، یادم باشه دقت کنم دیگه همچین مچی پیش نیاد.

صبا بعد اتفاق و نسبتا رسوایی که مینا برای خودش درست کرد استعفا داد. حتی پیام راد هم میخواست این کار رو بکنه اما هادی قبول نکرد در صورتی که راجب صبا گویا از خداهش بود. تصمیم داشت بعد از سفرمون دوباره از طریق آزمون دوتا طراح استخدام کنه. گفت دونفر مثل تو پیدا کنم عالی میشه.

دیشب همگی خسته و کوفته بعد شو رسیدیم هتل، جمع و جور کردن و برگشتنمون تا ساعت ۳ نصف شب طول کشیده بود. و البته خانم اسپانسر که تا همون موقع منتظر هادی مونده بود و دم در جلوی هممون خیلی ریلکس هادی رو دعوت کرده بود به خونه اش. اونقدر شوکه شده بودم که اندازه نداشت. قبل از همه رفتم و توی ماشین پیام نشستم به جای ماشین هادی. هرچند هادی با نگاهش سعی کرد بگه برم تو ماشین اون ولی به یه حدی عصبانی بودم که این امکان نداشت.

وقتی رسیدیم هتل، مستقیم رفتم به اتاقم هادی زنگ زد اما جواب ندادم گوشیم رو گذاشتم روی حالت سایلنت و خوابیدم.

صبح وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم در واقع ظهره نه صبح ساعت یک بود. باورم نمیشد این همه خوابیدم. گوشیم رو چک کردم فرح جون و هادی زنگ زده بودن. بی اهمیت به تماس های هادی رفتم تو حموم به فرح جون زنگ زدم، بیرون که اومدم فریبا هم بیرون شده بود داشت با شوهرش صحبت میکرد.

\_بیدار شدی؟

\_اره چقدر خوابیدیم.

\_اره خیلی گشتمه، بدو بریم ناهار دوش میگیری؟

\_نه گشتمه، حاضرشم بریم.

هادی دوباره پیام داده بود که تو رستورانن همگی. هر چند عصبانی بودم از دستش ولی به حدی گرسنه ام بود که حضور هادی رو تو رستوران بیخیال شدم.

\_فریبا بنظرت بدم موهام رو ناهیدجون رنگ کنه؟

\_دیشب گفت؟

\_اره گفت بیا رنگ کنم یمدت صافش کنم. حس میکنم تنوع خوبی باشه.

\_بنظرم از هادی بپرس.

باتعجب پرسیدم

-از آقای بخشش؟ چرا؟

\_برو بچه دیگه واسه من نه. دیشب کم مونده بود یه چماق برداری بزنیش، شبیه موش ترسیده شده بود هادی.

خنده ام گرفت از جمله اش

\_نه واقعا.

\_اره واقعا، ولی خوبه به کسی نمیگید، هر موقع مطمئن شدید علنی کنید. هر چند فکر نکنم کسی مونده باشه که نفهمیده باشه.

تا سر میز من انکار کردم و اون گفت خودتی. و این کشمکش باعث خنده ی هردومون شده بود.

\_\_ به چی میخندین؟

هادی بود من گوشه ی چشمی برایش نازک کردم و مثلا بی توجه بهش نشستم پشت میز.

فریبا: به پگاه باز جوگیر شده میخواد موهایش رو رنگ کنه.

دیدم که نگاه هادی برگشت سمت من. و این باعث خنده ی شدید فریبا شد. آروم بهم گفت دیدی گفتم از خودش بپرس.

\_\_ به ماهم بگین خب.

\_\_ هیچی ، فریبا داره اذیت میکنه.

ناهار خوردیم، هادی چیزی نمیگفت تقریبا و نگاهش بیشتر به من بود، قرار شدم بریم اتاق نزدیک ۴ اینا بریم بیرون بگردیم. تا خواستم برم سمت آسانسور هادی دستم رو گرفت و به فریبا گفت تو برو با پگاه کار دارم.

\_\_ امری داشتید جناب بخشش؟

\_\_ پگاه انتقام تک تک اینارو به وقتش ازت میگیرما، تلفن جواب ندادن یعنی چی؟ از اون مهمتر تو ماشین پیام نشستن یعنی چی؟

\_\_ شما داشتید تشریف میبردید مهمونی، چجوری با ماشین شما برمیکشتم.

نفس عمیقی کشید.

\_\_ میدونم داری ناز میکنی، خریدارشم اما الان نه یه موقع ناز کن که دست و بالم بسته نباشه.

دستم رو گرفت رفتیم سمت آسانسور.

\_ در ضمن اینم بخاطر تو میگم تا از خجالت رنگت نپره و گریه ات نگیره.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید.

\_ جون پگاه خبر نداشتم اونجاست، کل شبم که پیش خودت بودم نه اون که فکر دیگه کنی...

حق با هادی بود اون خانم کمی بیش از حد ممکن وقیح بود. یه گردش گروهیه فوق العاده ای بود. فارغ از کار و فضای کاری، حواس هادی کاملاً به من بود. بی هیچ تعارفی و معذب بودن از هرکسی، کاملاً نگاه خاص بچه ها روم حس میکردم فریبا جوری نگاه میکرد که دیدی گفتم پس چی رو انکار میکردی. حتی دست جمعی خرید رفتیم هادی به انتخاب خودش برام لباس خرید.

شام رو بیرون خوردیم و برگشتیم هتل، دم در هادی دستم رو گرفت گفت بریم لب دریا قدم بزنیم؟ سرم رو تکون دادم، گفتم باشه بذار کیف و کیسه های خرید رو بدم به فریبا.

فریبا چشمکی بهم زد و کیسه ها رو ازم گرفت، گفت شیطونی نکنیدا تو تاریکی.

دستم رو گرفت توی دستش، روی شن ساحل که رسیدیم صندل هام رو دراوردم، و توی دستم گرفتم اما هادی ازم گرفتشون یه دستش رو انداخت دور شونه ی من و من رو به خودش نزدیک تر کرد. و با دست دیگه اش صندل هام رو نگه داشت. چیزی نمیگفتیم و فقط اروم راه میرفتیم به جایی اشاره کرد تا بشینیم.

صندل های من رو گذاشت کنارش و دوباره دستش رو انداخت دورم.

\_ خوشگلی.

لبخندی به این تعریف آনیش زدم.

نگاهی به دریا کرد و در همون حالت گفت

\_میدونم خیلی وقته منتظری صحبت کنیم، حرف زدن راجبش یکم سخت و عجیبه برام، اما دونستن تو واجب.

نگران نگاهش کردم. اما اون من رو نگاه نمی کرد.

\_فرانسه که دانشجو بودم، دوتا همکلاسی ایرانی داشتم، یکیش امیر بود که ایرانی امریکایی بود و دومی ماهرخ!

ماهرخ!

\_ماهرخ هم خونوادش موقع انقلاب مهاجرت کرده بودن، ماهرخ اونجا بدنیا اومده بود. باهم صمیمی بودیم، هر سه مون. سکوت کرد. و من رو حریص تر برای شنیدن.

\_ ازش خوشم میومد.

من حرفهای امیر رو باور نکرده بودم هرچند همیشه کنجکاو شنیدن واقعیت بودم اما نه این واقعیت...

\_ رفته رفته حس کردم بیشتر از یه خوش اومدن ساده اس، وقتی بهش پیشنهاد دادم گفت خیلی وقت بود منتظر بوده تا بهش از حسم بگم.

یه حس حسادتی توی وجودم شکل گرفت.

\_ باهم خوب بودیم، روز ولنتاین برنامه ریخته بودم ازش خواستگاری کنم، اما زنگ زد گفت سرما خورده نمیتونه بیاد، صدایش گرفته بود واقعا. رفتم دم خونه اش تا ببینمش و حتی اگه شد اونجا خواستگاری کنم، شاید خوشحالی باعث شه حالش خوب بشه.

مکث کرد این بار طولانی تر، دستش رو از دور شونم برداشت و به هم گره زد.

\_ از ماشین که پیاده شدم دیدم دم در خونشه و... و امیر و ماهرخ داشتن همو میوسیدن.

ناخودآگاه یه هین گفتم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

\_ به خودم گفتم شاید ماهرخ نخواسته امیر یهو بوسیدتش اما اونقدر صبر کردم که داخل خونه رفتنشون رو هم دیدم... اونقدر گیج و منگ اتفاقی که افتاده بود شدم که نفهمیدم چطور وسط خیابون افتادم و تصادف کردم. یه تصادف شدید. به جز یه حلقه تو جیب کتم چیزی همراه نبوده که از بیمارستان با کسی تماس بگیرن، یه اغمای چند روزه داشتم هرچند امیر و ماهرخ بعد بیست و چهار ساعت پیدام کرده بودن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_ به هوش اومدم هر دوشون خوشحال شدن، اما ماهرخ بیقرار بود امیر بیقرار تر هر چند تلاش می کردن همه چیز رو عادی جلوه بدن. گویا حلقه ای که همراهم بود رو داده بودن به ماهرخ و امیر. امیر یه روز که بیمارستان بودم بهم گفت: "نگفته بودی میخوای از ماهرخ خواستگاری کنی".

ماهرخ اول به روم نمیآورد و همچنان جوری برخورد میکرد انگار دوست دخترمه، حتی بعد از مرخصیم اونقدر من چیزی از اون حلقه نگفتم که خودش پیش قدم شد میگفت چرا دوباره ازش درخواست نمیکنم. چرا اشاره ای بهش نمی کنم. میدونی چه حسی این حرکتش بهم داد؟ که چقدر احمق و کور بودم و ندیدم.

چقدر خوب این حس و حالش رو درک میکردم. حتی تا مرز استخونم.

\_ و همچنان ماهرخ جوری میخواست برخورد کنه که انگار اتفاقی نیفتاده. این کار باعث میشد حس کنم این کارشون بار اولی نبوده... خسته شدم از تظاهر

دعوا راه انداختم... اول انکار کرد بعد گفت حالش خوب نبوده، یه اشتباه بوده،  
و هزارتا مزخرف دیگه... انتظار داشت کنار بیام.

دستش رو گرفتم توی دستهام نگاهم کرد دوباره دستش رو انداخت دورکمرم  
بود و حلقه اش رو محکم تر کرد.

\_ حال روحیم مساعد نبود، سوای حال نامساعد فیزیکم. به همه شک داشتم،  
حس میکردم همه بهم خیانت میکنند، مدت ها طول کشید تا به خودم پیام اما چه  
به خود اومدنی. نمی تونستم به دختر دیگه ای نزدیک شم، من ادعای قدیسی  
ندارم پگاه، برای خالی کردن حرصم کارم شده بود شبها رو با یه دختر  
گذروندن، اما اونم تاثیری رو حالم نداشت...

نمیخواستم واکنشی نشون بدم که بگه چوب صداقتش رو خورد چراکه صادقانه  
داره برام تعریف می کنه. سکوت کردم تا اول هادی تموم کنه.

\_ بابا اومد، جمع و جورم کرد برگشتم ایران، کمکم کرد شرکت زدم و کم کم  
بهتر شدم، اما نتونستم به دختری نزدیک شم...

نگاهی بهم کرد و لبخند زد

\_ بار اول که تو کوچه دیدمت، اونقدر معصومانه گریه میکردی... من از  
همون بار اول جذبت شدم پگاه اما میترسیدم هم از تجربه ی تلخی که داشتم،  
هم از ناخودآگاه اذیت کردنت، هم اینکه با گذشته ای که داشتم لیاقتت رو نداشته  
باشم. تو ترکیه بعد کلی کشمکش باخودم کنار اومدم تا بهت بگم، بهم فرصت  
بدیم اما... دقیقا همون روزی که میخواستم بگم اون اتفاق افتاد و بعدش امیر...  
اومده بود ترکیه دنبالم بعد سالها دیدنش برام قابل باور نبود بهم گفت حال  
ماهرخ بده، و چند روز بیشتر زنده نیست و میخواد من رو ببینه. دلم براش  
سوخت با خودم گفتم برم ماجرا رو اونجا چال کنم برای همیشه... بعد برگردم  
پیش تو و یه دفتر جدید باهم باز کنیم....

سرش رو گذاشت روی شونه ام



\_ امیر داغون شد بعد فوت ماهرخ، موندم تا کمی روبه راه شه. هرچند اونها در حق من نامردی کردن اما من مثل اونها بودن رو بلد نبودم... برگشتم نبود، رفته بودی.... نیومدم دنبالت، گفتم شاید لازمه به هردومون یه فرصت داده بشه. و از وقتی برگشتی، اتفاق پشت اتفاق، لجبازی هات از یه طرف دیگه، و فرصت و جرات برای حرفهایی که زدم هم یک درد. میدونم باید زودتر میگفتم اما...

هضم این همه حرف یه جا! کار آسونی نبود.

سرش رو از روی شونه ام برداشت با دستش چونم رو گرفت بالا داد.

\_ دوست دارم پگاه، فهمیدن این از بوسه هام هم سخت نبود، از نگاهم از آرامش ته چشم هام وقتی کنار می وقتی نزدیکی. گفتن دوست دارم برام سخت نیست، نبوده اما باید بقیه چیزهارو میشنیدی بعد این رو.

نفسم رفت، پروانه ی قلبم حس کردم داره تانگو میرقصه قلبم تند تند میزد. فقط نگاهم میکرد، منتظر بود، دید صدایی ازم درنمیداد.

\_ میدونم ممکنه تو ذهنت سوالهایی باشه، بپرس...

میخواستم، اما همه قبل شنیدن دوست دارمش بود. و من الان...

\_ پگاه من همین جا ازت جواب میخوام بپرس سوالهات رو تا حرفی نمونه بتونم سوالم رو بپرسم.

سوالش؟! اب دهنم رو قورت دادم

\_ چه سوالی؟

\_ اول تو بگو.

\_ الان؟

چشم هاش رو به معنی آره باز و بسته کرد. دستش رو از خودم جدا کردم با تعجب نگاهم کرد بلند شدم ایستادم، تپش قلبم اونقدر بلند بود که اجازه نمیداد...

\_چند لحظه بهم وقت بده.

رفتم سمت آب و پاهام رو بردم تو آب.

\_پگاه جلوتر نرو تاریکه خطرناکه.

جوابی ندادم اما به حرفش گوش دادم و جلوتر نرفتم. کمی به آسمون کمی به دریا خیره شدم. باید هضم میکردم. منم یه تجربه ی بد داشتم مثل اون هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که با هادی تو یه شرایط بوده باشیم.

برگشتم دیدم دست هاش رو گذاشته روی شن ها تکیه داد به دست هاش و پاهاش رو دراز کرده زل زده به من.

رفتم جلوش دستم رو دراز کردم سمتش، دستم رو گرفت و بوسید

\_جانم؟ چی اذیتت میکنه بپرس تا بگم.

\_ماهرخ

اخم کرد

\_کجای قلبته؟

\_جایی که مبین توی قلب تو هست با یه فرق من بخشیدمش تا در آرامش بره.

جواب صریحی بود در خور شخصیت هادی.

\_چرا به امیر کمک کردی به خاطر ماهرخ؟

\_دلم سوخت یه دلسوزی احمقانه که درمورد مینا هم داشتم و پشیمون شدم.

\_ در مورد امیر هم پشیمون شدی؟

\_ بهش گفتم دوست دختر می و تو رو سپردم دستش، اما اون... هر چند خیلی بهش اعتماد نکردم و به یکی سپردم حواسش بهت باشه.

دستم رو کشیدم افتادم روی پاش. دستهایش رو حلقه کرد دورم.

\_ بعد من ماهرخ این بار از عذاب وجدان نتونسته بود با امیر باشه. گویا اسما باهم بودن اما عذاب وجدان بیخیال ماهرخ نمیشده. امیر از من کینه گرفته. یهو گفت میخوام پیام ایران تعجب کردم اومد گفت اسم شرکت رو میذارم ماهرخ... اومده به من مثل ماهرخ عذاب وجدان بده، حضور تو باعث شد دستش زود رو بشه چون به خاطر تو تمام حواسم پیشش بود.

لبخندی زد

\_ با اینکه خودت اذیت شدی اما به نفع من شد.

\_ چرا مرد؟

\_ مریض بود.

سری تکون دادم.

\_ چرا من؟

\_ چرا تو؟ چرا تو نه؟

\_ چون شرایطمون یکیه؟

\_ من قبل دوستت نش تو ترکیه میخواستم راجب حسم باهات حرف بزنم خبری از چیزی نداشتم.

سرم رو تکون دادم. اما همچنان منتظر سوالهام بود.

\_گفتی... گفتی برای خلاصی از حسی... که داشتی.. یعنی بعد ماهرخ....  
دختر...

\_خب

\_بعد دیدن من هم؟

\_نه!

\_نه؟

\_نه.

\_اما اون خانمه صورتت رو بوسید.

اروم خندید،

\_چون باهام روبروسی کرد به اون معنیه؟ درضمن کدوم خانوم؟

\_اسپانسر شوی قبلیت تو رشت.

چند ثانیه مکث کرد انگار داشت سعی میکرد یادش بیاید. بعد یه آهانی گفت و خندید.

\_برای همین وقتی اولین بار گفتم رشت شو داریم، اخم کردی؟

\_نه.

\_بیار هم قبلنا بهم زنگ زدی یه دختری صدات کرد رفتی.

\_کی؟

\_میخواستی منو با شیوا بفرستی سفر.

\_چجوری یادت مونده اینها، همون دختری بود که تو فست فودی دیدی.

\_سوالم این نبود که کی بود.

\_سوال قلبیت رو جواب دادم پگاه، گفتم نه.

\_پس اون موقع شب...

\_اتفاقی بین ما نیفتاد.

\_قرار بود بیفته نیفتاد؟

سرش رو تکون داد، خواستم بلند شم از رو پاش اجازه نداد. با حرص گفتم

\_چرا؟

\_بعد صحبت باتو نظرم عوض شد، یادم اومد هنوز دخترای خوب و معصوم هم هستن. نمیتونی بهم اعتماد کنی؟

بحث این نبود، کنجکاو ی و حسادت بود.

\_پگاه

بلندم کرد از روی پاش و خودش هم ایستاد دستم رو گرفت منم ایستادم دستش رو برد تو جیبش و یه جعبه بیرون آورد بازش کرد، توش حلقه بود، یه حلقه ی خیلی خوشگل.

\_دوست دارم، میخوام کنار هم باشیم همیشه، میخوام همیشه آرامش زندگیم تو باشی، خنده هات اهنگ زندگیم باشه، حضورت حتی نمیتونی تصور کنی چه حس فوق العاده ای بهم میده. پگاه با همه ی وجودم با قلبی که مملو از حسش نسبت به تو دارم میپرسم... با من ازدواج میکنی؟

باورم نمیشد، تو همچین جای فوق العاده، توی همچین فضایی ازم خواستگاری کنه. منتظر بود باید جواب میدادم. منم باید میگفتم به حرفهایی رو...

\_من زندگی قبلیم خواست بابام بود، نمیدونستم زندگی یعنی چی، و عشق و احساس، اما الان هم اینارو میدونم و چیز دیگه ای هم هست که خیلی برام مهمه.

...\_

\_اینکه الویت هم باشیم، برام مهمه، حتی از کارت که برات خیلی مهمه... بهونه ها یا حتی دلیل ها رو قلب من نمیپذیره هادی... خیانت نکنیم، هر موقع از هم خسته شدیم مستقیم صادقانه بگیم، اما نه با خنجر سمی.

سری تکون داد. میدونستم اهلش نیست، ولی باید میگفتم...

حالا باید جواب اصلیش رو میدادم.

\_بله.

بله ام یه بله ی اروم بود، اما لبخند هادی یه لبخند واقعی، انگشتی رو از تو جعبه در آورد و انداخت تو انگشتم. نگاهمون بهم گره خورد، دیدم که قفسه ی سینه اش خیلی محکم بالا و پایین میشه. آروم گفت خوشبختت میکنم عزیزم. و خم شد خوشحالیمون رو با برابر کردن لبها و نفس هامون جشن گرفت.

حس این بوسه مطمئنا برای هر دو مون چیزی فراتر بود. زیبا بود مثل بقیه بوسه هاش اما با حس و معنیش خیلی متفاوت. ازم جدا شد و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم. چشم رو باز کردم دستم رو بالا اوردم گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و به انگشترم نگاه کردم.

\_دوستش داری؟

سرم رو تکون دادم.

\_حلقه امونو باهم انتخاب میکنیم قول.

لبخندی زدم، روی پاشنه پام ایستادم و گونش رو بوسیدم.

\_خوشگل من، کم دلبری کن.

یهو یاد بابا و فرح جون افتادم.

\_وای

\_چیه؟

\_بابا و فرح جون...

\_من از پدرت اجازه گرفتم اینجا ازت خواستگاری کنم.

با تعجب نگاهش کردم، شوخی میکرد، فرح جون نگفت.

\_نکن چشمهاتو اینطوری، جدی میگم، حتی حلقه رو دم درتون به فرح جون نشون دادم گفت قشنگه میپسندد.

باورم نمیشد فرح جون اینو ازم پنهون کنه. لبخندی زد،

\_بریم بخوابیم، صبح باید برگردیم.

\_مگه به بچه ها نگفتی دو روز میمونیم؟

\_بچه ها میمونن، من و تو میریم.

\_چرا؟

\_چون مراسم خواستگاری داریم.

خم شد صندل هام رو پام کرد.

\_فردا اول بریم سراغ زن سابق من، بعد بریم تهران.

\_زن سابقت؟

باخنده گفت

\_اره دیگه خاتون.

چپ چپ نگاهش کردم. تا دم در اتاقم اومد.

\_بابا فقط اجازه ی خواستگاری داد و گفت واسه بقیه اش دستم امانتی، وگرنه الان باید میومدی اتاق خودم.

مشت ارومی به قفسه سینه اش زدم برای این همه پرویش. مشت رو تو دستش گرفت و بوسید.

\_برو تا خیانت در امانت نکردم.

گونش رو بوسیدم و رفتم داخل. فریبا خواب بود و من از هیجان و خوشحالی خوابم نمیبرد. به فرح جون پیام دادم ببینم بیداره گفت بیدارم.

"فرح جون هادی ازم خواستگاری کرد، بهم گفتم دوستم داره، خیلی خوشحالم".

مطمئن بودم از شنیدن خوشحالیم خوشحال میشد باورم نمیشد تا ساعت ۴ با فرح جون پیامک بازی کرده بودیم. ۴ بود خوابیدم، میدونستم احتمال داره هادی صبح زود زنگ بزنه، برای همین گوشی رو گذاشتم روی سایلنت تا بیدارم نکنه صداش. اما جای هادی فریبا بود که به طرز وحشتناکی بیدارم کرد. دست چپم رو که حلقه توش بود دستش گرفت و تکون میداد و جیغ میزد پگاه

\_چی؟



\_ این چیه؟

\_ انگشتر.

دوباره داد زد وای وای

\_ هادی خواستگاری کرد؟

سرم رو تکون دادم، اونقدر خوشحال بود که نمیتونست خودش رو کنترل کنه، نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده بود. تقه ای به در خورد، فریبا از چشمی نگاه کرد گفت هادیه و خیلی ریلکس درو باز کرد. من فقط یه تاپ تنم بود.

\_ چطوری فریبا؟

\_ تو بهتری.

هادی چشمکی بهش زد و به من نگاه کرد.

\_ خوابی هنوز؟ نگفتم صبح برمیگردیم.

\_ کجا؟

\_ ما میریم تهران.

\_ خب فردا باهم برگردین.

هادی چشمکی زد و گفت

\_ خواستگاری داریم همیشه.

\_ وای عروسی.

انگار منو نمیدیدن و من بیخیال شدم دوباره سرم رو گذاشتم روی بالش تا بخوابم.

\_پگاه دوباره خوابیدی؟

\_تا من برم دست و صورتمو بشورم تو بیدار کن این عروس تنبل رو.

بالا پایین شدن تخت نشون میداد نشست روی تخت، دستشو اروم کشید روی بازوی لختم.

اروم زمزمه کرد

\_پوستت چقدر نرمه.

چشمهام رو باز کردم، نگاهش نه به صورتم بود نه بازوم به یقه ی تاچم بود که پایین رفته بود. دستم رو گرفتم جلوی یقه ام.

\_خیلی هیز و بی ادبی.

لبخندی زد.

خم شد بازوم رو بوسید.

\_پاشو عزیزم، من از این هیزترم میتونم باشم، پس به نفعت زود بلند شی لباس مناسب بپوشی تا بریم.

سرم رو کردم توی بالش، اما اینبار کتفم رو بوسید.

\_نکن هادی فریبا میبینه.

\_چی گفتی؟

برگشتم سمتش

\_\_گفتم نکن فریبا میبینه.

\_\_نه، یه اسم دیگه اونجا تلفظ کردی.

زدم به بازوش و بلند شدم نشستم، موهام رو دادم به پشت. صداش در نمیومد، باز دیدم زل زده به یقه ی من.

\_\_بهتره بیرون منتظر باشم تا کار دست خودم و خودت ندادم.

سرخ شدم از خجالت... بعد رفتن هادی فریبا اومد. با شیطنت نگاهم میکرد...

---

وقتی رسیدیم خونه خاتون، گویا خبر داشت چون ساکش آماده بود.

\_\_خاتون حلال کن دیگه من تورم دوست داشتتم، اما چشمم تا افتاد به این پری بند و آب دادم.

خاتون میخندید، هرچی گفتم جلو بشینه قبول نکرد و صندلی عقب نشست. هادی نمیداشت خاتون پیاده بشه و میگفت بریم خونه ما، تو از طرف داماد شب میای خواستگاری. وقتی رفتیم خونه همه چی آماده بود، سپند خوشحال بود میگفت هادی شوهر خواهر خوبیه، من قبولش دارم. باورم نمیشد همه اینها داره اتفاق میفته. قرار بود اقا فرامرز و مرضیه خانم هم حضور داشته باشن، چون در واقعا خواستگاری نبود، بله برون بود.

حموم رفتم و حاضرشدم، تقه ای به در خورد. بابا بود.

\_\_چند دقیقه صحبت کنیم.

گفتم البته.

دیدم نگاهی به حلقه ی توی دستم کرد.

\_بابا طولش نمیدم ، فقط نگاهم کن بگو میخواییش؟ دوستش داری؟ دلت باهاتشه؟

اما از خجالت نمیتونستم نگاهش کردم سرم رو به یقه ام چسبوندم و اروم گفتم بله.

صدای خندش رو شنیدم،

\_تو توی جمع هم بخوای اینجوری بله بدی که باید میکروفون بگیریم جلوت... خوشبخت شی بابا.

سرم رو بوسید.

\_جات همیشه تو این خونه محفوظه، تو نور چشم مایی.

یقه ی لباسی که انتخاب بودم نسبتا باز بود، از سر شیطننت و اذیت هادی بود اما بعدش خودم هم دو دل شده بودم، از فرح جون و خاتون پرسیدم گفتن خوبه، قرمز بود و بلند. لباس ساده ای بود نکته ی جذابش همون یقه ی گشادش بود.

مرضیه خانم وقتی من رو دید تبریک گفت، صداش حس خاصی نداشت نه خوشحالی نه ناراحتی بی هیچ حسی، تشکر کردم. وقتی زنگ در رو زدن قلبم شروع کرد به تند تند زدن. بابا صدام کرد تا کنارش بایستم. اول یک خانمی اومدن داخل و بعد آقای دکتر، و معرفی کردن خواهرشون هستن باهام روبروسی کرد. گفت از هادی این سلیقه به خرج دادن بعیده، پشت سرشون شیوا و همسرش و بعد اونها پیام با تعجب نگاهش کردم،

\_شدی زن داداشم، دیگه نباید پگاه بگم.

\_شما اینجا؟

هادی گل به دست، با صورت اصلاح کرده کنارش ایستاد و با بابا سلام و احوال پرسی کرد همونطور که گل رو به من میداد گفت پسر عمه امه پیام.

باورم نمیشد، چطور نگفته بود بهم... نگاهی بهم کرد چون بابا از مون فاصله گرفته بود.

\_ شما همینجوریشم دلبری میکنی، راضی به این همه زحمت نبودم خانم.

اشاره اش به لباسم بود. و من دلخور و متعجب از اینکه نمیدونستم پیام پسر عمه اش.

صحبت ها گل گرفته بود، سپند و پیام هم داشتن باهم صحبت میکردن، هادی بی هیچ خجالتی نگاهش به من بود، نمیدونم حس میکردم نگاهش بیشتر به یقه منه تا صورتم.

بالاخره پدر هادی بود که بحث رو رسوند به جایی که باید، خاتون گفت میدونم حرفهاتون رو زدید. قول و قرار هاتونم گذاشتید اما برید باز یه مروری کنید چیزی جا نیفتاده باشه بعد بیایید.

بابا با چشمه‌اش تایید کرد خواستم راهنماییش کنم به اتاقم اما پیام با شیطنت گفت

\_ برید تو حیاط، فضای بسته شیطون توشه.

همه خندیدن اما من خجالت کشیدم. و راهم رو کج کردم و رفتم سمت حیاط.

\_ چرا به حرف اون گوساله گوش دادی، میرفتیم تو اتاقت.

نگاهش نکردم.

\_ خانم خوشگل قرمز پوش من از چی دلخوره؟

\_ چرا نگفته بودی پیام پسر عمته؟

خندید

\_ باور کن یادم رفته بود، یعنی اوایل که اومد گفت کسی نفهمه اما بعد اینکه تو از شرکت رفتی، اونقدر سوتی دادیم همه فهمیدن، دیگه خاطر من نبود تو نمیدونی، چیز مهمی نبود، نیست یعنی هست؟

موضوع مهم نبود، اما گفتن نگفتنش به من مهم بود. کنش رو درآورد انداخت روی شونم.

\_سردم نیست.

\_من گرممه. میدونی خیلی خوشگل شدی؟

لبخندی زدم.

\_ما راجب آینده صحبت نکردیم.

\_راجب چیزی که نیومده چه صحبتی کنیم؟

\_منظورم در حالت کلیه.

\_من گوشم با شماست بفرما، روی تاپ نشستم و پشت سرم وایستاد و اروم تاپ رو تکون داد.

\_خوشگله نمیخوای بگی؟

\_چون داشتم فکر میکردم و به نتیجه رسیدم جز آرامش چیزی نمیخوام.

خم شد روم و از پشت تاب بغلم کرد.

\_من اما یه چیزهای دیگه هم میخوام ولی خب خودم به وقتش ازت میگیرم.

صورتتم رو برگردوندم سمتش

\_چی؟

تو همون موقعیت یه بوسه ی اروم زد به لبم.

\_رژت همراهه؟

\_هان؟

خندید به هان گفتم.

\_ لعنت به پیام، پاشو بریم تو، سرما میخوری، منم سر و گوشم میجنبه.  
داخل رفتن ما دست تو دست هم باعث دست زدن همه و کل کشیدن خاتون شد،  
عمه ی هادی یه گردنبند انداخت به گردنم، گفت ماله مادر هادی بوده. قرار  
عقد گذاشته شد برای هفته ی آینده و عروسی بخاطر دانشگاه من تابستون،  
هرچند هادی گفت خب آخر همین ماه خوبه چرا تابستون؟! نمیدونم شوخی بود  
یا جدی ولی خب بابا هم راضی نبود به زود بودن مراسم عروسی.

-----

سه ماه از نامزدیمون میگذشت، یه تغییر فوق العاده تو زندگیم، یه حس بی  
نظیر. و هرروز مطمئن تر از دیروز میشدم برای انتخابم. هادی هم به ارزوی  
همیشگیش رسیده بود و اعظم خانم و فرح جون هم برای من و هم برای هادی  
ناهار میداشت. و من مکررا میگفتم بعد از ازدواجمون من قرار نیست دم به  
دقیقه تو آشپزخونه باشم.

و هادی ای که هیچ وقت کم نمیآورد میگفت

\_ فکر میکنی بی دلیل اومدم خواستگاریت؟ عزیزم تو این دست پخت رو  
نداشتی، من عمرا میومدم سراغت.

جمعه هادی گفته بود حاضرشم با چند تا از دوستهایش بریم پیک نیک، زود  
اومده بود، وحتی خودش بیدارم کرد،

\_ پگاه باورم نمیشه هنوز بیدار نشدی.

کمی بدنم رو بالا کشیدم و لبش رو بوسیدم

\_زود حاضر میشم باشه؟

لبخندی زد

\_باشه گوشم دراز شد، بدو.

لباس پوشیدم ارایش کردم و رفتن پایین، هادی تو آشپزخونه بود شبیه خون زده بود به مرباهای اعظم خانم.

بهش گفتم میرم تو حیاط به گلها آب بدم تا اون بیاد صدای زنگ در رو از داخل خونه و ضربه هایی که به در زده میشد رو از حیاط شنیدم، رفتم در رو باز کردم و چهره ای که انتظارش رو نداشتم رو پشت در دیدم. بیتا با قیافه و حال نذاری، شکمش شبیه خانم های باردار نبود، فکر کردم شاید به دنیا اومده بچه اش.

هولم داد از جلوی در و چون انتظارش رو نداشتم افتادم روی زمین. داد زد کجاست؟ شوکه از این حرکاتش دوباره داد زد.

\_چی میخوای چی میخوای از جونم؟

من از جون اون چی میخواستم؟!

\_بچه امو کشتی بس نبود، حالا میخوای شوهرم رو ازم بگیری؟ نمیذارم مبین کجاست؟

اینقدر محکم جیغ میزد که حس کردم با یکی دوتا جیغ دیگه بزنه، یه اتفاقی برای حنجره اش بیفته. و اینکه چرا باید مبین خونه ی ما میبود؟ فرح جون و هادی و اعظم خانم اول دوییدن تو حیاط پشت سرشون بابا و سپند که خواب بودن.

\_چیشده؟

سوال بابا بود. و هادی که سریع دویید سمت من و از روی زمین بلندم کرد.



بیتا برگشتن سمت بابا جیغ زنان گفت

\_چیشده؟ دخترم رو کشتین، حالا میخوایین مبین رو ازم بگیرین؟

برگشت سمت من

\_چی میخوای؟ چرا از وقتی بدنیا اومدم شدی سایه ی شوم زندگیم؟ هرچی خواستم تو داشتی؟ هرچی ارزو کردم ماله تو بود. مبین شوهر منه.

ادای جمله ی آخرش با صدای خیلی بلندتری بود. دست انداخت دور شونم. اخم داشت

\_شوهر شما چه ربطی به همسر من داره خانم؟

بیتا حیرت زده نگاهش کرد، بعد رو به من پرسید

\_ازدواج کردی؟

سپند: نه نشسته شب و روز تو غذای شوهر بی شرف تو، پاشو گم شو بیرون، با چه رویی اومدی اینجا؟ خجالت نمیکشی؟

\_سپند حالش خوب نیست.

\_پگاه اگه دلت برای این عوضی بسوزه دیگه خواهر من نیستی، یادت نیست چه بلایی سرت آوردن؟ حساب چی رو میخواد؟ گمشو بیرون.

سپند میخواست بره سمتش، اما بابا بازوش رو گرفت. بیتا انگار تو این دنیا نبود یهو افتاد روی زمین و شروع کرد به گریه کردن. توهمین فاصله دوباره صدای زنگ در بلند شد.

هادی رفت دوباره درو باز کرد، خاله لیلا و آقانوش بودن.

چه خبر بود اینجا...

\_چیکارش کردین؟

ما؟! اینا چشون بود.

\_لیلا کمکش کن بریم.

اما لیلا به من نگاه کرد.

\_قاتل، نفرینت کردم ، آه من دامن تو میگیره که بچه ی منو به این روز انداختی.

هادی خواست چیزی بگه

\_انوش دست زن و دختر تو بگیر از خونه ی من برید بیرون، انگار یادتون رفته دخترتون با یه مرد زن دار فرار کرده، الان اومده حساب چپو از ما میخواد؟

خاله لیلا داد زد بچه اش رو، شوهرش رو.

\_لاالهه اله الله ، بچه ی دختر تو تو خونه ی من چیکار میکنه؟

\_دختر تو کشتش.

\_انوش به حرمت اون همه سال رفاقتی که باهات داشتم، باید میزدم اون مبین نمک ناشناس رو میکشتم، میزدم تو دهن دخترت که اومد نمک خورد و نمکدون شکست، به حرمت همون روزها گذاشتم، تا صبرم لبریز نشده دستشون رو بگیر ببر بیرون.

اما خاله لیلا اجازه نداد آقا انوش جواب بده، اومد سمت من

\_مبین کو؟

بعد خواست دست ببره به موهام که هادی دستش رو گرفت رو هوا.

\_ دست شما بخوره به همسر من، مطمئنا فراموش میکنم یک خانوم جلوم ایستاده.

با تعجب به هادی نگاه کرد. فرح جون اومد جلو به هادی گفت من رو بیره داخل .  
نمیخواستم برم،

\_ هادی لطفا!

ایستاد. به بیتا نگاه کردم، خاله لیلا هم با بهت نشست کنارش. بیتا یه کاغذ از جیبش درآورد و گرفت سمت ما

\_ اینا ، اینجا نوشته میره نوشته باتو میره.

نگاهش کردم دلم برایش سوخت...

\_ خانم نه من و نه همسر من خبری از همسرتون داریم و نه از دخترتون...

اینکه بچه ی بیتا تو هشت ماهگی مرده بود یه اتفاق واقعا تلخ بود حتی فرح جون برایش اشک ریخت و اینکه اینبار مبین بلایی که با بیتا سر من آورده بودن رو در حق بیتا دوباره تکرار کرد. و بیتا فکر کرده بود من هم مثل اون کار زشت اون رو تکرار می کنم و من با مبین فرار کردم. حضور هادی کنار من جایی برای بحث و شک نداشته بود.

آقا انوش اومد و دست دخترش رو گرفت و بلندش کرد و سه تایی رفتن سمت در.

\_ بیتا

من بودم که صداش کردم شاید برای آخرین بار بود.

\_\_ من دل بخشیدنت رو ندارم نه به خاطر مبین، نه. اون آدم یک سال بیشتر نبود که وارد زندگی من شده بود به خاطر بیست و دو سالی که تو رو خواهر خودم دوست خودم دونستم اما تو فقط تظاهر کردی، برای همه ی اون تظاهرها، فریب ها نمیتونم ببخشم اما در مورد مبین ازت ممنونم من گله ای برای خیانت شما ندارم، همین جوری شاید انگ خائن بودن رو تا آخر عمر باخودتون خواهید داشت اما من ناراحت اون خیانت نیستم، چون کنار کسی هستم که نفسم به تک تک نفس هاش بنده. برای بچه ات متاسفم واقعا، اما من نکشتمش قاتلش خودت و مبین هستین.

نگاهی به خاله لیلا کردم.

\_\_ قاتلش شماهایی، نه من حرص و نفرت شما، کینه ی شما.

\_\_ تو دختر لعیایی و...

\_\_ لعیا به اندازه ی شما نامرد نیست خاله، من همه چی رو می دونم مجبورم نکنید که بگم اون موقع فقط زندگی دخترتون نخواهد بود که بهم خورد.

و دوباره به بیتا گفتم

\_\_ زندگی شما زیر یه سقف روی یه زمین سفت نبود روی هوا بود شاید به معلقی هموت هواپیمایی که شما رو برد از این جا.

خاله خواست چیزی بگه اما آقا انوش نداشت.

تا از در بیرون رفتن افتادم روی زمین هادی با ترس خم شد سمت بغلم کرد و بلندم کرد. و من رو برد داخل روی مبل گذاشت. اعظم خانم برام یه لیوان آب داد. همه گی نگران نگاهم میکردن. با گریه گفتم

\_\_ واقعا بچه اش مرده؟

سپند با عصبانیت گفت پگاه اما هادی بلندم کرد بشینم و بغلم کرد.

\_ عزیزه دلم.

از حضور بابا خجالت کشیدم اما گویا هادی مشکلی نداشت. دیدم که بابا رفت سمت اتاقشون.

و هادی همچنان دستش رو نوازش وار روی کمرم می کشید و تو گوشم آرام آرام زمزمه میکرد. گفت که کار و اعمال اونها ربطی به ما نداره گفت چقدر خوشحاله مبین و بیتا با هم رفتن تا من و اون باهم باشیم...

\_ نگام کن.

ازش جدا شدم نگاهش کردم. آرام گفت دوست دارم، دلم لرزید هادی خیلی کم این جمله رو تمام این مدت بهم گفته و من هنوز از شنیدنش مثل بار اولش دلم میلرزه. مطمئن بودم صدایش هرچقدر هم آرام بوده باشه باز سپند و فرح جون که کنارمون بودن هم شنیدن، حتی لبخند روی لبهاشون نشون میداد که شنیدن هادی پیشونیمو بوسید.

\_ آقا بچه مجرد اینجا هست یکم رعایت کنین.

شنیدم که هادی آرام به سپند گفت جون تو کلی مراعات کردم وگرنه... و خندید.

\_ پگاه خانم چپ و راست به من میگی خجالت بکش یکی میخواد به شوهر خودت بگه تازه نقاشیشم خوبه.

مثل همیشه دوتایی زدن به فاز شوخی و عمرا اگر میتونستیم جلودارش باشیم. فرح جون کنارم نشست.

\_ خوبی؟

\_ من نمیخوام اتفاق بدی برای کسی بیفته، حتی اونها.

\_می دونم مامان جان می دونم ، این نتیجه ی تصمیمات خودشونه نه تو و تو این رو بهشون گفتی خیلی خوشحالم تو دلت نگه نداشتی وگفتی.

و خطاب به هادی گفت

\_هادی مامان جان مگه نمیخواستین برین بیرون؟

فرح جون به هادی هم میگفت مامان جان و میدیم که این چقدر هادی رو خوشحال میکنه بیشتر وقت ها هادی هم مامان صداش می کرد.

\_چرا اگر پگاه خانم افتخار بدن.

\_پگاه پاشو، آرایش رو درست کن برین به پیک نیکتون برسین.

سپند: منم پیام؟

هادی: ورود کودکان ممنوعه.

تا اون دوتا به کل کلشون برسن برگشتم و آرایش رو درست کردم و رفتم پایین. هادی من رو نبرد پیش دوستهایش، برد خونه خودش، بار اول بود میرفتم خونه خودش، این مدت هم همیشه خونه پدرش بود، گه گاهی برای برداشتن وسایلش میومد خونه خودش.

خوشگل بود، وسط حال و ایستاده بودم از پشت سر بغلم کرد و دستهایش رو دورم حلقه کرد،

\_برو اتاق لباستو دربیاریا باهم ناهار درست کنیم.

\_پس پیک نیک؟

\_با اون رژ آتشی که شما زدین ترجیح دادم نریم پیک نیک.

مطمئن بودم به خاطر من بوده. رفتم تو اتاقش پالتو و شالم رو دراوردم، جینم به خاطر پوشیدن بوت تنگ بود، و اذیتم میکرد. حالا که خونه بودیم میتونستیم لباس راحتی بپوشم. رفتم سراغ کمد هادی و یکی از شلوارک هاشو برداشتم پوشیدم و بند کمرش رو کشیدم و گره زدم تا از تنم نیفته، اما با بلوز بافت تنم تناسب نداشت، بین تی شرت هاش دنبال یه چیزی گشتم تا بپوشم. بانمک شده بود، وقتی رفتم تو آشپز خونه داشت مرغها رو خورد میکرد.

\_ تو مگه میای اینجا که تو یخچال مرغ داری؟

برگشت نگاهم کرد. ابروهاش بالا رفت بعد خندید

\_ چقدر بهت میاد.

لبخند زدم،

\_ چند روز پیش با پیام اومدیم، سرراه خرید کردیم، بابا بیمارستان بود، گفتیم مزاحم سهیلا خانوم نشیم یروز با خانواده بگذرونه.

با ابروی بالا داده نگاهش کردم.

\_ چرا من خبر ندارم.

دوباره خندید،

\_ با فرح جون رفته بودی مهمونی.

\_ به من گفتی خونه ای.

\_ مگه دروغ گفتم؟

اما من متوجه نشده بودم خونه خودش منظورش بوده، برگشت سمتم.

\_ چیزی اذیتت میکنه بپرس پگاه تو ذهنت تنهایی تجزیه تحلیل نکن.

\_هیچی، کمک میخوای؟

تکیه داد به کابینت و خیلی جدی زل زد به من.

\_پیام مشروب گرفته بود سهلا خانم حساسه نماز میخونه و دوست ندارم معذبش کنیم اونجا خونه ی اونها هم هست.

\_من که چیزی نگفتم.

\_همین نگفتنت بدتر از صدتا گفته. پگاه ما هیچ کدوم تجربه های خوبی نداشتیم اما دلیل همیشه اینقدر به هم شک داشته باشیم.

\_من بهت شک ندارم.

اما باورش نشد بی هیچ حرفی برگشت و به خورد کردنش ادامه داد، جلو رفتم و از پشت بغلش کردم.

\_من بهت شک ندارم هادی اما دوست ندارم از چیزی بی خبر باشم حتی جزئی ترین چیز این ربطی به تجربه ی بد و خوبم نداره. من همه چی رو به تو میگم و از توام...

ادامه ندادم. دستهایش از حرکت ایستاد. و دوباره ادامه داد. کارش رو تموم کرد مرغها رو برداشت بشوره اما ولش نکردم همونجور حلقه دور کمرش رفتیم سمت سینک.

یهو دستهای خیسش رو گذاشت روی دستم و بازشون کرد، حس کردم پسم زد اما برگشت سمتم و نگاهم کرد. روی پاشنه ی پام و ایستادم سرم رو جلو بردم و بوسه ی کوچیکی زدم به لبهایش، لبخندی زد

\_باشه یادم می مونه منم میگم اوکی؟

سرم رو تکیه دادم دلم میخواست دوباره ببوسمش اما خجالت میکشیدم.



گویا ذهنم رو خوند و سریع دستش رو گذاشت روی گونه ام و خم شد و من و بوسید. من رو به آغوشش کشیده بود با دستهایش، ولی یهو بوسه اش محکم تر شد، بلندم کرد گذاشت روی میز آشپزخونه، و همچنان می بوسید. پای چپم رو بلند کرد از مچ پام دستش رو کشید روش تا ران پام بعد پام رو برد پشت کمرش. ناخودآگاه پیروی کردم و هردو پام رو قفل کرد پشتش. بوسه هاش از لب هام رسید به گردنم، و قفسه ی سینه ام.

انگار پیدا کرده بودم، منبع ارومشم رو، با این همه هیجانش و حرکت دستهایش میدونستم به کجا میتونه ختم شه این بوسه، و منم این رو میخواستم... لبهام رو گاز گرفت. و بلندم کرد و برد به اتاقش...

-----

بوسه ی که روی کتف و کمرم زده شد باعث شد بیدارشم، برگشتم هادی بود، لباس تنش بود.

\_بیدار شدی قشنگم.

لبخند زدم. خم شد و لبم رو بوسید.

\_ساعت چنده؟

\_چهار، پاشو یه دوش بگیر ناهار بخوریم خوشگلم ضعف میکنی، تو صبحونه هم نخوردی.

ملافه رو کشیدم روی بدنم.

\_حموم کجاست؟

به در حموم اشاره کرد.

\_میشه بری بیرون.

لبخندش عمیق ترش.

\_ نه تا تو دوش بگیری منم یکم چرت بزنم، ناهار درست کردم خستم.

\_ هادی لطفا!

\_ خوشگلم تا همین یساعت پیش همونجوری تو بغلم بودی، من فقط یساعت رفتم ناهار بپزم چیشد.

جیغ کشیدم و سرم رو بردم زیر ملافه. صدای پاش رو شنیدم که رفت بیرون. سریع دویدم تو حموم. حالم... بینظیر بود، شاید اولین تجربه ی رابطه ی من نبود، اما هیچ وقت این حس رو نداشتم. یه حس فوق العاده بود. باید عاشق میشدم تا از قبلش این حس رو تجربه کنم... رفتم بیرون میزو چیده بود.

\_ عافیت باشه، خوبی قشنگم؟

\_ خوبم، تو درست کردی؟

شقیقه امو بوسید. نشستم و چاقو و چنگالم رو دستم گرفتم. اول مزه کردم، حس میکردم چیز خوبی نباشه اما فوق العاده بود.

\_ تو آشپزی بلدی؟

خندید،

\_ میدونی چند سال تنها زندگی کردم؟ معلومه که بلدم.

\_ هیچ وقت نگفتی.

\_ دیگه عزیزم نمیشه که همه چیزو یهو رو کرد.

\_ خیلی بدی، همیشه یه چیزی رو ازم قایم میکنی.

\_من؟ چی رو قایم کردم؟

\_خیلی چیزها ، تا خود صبح میتونم بشمرم.

\_بشمر ببینم.

\_اومم، مثلا.... مثلا باربد رو اخراج کردی گفتم چرا چیشد نگفتی.

\_الان شما چرا باید اون احمق یادت بیفته؟

\_دیگه دونه دونه داره یادم میاد این اولیش بود.

\_یادته اون موقع ها یه کارم رو دزدیدن؟

\_بله فکر کردین کار منه!

\_کار باربد بود.

\_شوخی میکنی؟

\_نه، یمدت بود از حساب کتابم هم اینور اونور میکرد .

\_خب دیگه؟

\_فعلا گشمنه، بعدا حساب کتاب میکنیم.

گونم رو کشید گفت

\_شیطوون.

----

کلاس های دانشگاهم خوب پیش می رفت اما حجم درسهام زیاد بود، اصرار های هادی برای گرفتن عروسی تو عید تمومی نداشت حتی با پررویی ذاتیش میگفت اون اتفاقی که باید بینمون میافتاد افتاده دیگه کش دادن این موضوع چه دلیلی داره؟! و من میگفتم اگر جرات داری به بابا بگو. امیراستیو شرکتش رو جمع کرد و برگشت به آمریکا.

چیزی تا عید نمونه بود سپند پیشنهاد سفر دست جمعی داد و هادی گفت بریم کیش، بقیه هم موافقت کردن.

بعد از کلاس تو دانشگاه با اصرار هادی داشتم میرفتم شرکت تا کمی کمکش کنم برای شویی که پیش روداشتم. از ماشین که پیاده شدم لعیا رو دیدم که راننده اش در ماشین رو براش باز کرد و او هم پیاده شد. آخرین بار با شویی که با فرح جون رفته بودم دیده بودیمش و بعدش نه...

\_ همیشه یکم صحبت کنیم؟

دوست نداشتم اما لحن ملتسانه اش مجبورم کرد بگم باشه. نزدیک ترین جا کافه ی شیوا بود. بهش پیشنهاد داد با ماشین من بریم و اون از خوشحالی به سمت ماشینم پرواز کرد. قبل از سوار شدن به هادی زنگ زدم تا بهش خبر بدم.

\_ کجایی نفسم؟

\_ هادی من نمیام.

\_ چرا چیشده؟

\_ چیزی نشده دم در شرکت، لعیا اینجاست میخواد باهام صحبت کنه دارم باهش میرم کافه ی شیوا.

\_ بیام؟

نه عزیزم ولی فکر کنم دیر بشه، میشه شب بیای خونه ی ما باهم تو خونه کار کنیم؟

باشه ولی تو بیا خونه بابا، یه تعداد از کارها اونجاست تا برم برگردم طول میکشه. با ماشینی؟

شیوا با دیدنم خوشحال شد و اومد باهام روبوسی کرد. لعیا رو به عنوان یکی از آشناهامون معرفی کردم ولی مطمئنا بعد از اون جلسه فوق اضطراری که دفعه قبل اینجا برگزار شده بود شاید از هادی چیزهایی شنیده بود.

تبریک میگم.

مطمئنا نامزدی من و هادی رو میگفت سری تکون دادم.

برای عقدتون دوست داشتم پیام اما مطمئن بودم جایی ندارم اونجا.

من حتی به ذهنم نرسیده بود که دلم بخواد دعوتش کنم یا نه. دستش رو برد توی کیفش و یه جعبه ی جواهر مخملی قرمز رنگی از توش بیرون آورد.

میشه این رو از طرف من قبول کنی به عنوان هدیه نامزدیت؟

نیازی نیست...

میدونم از نظر تو نیازی نیست اما برای دلخوشی من اگر میشه.

سری تکون دادم کشید سمت من درش رو باز کردم.

چیز کوچیکیه.

شوخی میکرد؟ آخرین ست برند هری وینستون بود. و قیمتش...

\_من نمیتونم این رو قبول کنم این خیلی گرونه...  
\_لیاقت تو خیلی بیشتر از اینه.

واقعا نمی دونستم چیکار باید بکنم...

\_بابت لایلا و بیتا متاسفم شنیدم دوباره اومده بودن سراغ تو...

آهی کشید و ادامه داد

\_بیتا هم مثل من چوب ندونم کاریش رو خورد، اون از نفرت و کینه ای که  
لایلا تو دلش کاشته و من از نگفتن حقایق...

چیزی نداشتم بگم، در سکوت قهوه اش رو خورد و من چاییم رو.

\_میخواستی بری پیش هادی من نداشتم؟

\_نه مشکلی نیست. شب می بینمش.

سرش رو تکون داد و گفت بریم. همین؟ فرح جون راست میگفت که واقعا  
توقع زیادی نداره. رسووندمش دم شرکت چون راننده اش همونجا منتظرش بود  
مطمعنا میتونست بگه که بیاد دم کافه اما خودش نخواسته بود.

موقع پیاده شدن گفت

\_به فرح خانم حسودیم همیشه هم برای داشتنت و هم تربیتت، اقرار بهش آسون  
نیست اما مطمعمن نمیتونستم به خوبی فرح تربیتت کنم اگر فرصتش رو  
داشتم...

بااین حسرت ها مطمعمنا باز زندگی خوبی نداشت...

\_لعیا خانم

برگشت سمتم.

\_ آقای هاتف مرد خوبیه، زندگی رو با حسرت و پشیمونی چیزهایی که گذشت و تموم شد هدر نکنید.

و در یک تصمیم آنی گفتم

\_ خوشحال میشم باایشون برای عروسی من و هادی بیاین.

این حرف من به حدی خوشحالش کرد که از خوشحالی گریه کرد دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و بوسید...

\_ کجا موندی عزیزم؟

در ماشین رو بستم.

\_ تایم بدی بود ترافیک بود.

نگاهی بهم کرد.

\_ خوبی؟

سرم رو خم کردم سمت گردنم و گفتم نمیدونم. دستم رو گرفت و برد به اتاقش هرچی گفتم بذار اول به بابا و سهیلا خانم سلام کنم گفت نه. کیفم رو گرفت و گذاشت روی صندلی و خودش دکمه های پالتوم رو باز کرد درش آورد شالم رو باز کرد و هردو رو انداخت روی صندلیش. دستم رو گرفت نشست روی تخت و من رو هم روی پاش نشوند. گردنم رو بوسید بعد لاله گوشم، شقیقه ام، بازوم، قفسه ی سینه ام... خوب میدونست بوسه هاش، نوازشش چقدر آروم میکنه. دستم رو انداختم دور گردنش...

\_ حالا بگو چیشده؟

\_ دعوتش کردم عروسیمون.

جدام کرد نگاهم کرد.

\_ برای این ناراحتی؟

\_ دلم بر اش سوخت...

دوباره بغلم کرد. بلند شدم و هدیه اش رو نشون دادم. هادی هم تعجب کرد و گفت خیلی گرونه...

\_ میدونم...

\_ روز عروسیمون بندازشون.

\_ شوخیت گرفته؟

\_ خوشحال میشه...

من شاید منطقا دلیلی نداشتم که بخوام لعیا رو خوشحال کنم اما...

شام رو با شوخی های بابا و هادی خوردیم و همونجا توی حال پذیرایی نشستیم و مشغول به کار شدیم. بابا هم نشسته بود و تلویزیون می دید. و هادی برای اذیت کردن و خجالت من هر چند دقیقه بیار خم میشد و گونم رو می بوسید. و هرچی چشم غره می اومدم اثرگذار نبود.

\_ پوستش چروکشد بچه کم اذیتش کن.

شنیدن این جمله همانا سرخ شدن صورت من همانا و البته صدای خنده ی بلند هادی. پاشدم و گفتم دیروقته من دیگه برم.

\_ دقیقا کجا بری نصفه شبی؟



\_خونه .

\_مگه الان تو کوچه ای.

بابا: ادیتش میکنی توقع هم داری بمونه. هرچند دیره دخترم بمون منم میرم بخوابم شبتون بخیر.

بعد رفتن بابا برای ادیت کردن هادی گفتم میرم لباسم رو بپوشم. من به فرح جون گفته بودم شب رو می مونم اما باید به نوعی از هادی انتقام می‌گرفتم. دنبالم تا اتاق اومد و وقتی دستم رو بردم پالتوم رو بردارم دستمو گرفت.

\_هادی ادیت نکن دیروقته بذار لباسم رو بپوشم.

\_صحیح.

میدونستم از این صحیح گفتن های هادی باید ترسید. رفت سمت در دیدم که قفلش کرد و کلید رو برداشت. رفتم سمتش.

\_شوخیت گرفته؟

\_نه عزیزم من هرشب برای حفظ امنیت جانیم در رو قفل می کنم میخوابم.

\_بعد رفتن من قفل کن.

به جای جواب خیز برداشت سمتم و بلندم کرد و من رو انداخت روی تخت و شروع کرد به قفلک دادن هرچند آخر قفلک هاش ختم شد به بوسه و آخر بوسه هاش ختم شد به...

بعد از شو همگی رفتیم کیش، وقتی بابا برای من و سپند یه اتاق گرفت قیافه ی هادی دیدنی بود. و هادی هم با باباش هم اتاق شد اما وقتی همه رفتن به سمت اتاقشون هادی بازوی سپند رو گرفت

\_ برو پیش بابای من.

\_ شرمنده من میخوام پیش آجیم بخوابم.

\_ تو غلط میکنی میخوای پیش زن من خوابی.

البته که برنده ی این کشمکش هادی بود نه سپند. یه سفر بی نظیر بود و حتی وقتی بابا فهمید هادی اومده بود پیش من این بار به جای من هادی بود که از خجالت قرمز شده بود و پدرش در واکنش گفت نمردم و خجالت هادی رم دیدم الان اگر بمیرم گله ای ندارم.

با مشورت از هادی برای لعیبا و آقا هاتف سوغاتی خریدیم. هدیه ای که به من داده بودن خیلی گرون قیمت بود و قابل جبران نبود ولی حداقل میتونستم تلاشی بکنم.

-----

هادی به هیچ عنوان لباس عروسم رو نشون نمیداد، مثل بچه ها باهم قرار گذاشته بودیم  
من کت و شلوار اون رو طراحی کنم و اون لباس عروس من رو اما دست من زود لو شد و اون طرح من رو دید و هرچی من اصرار میکردم اون قبول نمیکرد...

هادی برای آرایش من از دوستش جان خواست تا بیاد ایران و باورم نمیشد که دوستش از فرانسه اون همه راه رو بخاطر آرایش کردن من بیاد. اما هادی میگفت برای عروسی من که باید میومد...

خونه ی پدر هادی بود مراسممون و من تو اتاق هادی داشتم زیر دست هادی آرایش میشدم. قرار نبود مراسم بزرگی باشه برای همین قرار شد تو خونه باشه.

صبح که داشتم میومدم خونه ی پدر هادی دیدم که فرح جون داره گریه میکنه و میگه دوباره داره از پیشم میره. و بابا هرچی سعی میکرد آرومش کنه نمیتونست خواستم برم سراغش که بابا فرح جون رو بوسید.

\_خب خداروشکر

برگشتم سپند بود.

\_نگران بودم تو داری میری دو روز دیگه منم زن میگیرم اینا تنها می موندن ولی فکر کنم خودشون اقدام کردن برای خلاصی از تنهایی.

نگاهی بهشون کردم این بار گویا حق با سپند بود... اشاره کردم برگردیم بالا،  
\_بریم یکم دیگه برگردیم.

\_بنظرت اینا یکم دیگه اینا تموم میکنن.

و یه اهمم کرد که باعث شد بابا و فرح جون یهو از جاشون بپرن. فرح جون که روی مبل حالت دراز کشیده شده بود کم موند از روی مبل بیفته بابا گرفتش.

سپند کم بلا بود از وقتی با هادی صمیمی تر شده بود این پرویی ذاتی هادی بهش سرایت کرده بود. دستش رو گذاشت روی چشمهانش.

\_نامحرم نباشه دارم میام پایین.

صورت فرح جون قرمز شده بود اما بابا به جای صورتش چشمهانش بود که قرمز بود. چیزی زیر لب به سپند گفت اما متوجه نشدم چی و چون هادی دم در منتظرم بود سریع گونه ی هرسه شون رو بوسیدم و رفتم بیرون.

\_تموم شد؟

هادی بود جان بهش گفت بره بیرون نباید عروس رو ببینه، هادی یه بروبابایی گفت و بعد گفت اون رسم و رسوم مزخرف شماست نه ما.

نگاهم کرد. به لباسک اشاره کرد گفت فریبا و شیوا میان کمک کنن بیوشی. یه لباس فوق العاده بود از خوشحالی چیزی نمونده بود که گریه ام بگیره.

فرح جون و لعیا هردو اومدن تو اتاق تا من رو ببینن وقتی نگاهشون کردم چشمهای هردو خیس، چشم های سبز فرح جون و چشم های مشکی لعیا.

جعبه ی هدیه ی لعیا رو برداشتم و ناخودآگاه به فرح جون گفتم کمک کنه تا بنزازمشون اما فرح جون نگاهی به لعیا کرد و با چشمهایش از لعیا خواست. لرزش دستهایش رو حس میکردم.

هادی که اومد تو اتاق دنبالم تا باهم بریم پایین تکیه داده بود به در و فقط زل زده بود به من. نه چیزی میگفت و نه نزدیک میومد.

\_ خوب شدم؟

\_ نفس گیر.

لبخندی زدم بالاخره اومد جلو

\_ هدیه ی کدوم کار خوب زندگی می؟

لبخند عمیق تر شد. این بار خواستم اولین نفر من باشم که اقرار میکنه به این حس و احساس.

\_ دوست دارم.

چشمهایش رو بست.

\_ بیار دیگه میگی پگاه؟

رفتم جلو و دستم رو گذاشتم روی شونه اش و دوباره تکرارش کردم...

حضور رضا و حتی عطا در مراسم عروسیمون برام خوشحال کننده بود. با اون اتفاق ها انتظار نداشتم که عطا و رضا باهم در ارتباط باشن اما گویا منطقتشون پیروز بوده بر مسائل احساسی. عطا بهم تبریک گفت و گفت مطمئناً خوشبخت میشی و من همین آرزو رو برای اون کردم.

بابا رو فرح جون برای حضور لعیلا و هاتف راضی کرده بود و هدیه اشون باز هم چیز فوق العاده ای بود بلیط سفر و اقامت برای ماه عسلمون، هرچند از قبل با هادی هماهنگ کرده بودن اما من سورپرایز شدم.

لحظه لحظه ای که میگذشت قلبم مملو بود از خوشحالی و عشق...

#### فصل چهار

یکسال از زندگی فوق العاده امون میگذشت و سالگرد ازدواجمون مصادف بود با روز دفاعم، تو این یکی دوماه اخیر هادی رو دیوونه کرده بودم تا امروز برسم برای دفاعم.

تمام مدت زل زده بود بهم و با افتخار نگاهم میکرد. بعد تموم شدن و تشویق حضار از روی سن که پایین رفتم دسته گل زیبایی که گرفته بود رو داد بهم. و بعد از اعلام نمره ام و تموم شدن کارها دست تو دست هم رفتیم سمت پارکینگ.

قبل سوار شدن دست کرد تو جیبش و یک جعبه ی کوچیک مستطیلی شکل داد دستم و گفت هدیه موفقیت امروزت. حس کردم یه گردنبنند یا گوشواره باشه چرا که برام زیاد میخرید. اما یه کارت توش بود. نگاهم برگشت سمت هادی گفت برشدار نگاهش کن.

باورم نمیشد کارت بیزینس شرکت بود اما اسم شرکت از هادی بخشش تبدیل شده بود به هادی و پگاه و لوگوش از HB تبدیل شده بود به PH، باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه.

با بهت نگاهش کردم بلند خندید

\_میدونستی همیشه با این نیت برات هدیه میگیرم که این واکنشت رو ببینم؟  
ولی کاش تو خونه بهت میدادم اینجا دست و بالم بسته بود.

\_ هادی

\_جان دل؟ میگم پگاه "پی ایچ"، "ف" تلفظ میشه من میگم اسم بچه ی اولمون  
رو با "ف" بذاریم، هومم نظرت چیه؟

\_نظرم اینه که عاشقتم.

و پریدم بغلش

\_یواش دختر الان میان اخراجت میکنن.

خندیدم بلند بلند... چقدر عشق میتونست به زندگی معنی بده... نه اون اسم نه  
اعتبار کاریش هیچ کدوم برام مهم نبود ارزشی که هادی، همسرم برام قائل شده  
بود اون بود که مهم بود.

از خوشحالی نمیتونستم تو ماشین بشینم هادی جلوی یه کافه نگه داشت

\_عزیزم من پشت فرمونم جا نیست پارک کنم میشه برام یه قهوه بگیری؟

البته که میتونستم. پیاده شدم و رفتم جلوی کانتر سفارش دادم تا حاضر شه  
سری چرخوندم تا نگاهی به فضای کافه کنم. و در همون چرخش چشم ها یه  
چهره آشنا دیدم... سپند... و روبه روش یه دختر نشسته بود. به من گفته بود  
بیمارستان شیفته نمیتونه بیاد برای دفاعم و الان تو یه کافه با یه دختر...

رفتم جلوتر سپند داشت صحبت میکرد که با دیدن من حرف تو دهنش ماسید و  
یهو بلند شد و ایستاد. دختره نگاهی به من کرد.

\_ تو ... اینجا چیکار میکنی؟

\_ میان کافه چیکار کنن؟

\_ آشنان آقای معتمد؟

سوال دختره با شک و تردید بود.

خواستم سپند رو اذیت کنم و بگم دوست دخترشم ولی نگاه ترسیده و معذب سپند باعث شد دلم نیاد.

\_ بله، خواهرم پگاه. ایشونم خانم فتوحی هستن همکارم.

برگشتم سمت دختره و باهاش دست دادم.

\_ خوشبختم، همکار خوبی دارین خانم فتوحی جلسه ی دفاع خواهرش رو نیومده تا با شما بیاد کافه.

\_ پگاه

سپند بود.

\_ اومدم برای هادی قهوه بگیرم تو ماشین منتظرمه شب میبینمت اگه شیفت نباشی.

و از خانم فتوحی خداحافظی کردم سپند اومد دنبالم.

\_ پگاه باور کن...

\_ میدونم اگه واجب نبود از دست نمیدادی. از نیومدنم دلخور نشدم از اینکه از یه خانم همکار فتوحی نام بیخبر بودم دلخور شدم.

سرش رو انداخت پایین کاری که از سپند خیلی بعید بود.

\_ببخشید.\_

روی پنجه ی پام ایستادم و گونش رو بوسیدم.

\_بدو تا در نرفته.\_

و چشمکی بهش زدم.

\_کجا موندی عزیزم؟\_

\_سپند رو دیدم.\_

\_اینجا؟\_

سرم رو تکون دادم.

\_وای.\_

باتعجب برگشتم سمتش.

\_خبرداشتی؟\_

\_اره.\_

محکم زدم روی بازوش.

\_خیلی بدی چرا نگفتی.\_

\_دردم گرفت عزیزم خب داداش تو رفته سرقرار به من چه؟\_

\_چرا به تو گفته به من نه؟\_



به من گفت تا راهنمایی بگیره، یکم گویا این مونس خانم مثل خواهرش بد  
قلقه، گفت چطوری جلدش کنم.

وای باورم نمیشه، من نمیتونستم راهنمایش کنم؟

راستش رو بگم یا دروغ.

با عصبانیت نگاهش کردم.

دستم رو گرفت بوسید.

دوست دارم.

ناخودآگاه لبخندی زدم.

دیدی؟ من اونقدر میشناسمت که بدونم چی در لحظه عصبانیتت رو هم تبدیل  
کنه به یه لبخند زیبا.

الان خرم کردی؟

نه دلیل نفس کشیدنم رو بهت یادآوری کردم.

نگاهش کردم با همه ی عشقی که بهش داشتم... چقدر خوبه باعشق زندگی  
کردن...

زندگیتون پر از عشق

صدای بی صدا

پایان.

۱۸/۰۱/۱۳۹۹

۲۱:۱۷

